

چهار قدرت بزرگ

نوشتہ: آگاتا کریستی

ترجمہ:

عبدالحسین شریفیان



آشارات ارغوان
نگارخانه اسناد و کتابخانه ملی

نام کتاب: چهار قدرت بزرگ

نویسنده: آگاتا کریستی

ترجمه: عبدالحمین شریفیان

فیلم: لادن

حروفچینی: بیانی

چاپ : رخ

تیراژ: ۴۰۰۰

نوبت چاپ: اول ۱۳۷۲

طرح روی جلد: پرویز مستشیری

فصل یکم

میهمان ناخوانده

من با افرادی برخورد کرده‌ام که از مسافرت و گذشتن از کانال مانش لذت می‌برند، یعنی افرادی که به هنگام ورود کشتی، آرام و خونسرد روی صندلی راحتی روی عرشه می‌نشینند و صبر می‌کنند تا کشتی پهلو بگیرد و توقف کند، و پس از آن اسباب و اثاث‌شان را بی‌سروصدا گرد می‌آورند و از کشتی پیاده می‌شوند. من شخصاً نمی‌توانم چنین کاری بکنم. من درست از همان لحظه‌یی که پا به کشتی می‌گذارم حس می‌کنم که وقت آنچنان کم است که نمی‌شود از جا جهید و کاری کرد. من جامه‌دان‌هایم را پیوسته این سوی و آن سوی می‌برم، و اگر به طبقه پایینی و به تالار غذاخوری کشتی بروم همیشه غذا را با عجله می‌خورم و نگران و ناراحت هستم که نکند تا من در طبقه پایین هستم کشتی به مقصد برسد. شاید این حالت نتیجه مرخصی‌های کوتاه زمان جنگ است، که در آن هنگام همیشه می‌کوشیدیم جایی نزدیک پله خروجی کشتی بگیریم، تا جزء نخستین کسانی باشیم که از کشتی پیاده می‌شوند و مبدا که

دقایق با ارزش چهار یا پنج روز مرخصی مان را بیهوده به هذر بدهیم.

در همین بامداد مخصوص ماه ژوئیه، که کنار نرده کشتی ایستاده بودم و به نزدیک شدن بلندی‌های سفید رنگ ساحل دوور نگاه می‌کردم، از مسافرینی تعجب می‌کردم که آرام و خونسرد و آسوده‌خاطر روی صندلی‌های شان نشسته‌اند و حتی بخود زحمت نمی‌دهند سر بردارند و برای نخستین بار به ساحل کشور خودشان نگاه کنند. با وجود این، شاید وضع و حالات آنان با من فرق می‌کرد. تردیدی نبود که بسیاری از آنها از کانال مانش گذشته و به پاریس رفته بودند تا تعطیلات آخر هفته‌شان را در آنجا بگذرانند، در صورتیکه من یک سال و نیم از عمرم را در یک مزرعه پرورش دام در آرژانتین گذرانده بودم. من در آنجا خیلی مرفه و آسوده‌خاطر بودم، و من و همسرم از زندگی راحت و آزاد بدون دغدغه قاره آمریکا‌ی جنوبی لذت برده بودیم، ولی با وجود این احوال، وقتی که به ساحل آشنایی که هر آن نزدیکتر می‌شد نگاه می‌کردم حس می‌کردم که چیزی را گلویم را می‌گیرد.

من دو روز پیش در فرانسه پیاده شده بودم، معامله‌یی هم انجام داده بودم، و حالا داشتم به لندن می‌رفتم. قرار بود سه ماه در آنجا بمانم... یعنی مدتی که برای دیدن دوستان قدیم، بویژه یکی از دوستان قدیم، کافی بود. قرار بود که از مردی کوچک اندام که سری تخم مرغی شکل و چشم‌های سبز رنگ داشت... به نام هرکول پوارو!... دیدن کنم، یعنی او را غافلگیر کنم و ناگهان و ناخوانده به دیدارش بروم. در آخرین نامه‌یی که از آرژانتین برای او نوشته بودم، به احتمال این مسافرت هیچ اشاره‌یی نکرده

بودم... یعنی، در واقع این مسافرت خیلی ناگهانی و به خاطر مسئله کاری پیش آمده بود... و من لحظات لذت بخش زیادی را صرف تجسم شاد و شگفت زده شدن آن مرد از دیدن غیرمترقبه و ناگهانی خودم کردم.

من خوب می دانستم که او از محل یا مرکز اصلی کارش زیاد دور نمی شود. دیگر آن روزها گذشته بود که وی پیوسته از یک نقطه انگلستان به نقطه یی دیگر می رفت. اکنون صیت شهرتش آفاق را گرفته بود و دیگر در آن چنان وضع یا شرایطی نبود که اجازه بدهد یک پرونده یا قضیه دادگاهی تمام وقتش را بگیرد. اکنون بیش از پیش می کوشید که به صورت یک «کارآگاه مشاور» عمل کند... یا شبیه یک متخصص پزشکی در خیابان هارلی. این مرد همیشه زندگی سگ شکاری گونه افرادی که با لباس های مبدل شان راه می افتادند تا جانیان را به دام بیندازند و یا هر اثر پایی را که می دیدند می ایستادند و آن را اندازه می گرفتند، به تمسخر می گرفت و خودشان را هم دست می انداخت.

او می گفت: «نه، هستینگز، دوست عزیز، ما این کارها را به ژيرو و دوستانش می سپریم. هرکول پوارو روش های خاص خودش را دارد. نظم و ترتیب و روش، و آن مغز خاکستری رنگ کوچک؛ ما راحت روی صندلی های دسته دار و راحتی مان می نشینیم و کارها و اموری را مورد تجزیه و تحلیل قرار می دهیم که دیگران از رسیدگی به آنها غافل مانده اند، و مثل چپ بزرگوار نیستیم که نسنجیده و شتابزده نتیجه گیری کنیم.»

نه. نمی ترسیدم که هرکول پوارو را در جاهای دوردست بیابم. بمجردی که به لندن رسیدم، اسبابم را در یک هتل گذاشتم

و خودم به سوی نشانی قدیم راه افتادم. واقعاً چه یادها و خاطراتی در مغزم جان می گرفتند! من زیاد معطل چاق سلامتی با خانم صاحبخانه قدیمی ام نشدم، بلکه با عجله تمام از پله ها بالا رفتم، دوپله یکی کردم، و در اتاق پوارو را زدم.

صدایی آشنا از درون پاسخ داد: «بیا تو، دیگه!»

وارد اتاق شدم. پوارو رو به روی من ایستاده بود. کیف کوچکی زیر بغل نگه داشته بود که چون مرا دید آن را رها کرد و بر زمین انداخت که تاپی صدا کرد.

با صدای بلند گفت: «دوست عزیز، هستینگر! دوست عزیز، هستینگر!»

و چون با عجله پیش آمد، مرا سخت در آغوش گرفت و فشرد. از هر دری سخن گفتیم: سخن های کوتاه و مختصر، پرسش های دوستانه، پاسخ های کوتاه، پیام هایی از سوی همسرم، علت مسافرت، و خیلی چیزهای دیگر، همه قاطی یکدیگر!

سرانجام هنگامی که تا حدودی آرام گرفتیم، از او پرسیدم: «مثل اینکه یک نفر در اتاق قدیمی من زندگی می کند؟ من دوست دارم که باز هم در همین ساختمان کنار تو زندگی کنم.»

چهره پوارو ناگهان عوض و شگفت زده شد، و گفت:

«مون دیو، خدای من! - واقعاً چه شانس عجیبی! باز هم با

تو، دوست عزیز.»

برای نخستین بار سر برگرداندم و به پیرامون خودم نگاه کردم. کنار دیوار یک صندوق خیلی بزرگ با طرح ماقبل تاریخی دیدم، و نزدیک آن چندین جامه دان یافتم که آن ها را به ترتیب قد و اندزه چیده بودند. استنباطم کاملاً درست بود.

«به مسافرت می روی؟»

«بله.»

«کجا؟»

«آمریکای جنوبی.»

«چه گفتی؟»

«بله، خیلی مسخره است، مگر نه، من به ریو (ریودوژانیرو)

می روم، و هر روز دارم به خودم می گویم که من در نامه هایم

چیزی نمی نویسم... اما حالا ببین! حالا ببین که هستینگز خوب

و عزیز من چطور مرا غافلگیر کرده است!

«اما تو چه وقت می روی؟»

«پوارو به ساعت مچی اش نگاه کرد.

«تا یک ساعت دیگر.»

«من فکر می کردم که چیزی نمی تواند تو را به رفتن یک

مسافرت دریایی طولانی ترغیب کند.»

پوارو چشم ها را بست و لرزید.

«دوست من، از این بابت با من سخن نگو. پزشکم به من

اطمینان داده است که از آن نخواهم مرد... البته فقط برای یکبار،

می دانی، من هیچوقت... هیچوقت بر نخواهم گشت.»

مرا هل داد روی صندلی بنشینم.

«خب، حالا بهت می گویم که چرا چنین شده است. تو

می دانی که چه کسی ثروتمندترین مردهای دنیاست! حتی

ثروتمندتر از راکفلر؟ ایب ریلند.»

«سلطان صابون آمریکایی؟»

«دقیقاً. یکی از منشی های او با من تماس گرفت. موضوع

خیلی جالبی است و بقول تو در یکی از شرکتها در ریو

جادوگری‌هایی شده است. او از من خواسته است که در همان محل تحقیقات کنم. اما من نپذیرفتم. به او گفتم اگر حقایق را در اختیار من بگذارید من می‌توانم نظریه تخصصی خودم را ابراز بدارم. اما اعتراف کرد که از گردآوری حقایق عاجز است. من فقط در محل می‌توانم به حقایق دسترسی پیدا کنم. معمولاً، این حرف می‌توانست موضوع را تمام کند و بقول معروف قال قضیه را بکند. دیکته کردن به هرکول پوارو نوعی گستاخی محض است. اما پولی را که پیشنهاد کرده است بحدی افسانه‌یی و خارق‌العاده است که این نخستین باری است که پول مرا اغوا کرده است. یک ثروت بود! یک طعمه دیگر هم بود... و آن تو بودی. یک سال ونیم بود که احساس تنهایی می‌کردم و خودم را پیرمردی تنها می‌یافتم. بخودم گفتم که چرا نباید قبول کنم؟ من از حل کردن یک مشت مسائل احمقانه خسته شده‌ام. من به شهرت کافی دست یافته‌ام. بگذار این پول را بردارم و یک جایی نزدیک محل زندگی دوست قدیمی‌ام مستقر شوم.»

من از توجه ویژه پوارو به خودم خیلی شاد شدم و تحت تأثیر قرار گرفتم.

وی به صحبتش ادامه داد: «من هم پذیرفتم و تا یک ساعت دیگر می‌روم که به حرکت قطار دریایی برسم. از آن کارهای خنده‌آوری زندگی، درست است یا نه؟ اما، هستینگر، واقعاً باید اعتراف کنم که اگر مبلغ پول پیشنهادی تا این حد زیاد نبود، حتماً به تردید می‌افتادم، زیرا در همین اواخر خودم چند تا کار تحقیقاتی داشتم. راستی بگو ببینم، این عبارت «چهار قدرت بزرگ» یعنی چه؟»

«من گمان می‌کنم که این عبارت اصولاً در کنفرانس

ورسای زاییده شد و بعد از آن، عبارت «چهار قدرت بزرگ» در دنیای فیلم باب شد، و تمامی کشورهای کوچک از همین اصطلاح استفاده می کنند.»

پوارو با اندیشمندی خاصی گفت: «صحیح! می دانی، من در شرایطی با این عبارت رو به رو شده ام که با این توضیحاتی که تو دادی بهیچوجه سازگار نیست و جور در نمی آید. گمان می کنم منظور یک دارو دسته جنایتکار بین المللی است. فقط...» چون به تردید افتاد از او پرسیدم: «فقط چه؟»

«فقط اینکه من گمان می کنم که این موضوع بُعد خیلی گسترده ای دارد. البته این عقیده شخصی من است، همین و بس. خب، من باید اسباب هایم را ببندم. وقت دارد می گذرد.» من التماس کنان گفتم: «نرو! مسافرتت را باطل کن و با همان کشتی بی بیا که من می روم.»

پوارو خود را جمع و جور کرد و نگاه سرزنش آمیزی را بر چهره ام انداخت.

«آها، مثل اینکه هنوز متوجه نشده ای! من قول داده ام، معنی این را می فهمی یا نه... قول هرکول پوارو. حالا هیچ چیز جز مسئله مرگ و زندگی نمی تواند مرا از تصمیمی که گرفته ام باز دارد.»

من با تأسف و اندوه گفتم: «چنین چیزی هم که روی نمی دهد. مگر اینکه درست در آخرین لحظه در باز شود و یک میهمان ناخوانده از در وارد شود.»

من این جمله را با خنده گفتم و بعد در خلال سکوتی که در پی آمد هر دوی مان از شنیدن صدایی که از اتاق اندرونی به گوش رسید از جا پریدیم و بقول معروف یکه خوردیم.

من با صدای بلند گفتم: «صدای چه بود؟»
 پوارو جواب داد: «یه‌فوا - حقیقتاً! مثل اینکه راست
 راستی همان میهمان ناخوانده‌یی که تو گفتی به اتاق خواب من
 رفته است!»

«آخر چطور ممکن است یکنفر بتواند به آن اتاق برود؟
 غیر از این در هیچ در دیگری نیست.»
 «هستینگز، تو عجب حافظه قوی داری! کاملاً منطقی
 است.»

«پنجره! پس در اینصورت باید دزد باشد، هان؟ حتماً به
 سختی از آن بالا آمده است. یعنی می‌توانم بگویم که کار محالی
 است!»

من به پا خاسته بودم و داشتم به سوی در می‌رفتم که
 صدای ور رفتن به دستگیره در دیگری توجهم را جلب کرد.
 در آهسته باز شد. مردی در دهانه در ایستاد. سر تاپای این
 مرد را گردو خاک و گل ولای پوشانده بود. چهره‌یی لاغر و
 مردنی داشت. لحظه‌یی ایستاد و به ما دو نفر زل زد و بعد تلوتلو
 خورد و به زمین افتاد. پوارو با عجله به سویش رفت، بعد سر
 برداشت، به من نگاه کرد و گفت:
 «برندی... عجله کن.»

من مقداری برندی را در یک لیوان ریختم و آوردم. پوارو
 توانست مقداری از آن را به آن مرد بنوشاند و بعد هر دو باهم
 کمک کردیم او را از زمین بلند کردیم و بردیم روی یک
 تخت‌خواب برزنتی خواباندیم. چند لحظه بعد چشمها را گشود
 و با چهره‌یی مات به پیرامون خود نگاه کرد.

پوارو گفت: «مسیو، شما چه می‌خواهید؟»

آن مرد دهان باز کرد و با صدایی عجیب؟ یکنواخت سخن گفت:

«مسیو هرکول پوارو، خیابان فاراوی، کاشی ۱۴.»

«بله، بله، خودم هستم.»

مثل اینکه آن مرد چیزی درک نمی کرد و مرتب همین جمله را تکرار می کرد: «مسیو هرکول پوارو، خیابان فاراوی، کاشی چهارده.»

پوارو چیزهایی از او پرسید. بعضی وقتها آن مرد اصلاً پاسخ نمی داد، و بعضی وقتها فقط همان جمله کذا را تکرار می کرد. پوارو به من اشاره کرد به طرف تلفن بروم «دکتر ریجوی را بگیر و به او بگو بیاید اینجا.»

خوشبختانه دکتر در خانه بود، و چون خانه اش کاملاً نزدیک و در گوشه‌یی از خیابان بود پس از چند دقیقه سروکله اش پدیدار شد.

«خب، حالا چه شده؟»

پوارو موضوع را بطور خلاصه تعریف کرد و دکتر بیدرنگ میهمان ناخوانده و غریبه‌مان را، که ظاهراً از حضور دکتر و ما بیخبر بود، معاینه کرد.

دکتر ریجوی، وقتی از معاینه فارغ شد، گفت: «هوم! خیلی عجیب است!»

من پرسیدم: «التهاب مغز؟»

دکتر بیدرنگ احم کرد و گفت: «التهاب مغز! التهاب مغز! ما یک چنین چیزی به اسم التهاب مغز نداریم. این هم از آن چیزهایی است که نویسنده‌ها و داستان‌سرایان از خود در آورده‌اند. نه. این مرد به نوعی شوک یا اختلال فکری دچار شده

است. این مرد تحت فشار افکاری خاص به اینجا پناه آورده است... تا مسیو هرکول پوارو را در خیابان فاراوی پلاک چهارده پیدا کند... و حالا این جمله را مرتب و بی آنکه معنی شان بداند تکرار می کند.»

من با علاقه گفتم: «آفازیا - اختلال در صحبت؟»
این سخن سبب نشد که دکتر مثل دفعه پیش غرولند کند و به من بتازد. او پاسخ نداد ولی یک برگ کاغذ و مداد به دست آن مرد داد و گفت:

«حالا ببینم با این ها چکار می کند.»

آن مرد تا لحظه یی هیچ کاری با آنها انجام نداد، ولی اندکی بعد ناگهان و با شور و شوقی فوق العاده زیاد به نوشتن پرداخت. درست با همان ناگهانی که آغاز کرده بود از نوشتن دست برداشت و گذاشت که کاغذ و مداد روی زمین بیفتند. دکتر آنها را برداشت و سرش را تکان داد.

«چیزی نوشته است. فقط شماره چهارده را ده دوازده بار و هر بار درشتتر نوشته است. بنظر من می خواسته است خیابان فاراوی شماره ۱۴ بنویسد. موضوع خیلی جالب توجهی است. خیلی جالب توجه. شما می توانید او را تا بعد از ظهر امروز نگه دارید؟ من حالا باید به بیمارستان بروم، ولی بعد از ظهر دوباره به اینجا باز می گردم و ترتیب کارش را می دهم. آنچنان وضع جالب توجهی دارد که حیف است او را از دست بدهم.»

من موضوع مسافت پوارو را به او گفتم و حتی رفتن من تا سوتامپتون.

«مهم نیست. او را همین جا بگذارید. کسی را اذیت نمی کند. او خیلی خسته و درمانده شده است و بعید نیست تا

هشت ساعت بطور دائم بخوابد. من می‌خواهم با این خانم بدقیافه شما صحبت کنم و به او بگویم مواظبش باشد.»

دکتر این را گفت و از اتاق بیرون رفت. پوارو در حالی که مرتب به ساعت نگاه می‌کرد اسباب‌هایش را با عجله بست.

«زمان باستانی باورنکردنی می‌گذرد. هستینگز، یالاله عجله کن، تو نمی‌توانی بگویی که من تو را بیکار رها کرده‌ام. یک مسئله احساسی و عاطفی خیلی مهم. مردی از ناکجاآباد. این مرد کیست؟ چیست؟ آه، یک مزاحم، ولی باور کن حاضریم جانم را بدهم و کاری کنم که این کشتی بجای امروز فردا حرکت کند. موضوع عجیب و غریب و مرموزی روی داده است... خیلی جالب توجه است. اما به زمان و فرصت احتیاج دارد... زمان. شاید روزها به درازا بکشد، یا حتی ماه‌ها... تا بتواند به ما بگوید که آمده بود چه چیزی به ما بگوید.»

من با لحنی اطمینان‌دهنده به او گفتم: «پوارو، من سعی خودم را می‌کنم. من سعی می‌کنم که یک جانشین خوب و با عرضه‌ی باشم.»

«ب... بله.»

پاسخش طوری بود که حس کردم به تردید و دودلی دچار شده‌ام. آن ورقه کاغذ را برداشتم، و آهسته گفتم:

«اگر من داستان می‌نوشتم، آن را با شیوه فکری ویژه شما می‌نوشتم و عنوان اسرار چهار قدرت بزرگ را بر آن می‌نهادم.» همینطور که حرف می‌زدم روی ارقام نوشته شده ضرب می‌گرفتم. بعد راه افتادم، زیرا بیمارمان، که از حالت بیهوشی ناگهان بدر آمده بود، روی صندلی نشست و کاملاً آشکار گفت:

«لی چانگ‌ین»

او قیافه مردی داشت که ناگهان از خواب برخاسته بود. پوارو به من اشاره کرد که حرف نزّم. آن مرد ادامه داد. او با صدایی بلند و واضح حرف می زد و طوری صحبت می کرد که انگار از روی یک گزارش یا متن کنفرانس می خواند.

«لی چانگ یِن را می توانید نماینده افکار چهار قدرت بزرگ ببندارید. او نیروی کنترل کننده و محرک است. بنابراین من او را شماره یک نام نهاده ام. شماره دو را کمتر به نام اصلی اش صدا می زنند. او را با حرف (اس - S) که دو خط از روی آن گذشته است می شناسند... یعنی با علامت دلار (S)، و همچنین با دو نوار و یک ستاره. بنابراین شاید گمان شود که وی تبعه آمریکاست، و در نتیجه نماینده قدرت ثروت است. سومین یک زن است، تبعه دولت فرانسه. امکان دارد که شاید نماینده بوق و کرنا۱ می موند (زنانی که احساسات زنانه شان را از دست داده اند) باشد، ولی هیچ چیزی روشن نیست. شماره چهار...»

صدایش لرزید و از گفتن باز ایستاد. پوارو به جلو خم شد و با لحنی آکنده از علاقه و توجه به او گفت: «بله، شماره چهار؟» پوارو چشم ها را بر چهره آن مرد دوخت. ظاهراً بنظر می رسید که وحشتی چیره گر بر محیط سایه افکنده است: قیافه ها همه دگرگون شده و بهم رفته بودند.

آن مرد بسختی نفس کشید و گفت: «ویرانگر» و بعد با یک حرکت تشنج آمیز شدید افتاد و از هوش رفت. پوارو آهسته گفت: «خدای من! پس حق با من بود. من درست گفته بودم.»

«یعنی فکر می کنید که...؟»

سخن مرا قطع کرد و گفت:

«او را ببر و روی تختخوابی که در اتاق من است بخوابان. اگر قرار باشد با قطار بروم نباید وقت را از دست بدهم. البته نمی‌خواهم بگویم که نمی‌خواهم قطار را از دست بدهم. اما می‌خواهم آن را با وجدان پاک از دست بدهم. اما من قول داده‌ام. بیا هستینگز.»

ما میهمان مرموزمان را تحت مراقبت و پرستاری خانم پیرسون رها کردیم و از خانه بیرون رفتیم، و زمانی به قطار رسیدم که داشت می‌رفت. پوارو بنوبت ساکت می‌شد و وراجی می‌کرد. او می‌نشست و درست عین آدمی که در رؤیا بسر می‌برد زل می‌زد و به بیرون نگاه می‌کرد، و ظاهراً نمی‌شنید من چه به او می‌گویم. بعد، در حالی که ناگهان بجنب و جوش درمی‌آمد، بیدرنگ حرف می‌زد و دستوراتی به من می‌داد و روی لزوم پیام‌های تلگرافی اصرار می‌ورزید.

بعد که از ووکینگ گذشتیم تا دیر هنگام خاموش نشستیم. البته قطار هم جایی توقف نکرد تا به سوتامپتون رسید، اما درست در همین جا بود که به آن علامت دادند توقف کند.

پوارو ناگهان بانگ برآورد: «وای! لعنت بر من! وای که من چه آدم احمقی بوده‌ام! بالاخره می‌فهمم! حتماً آن قدسین جلو این قطار را گرفته‌اند. هستینگز، یا الله ببر، من بهت می‌گویم.» وی در یک چشم بهم‌زدن برخاست و در قطار را باز کرد و روی خط پرید.

«یا الله، جامه‌دان را بینداز و خودت هم پیر بیرون.»
من اطاعت کردم و بموقع پریدم، وقتی من کنار او افتادم قطار هم حرکت کرد. من حیرت‌زده گفتم: «پوارو، شاید حالا وقت آن رسیده که به من بگویی چه خبر شده.»

«دوست عزیز، من ناگهان متوجه شدم.»
من گفتم: «این را که خودم می دانستم.»
پوارو گفت: «باید می دانستی. اما می ترسم... اما متأسفانه
اینطور نیست. اگر تو این دو کیف را برداری، شاید من بتوانم از
عهده کارهای دیگر بر بیایم.»

فصل دوم

مردی از آسایشگاه روانی

خوشبختانه قطار نزدیک یک ایستگاه توقف کرده بود. پس از یک راه رفتن کوتاه مدت به گاراژی رسیدیم که توانستیم یک اتومبیل در آنجا کرایه کنیم. نیم ساعت پس از آن با سرعت به لندن باز می‌گشتیم، و تا آن هنگام پوارو کوچکترین سخنی بر زبان نیاورد تا حس کنجکاوی مرا ارضا کند.

«تو متوجه نیستی؟ من هم نبودم. اما حالا متوجه شده‌ام. هستینگز، قرار بود من از سر راه برداشته شوم.»

«چه می‌گویی!»

«بله، کاملاً واضح است. آن‌ها جا و شیوه را خیلی خوب و با آگاهی کامل برگزیده بودند. آن‌ها از من ترسیده بودند.»

«چه کسانی؟»

«همان چهار نابغه‌یی که دست به دست هم داده بودند تا در خارج از محدوده قانون کار کنند. یک مرد چینی، امریکایی، یک زن فرانسوی، و... یکی دیگر. هستینگز، خدا را شکر که درست بموقع بازگشتیم.»

«بنظر شما میهمانمان در خطر بود؟»

«من مطمئن هستم.»

بمحض ورود خانم پیرسون به ما سلام کرد. در حالی که می‌کوشیدیم جلو زل زدن‌های شگفت‌آلوده‌اش به پوارو را بگیریم، چیزهایی از او پرسیدیم. اوضاع اطمینان‌بخش بود. هیچکس نیامده بود و میهمانمان هم عکس‌العملی نشان نداده بود.

ما در حالی که آسوده‌خاطر شده بودیم به سوی اتاق‌هایمان رفتیم. پوارو از قسمت بیرونی گذشت و وارد اندرونی شد. بعد با صدایی که خیلی لرزان شده بود مرا صدا زد:

«هستینگز، او مرده!»

من دوان دوان به او پیوستم. آن مرد درست به همان صورتی که او را رها کرده بودیم دراز کشیده و خوابیده بود، اما مرده بود، و دیری از مردنش گذشته بود. من از خانه بیرون آمدم بروم پزشک خبر کنم. من می‌دانستم که ریجوی هنوز بازنگشته است. در نتیجه دکتر دیگری یافتم و او را با خودم به خانه آوردم.

«او واقعاً تمام کرده است، بینوای بدبخت! با یک آدم ولگرد دوست بوده‌اید، هان؟»

پوارو خون‌سردانه گفت: «از همین جور آدم‌ها. دکتر، علت مرگ چه بوده است؟»

«گفتنش خیلی دشوار است. شاید به نوعی حمله دچار شده است. به خفگی می‌ماند. هیچ نوع گازی ندارید؟»

«نه، فقط برق... هیچ چیز دیگری نداریم.»

«تازه، پنجره‌ها هم باز بوده‌اند. می‌شود گفت که دو ساعت پیش مرده است. بروید و به مقامات مربوط خبر بدهید،

باشد؟»

این را گفت و از آنجا رفت. پوارو به چند جا تلفن زد. سرانجام، در میان شگفت زدگی من، به دوست قدیمی مان بازرس جپ تلفن کرد و از او خواهش کرد که اگر می تواند سری به اینجا بزند.

هنوز این کارها تمام نشده بود که میس پیرسون، با آن چشمانی که از یک نعلبکی هم فراختر شده بودند، پدیدار شدند. «یک آقا از آیول... از آسایشگاه روانی آمده است. شما گفته بودید بیایند؟ بگویم بیایند تو؟»

ما گفتیم بیاید، و بعد مردی تنومند و اونیفورم پوش وارد شد، که با لحنی شاد گفت: «سلام، آقایان. من مطمئن شده ام که شما یکی از پرنده های مرا در اینجا نگه داشته اید. می دانید، دیشب از آسایشگاه فرار کرده است.»

پوارو با لحنی آرام گفت «اینجا بود.»
مأمور آسایشگاه روانی با لحنی آکنده از علاقه و مسئولیت پرسید: «از اینجا که نرفته است، رفته است؟»
«مرده است.»

اما مرد، بجای اینکه دستپاچه شود، کاملاً آسوده خاطر و راحت شد.

«نه بابا! والله، بنظر من کار همه را آسان کرد.»

«یعنی که... خطرناک بود؟»

«منظورتان این است که ممکن بود کسی را بکشد؟ او، نه. خیلی بی آزار بود. از دیوانگی خیلی شدید و مزمنی رنج می برد. اسرار زیادی از جامعه های اسرارآمیز چینی، که او را در اینجا به بند کشیده بودند، در سینه داشت. این ها همه شان همینطوراند.»

من بخودم لرزیدم.

پوارو پرسید: «چند مدت در آسایشگاه دریند بوده است؟»

«تا حالا دو سال بود.»

پوارو آرام گفت: «صحیح! هیچکس نمی توانست فکر کند

که ممکن است... مرد عاقلی باشد.»

مامور آسایشگاه خندید.

«اگر عاقل بود، در آسایشگاه روانی چکار می کرد؟

می دانید، این ها همه شان می گویند عاقل هستند.»

پوارو دیگر حرفی نزد. آن مرد را به اتاق برد تا جسد را

ببیند. چون او را دید بیدرنگ بازشناخت.

همان مأمور آسایشگاه با لحنی اندکی تندتر از پیش گفت:

«خودش است... کاملاً خودش است. چه آدم عجیب و غریبی،

مگر نه؟ خوب، آقایان، بهتر است بروم و ترتیب مقتضی کار را

بدهم. ما نمی گذاریم جسد بیش از این مزاحم شما باشد. اما

گمان می کنم که اگر تحقیقاتی بود به شما خبر می دهیم تشریف

بیاورید و گواهی بدهید. روز بخیر، آقا.»

او با تعظیمی تقریباً ناشیانه و ناهنجار از اتاق بیرون رفت.

چند دقیقه بعد جپ وارد شد. بازرس اداره اسکاتلند یارد

مثل همیشه خودنما و اهل نمایش بود و می کوشید خودی نشان

بدهد.

«خب، من هم آمدم، مسیو پوارو. حالا چه فرمایشی با من

دارید؟ من خیال می کردم امروز راهی یکی از جزیره ها شده اید و

از اینجا رفته اید.»

«جپ عزیز، من می خواهم شما بگوئید این مرد را قبلاً

دیده اید یا نه؟»

پوارو، جپ را به درون اتاق برد. بازرس شگفت زده به جسدی که روی تختخواب دراز کشیده بود نگاه کرد.

«بینم... مثل اینکه بنظرم آشناست... آخر من به حافظه‌ام خیلی می‌نازم! آها، خدا پدرت را بیامرزد، او مایرلینگ است!»
«این مایرلینگ کیست... یا کی بوده؟»

«از آدم‌های دستگاه جاسوسی... البته از دارودسته شما نیست. پنج سال پیش به روسیه رفته بود. از آن روز تا حالا خبری از او نبود. همیشه فکر می‌کردند بلشویک‌ها سر به نیستش کرده‌اند.»

وقتی که جپ از آنجا رفت پوارو گفت: «همه چیز بقاعده است، مگر این حقیقت که او به مرگ طبیعی مرده است.»

پوارو ایستاد و با چهره ترش کرده به آن جسد بیجان نگاه کرد. وزش بادی تند پرده‌های پنجره را بیرون کشید، و او بانگ‌های تند سر برداشت.

«هستینگز، گمان می‌کنم که تو وقتی او را روی تختخواب خواباندی پنجره‌ها را هم باز کردی؟»

من پاسخ دادم: «نه، من باز نکردم. من تا آنجا که به یاد دارم، بسته بودند.»

پوارو سرش را ناگهان تکان داد و گفت:

«بسته... اما حالا باز هستند. این کار یعنی چه؟»

من اظهار نظر کردم: «یکنفر از آنجا وارد اتاق شده است.»

پوارو تأییدکنان گفت: «احتمالاً.» ولی نامطمئن و سر بهوا حرف می‌زد. پس از یکی دو دقیقه گفت: «هستینگز، منظورم این نبود. اگر فقط یک پنجره باز بود، زیاد شگفت زده نمی‌شدم و بفکر فرو نمی‌رفتم. اما باز بودن دو پنجره مرا به شگفتی انداخته

و کنجکاو کرده است.»

با عجله به اتاق دیگری رفت.

«پنجره اتاق نشیمن هم باز است. این راهم بسته بودیم.

عجب!»

روی مرده خم شد و با دقت تمام به گوشه لب او نگاه کرد. بعد ناگهان سر برداشت، و گفت: «هستینگز، چیزی در دهانش گذاشته و او را خفه کرده اند. اول چیزی در دهانش گذاشته و بعد او را مسموم کرده اند.»

من حیرت زده گفتم: «خدای من! پس ما باید به اداره پزشک قانونی برویم تا جسد را کاملاً معاینه کنند.»

«هیچ چیزی دستگیرمان نخواهد شد. او را با استنشاق اسید هیدروسیانیک خیلی قوی کشته اند. آن را درست زیربینی اش گذاشته اند. بعد قاتل راهش را گرفته و از اینجا رفته است، و اول تمام پنجره ها را هم بازنگه داشته است. اسید هیدروسیانیک خیلی فرار است، ولی بوی بادام تلخ را می دهد، دکترها که نمی توانند کوچکترین اثری از بو یا حيله های خاص دیگر را ببینند بیدرنگ مرگ را کاملاً طبیعی اعلام می کنند. هستینگز، پس این مرد هم در خدمت دستگاه جاسوسی بوده است. او پنج سال پیش در روسیه ناپدید شده بود.»

من گفتم: «دو سال تمام در آسایشگاه روانی بوده است. اما سه سال قبل از آن کجا بوده است؟»

پوارو سرش را تکان داد و به ساعت دیواری نگاه کن.

پوارو سرش را تکان داد و به ساعت دیواری نگاه کرد و

گفت:

«هستینگز، ساعت. به آن ساعت نگاه کن.»

من در تعقیب نگاه او به سربخاری نگاه کردم. ساعت روی ساعت چهار خوابیده بود.

«خدای من، یکنفر به آن دست زده و آن را دستکاری کرده است. به اندازه سه روز دیگر کوک داشت. این یک ساعت برای هشت روز کار کوک می شود. می فهمی؟»

«اما این کار چه لزومی داشته است؟ یعنی، ابلهانه می خواسته اند معلوم کنند و نشان بدهند که این جنایت در ساعت چهار روی داده است؟»

«نه، نه. فکرت را کار بینداز دوست من. مغزت را به کار بینداز! فرض کنیم تو مایرلینگ هستی. شاید، صدایی را می شنوی... و کاملاً مطمئن می شوی که آخرین لحظه عمرت دارد می رسد. تو فقط آنقدر وقت داری که علامتی یا اثری را بر جای بگذاری. ساعت چهار، هستینگز! شماره چهار، ویرانگرا! آها، این هم فکری است!»

وی با عجله وارد اتاق دیگر شد و تلفن را برداشت. گفت هانول را بگیرند.

«آنجا آسایشگاه روانی است؟ شنیده ام امروز یکی از بیماران از آنجا فرار کرده است. شما چه اطلاعاتی از این موضوع دارید؟ یک لحظه صبر کنید، لطفاً. می شود آن را دوباره تکرار کنید؟ آها! خیلی عالی است!»

گوشی را گذاشت و سرش را به سوی من برگرداند و گفت:

«شنیدی، هستینگز؟ امروز کسی از آنجا فرار نکرده است.»

من گفتم: «اما آن آقا که از آنجا آمده بود... مأمور

آسایشگاه؟»

«دارم تعجب می کنم... کاملاً شگفت زده شده ام.»

«منظورتان این است...؟»

«شماره چهار... ویرانگر.»

من مات و متحیر به پوارو نگاه کردم. یکی دو دقیقه بعد، وقتی که صدایم را باز یافتم به او گفتم: «برای من کاملاً مسلم است که بالاخره بازهم او را در جایی خواهیم دید. او مرد خیلی باشخصیتی بود.»

«راست می گویی، دوست من؟ ولی بنظر من چنین آدمی نبود. او تنومند و اهل لاف و گزاف و سرخ روی بود، با سبیلی کاملاً پرپشت و صدایی خشن و کلفت. این بار دیگر در چنین نقشی نخواهد بود، و بعد از آن چشمانی توصیف ناپذیر، گوش های توصیف ناپذیر، و یک سری دندان های مصنوعی خواهد داشت. شناسایی، اینطور که سرکار فکر می کنید، کار زیاد آسانی هم نیست. دفعه دیگر...»

من حرفش را قطع کردم و گفتم: «تو فکر می کنی که دفعه دیگری هم وجود دارد؟»

پوارو قیافه یی کاملاً جدی بخود گرفت.

«یک دوئل یا جنگ تن به تن تا سرحد مرگ درخواهد گرفت، دوست عزیز. تو و من در یک سوی ماجرا یا میدان، و آن چهار قدرت بزرگ هم در سوی دیگر. فعلاً که برنده شده اند. اما برنامه یی که برای از بین بردن من داشتند با شکست و ناکامی روبه رو شد و در آینده باید با هرکول پوارو سروکار داشته باشند.»

فصل سوّم

باز هم درباره‌ی چانگ یین می‌شنویم

یکی دو روز از آمدن مأمور قلابی آسایشگاه روانی گذشته بود ولی من هنوز امیدوار بودم که شاید دوباره بازگردد، و به همین خاطر حاضر نشدم آپارتمان را حتی برای یک لحظه ترک کنم. تا آنجایی که می‌شد فهمید. دلیلی نداشت متوجه شده یا حتی ظن برده باشد که مامتوجه قلابی بودنش شده‌ایم. من فکر می‌کردم که ممکن است دوباره به اینجا بیاید و سعی کند که جسد را بردارد و ببرد، اما پوارو به منطق من می‌خندید.

او گفت: «دوست من، اگر تو می‌خواهی می‌توانی بنشین و تا روز قیامت انتظار بکشی، ولی من بهیچوجه حاضر نیستم و قسم را اینگونه بهدر بدهم.»

من به او گفتم: «پوارو، در اینصورت چرا خطر آمدن اینجا را به جان خرید؟ اگر خواسته باشد بعدها برای بردن جسد بیاید، می‌توانم بگویم که آمدنش دلیلی داشته است و بی‌جهت به اینجا نیامده است. لااقل مدرک علیه خود را از بین می‌برد. ظاهر آنکه کامیاب نشده و دستاوردی هم نداشته است.»

پوارو شانه‌ها را به عالیترین شیوه‌ها بالا انداخت و گفت: «هستینگز، تو اوضاع را از دید شماره چهار نمی‌بینی. تو داری راجع به مدارک و شواهد حرف می‌زنی، ولی ما چه مدرکی علیه او داریم این درست که ما یک جسد در اختیار داریم، ولی ما هیچ مدرکی در دست نداریم که ثابت کند این آدم کشته شده است... اسید هیدروسیانیک، موقعی که استنشاق شود، هیچ اثری یاردي باقی نمی‌گذارد. بازهم، ما تا حالا کسی را ندیده‌ایم که بگوید در غیاب ما یک نفر را هنگام ورود به آپارتمان دیده است، و ضمناً اثری هم از حرکت دوست مرحوممان، مایرلینگ، ندیده‌ایم...

«نه، هستینگز، شماره چهار هیچ رد و اثری از خود باقی نگذاشته است، و خودش هم از این مهم آگاه است. دیدارش را هم می‌توانیم نوعی جستجوگری یا راه پاک کردن بدانیم. شاید هم می‌خواسته است کاملاً مطمئن شود که مایرلینگ مرده است، ولی من فکر می‌کنم که به احتمال خیلی زیاد آمده بود هرکول پوارو را ببیند و با دشمن یا رقیبی صحبت کند که فقط باید از او بترسد.»

من منطق پوارو را اصولاً خودخواهانه یافتم، ولی از ادامه بحث خودداری کردم.

از او پرسیدم: «پس راجع به بازجویی چه می‌گویید؟ من گمان می‌کنم که تو در آنجا همه چیز را خوب تعریف خواهی کرد، و آراء و نشانه مفصل و کامل شماره چهار را هم در اختیار پلیس قرار خواهی داد.»

«ولی به چه منظور؟ آیا ما می‌توانیم به چیزهایی دست بیابیم که بتوانیم نظر بازجویان واقعاً انگلیسی مآب اداره پزشک قانونی را جلب کنیم؟ آیا آن نشانه‌هایی که ما از مرد شماره چهار

می‌دهیم ارزش دارند؟ نه. ما کاری خواهیم کرد که بگویند «مرگ اتفاقی» بوده است، و شاید، هر چند که زیاد امیدوار نیستم، قاتل زرنگ ما بنشیند و فخر بفروشد که توانسته است هر کول پوارو را در همان دور اول از میدان بدر کرده است.»

پوارو مثل همیشه درست می‌گفت. ما دیگر اثری از مأمور آسایشگاه روانی ندیدیم، و تحقیقات یا بازجویی‌ها هم، که من زیاد به آن اهمیت می‌دادم ولی پوارو حتی در آن‌ها اصلاً شرکت نکرد، نتوانستند نظر مردم را جلب کنند.

چون پوارو، با توجه به برنامه‌یی که برای مسافرت به آمریکای جنوبی تهیه دیده بود، تمام کارهایش را راست و ریس کرده بود اکنون هیچ پرونده‌یی در دست اقدام نداشت، ولی حالا باوجودی که بیشتر وقتش را در آپارتمان می‌گذراند من نمی‌توانستم چیز زیادی از او بشنوم و از او بیرون بکشم. او خودش را در یک صندلی راحتی دسته‌دار فرو برده بود و بهیچوجه حاضر نبود به گفتگو و بحث تن در بدهد.

تا اینکه بامداد یک روز، یعنی یک هفته پس از قتل، از من پرسید که آیا من حاضر هستم با او به دیدن یکنفر بروم یا نه. من از این تقاضا خوشحال شدم، زیرا من احساس می‌کردم و معتقد شده بودم که واقعا درست نیست که یک تنه کار می‌کند و از کسی یاری نمی‌گیرد و در واقع می‌خواستم بنشینم و در این باره با او صحبت کنم. اما می‌دیدم که علاقه‌یی به بحث و گفتگو ندارد. حتی وقتی از او پرسیدم به کجا خواهیم رفت، به من پاسخ نداد.

پوارو مرموز بودن را دوست دارد. او هیچوقت هیچگونه اطلاعاتی را به کسی نمی‌دهد مگر در آخرین لحظه. در این وقت با سوار شدن موفقیت آمیز در اتوبوس و دو قطارو پس از سالم

رسیدن به حوالی یکی از حومه‌های شلوغ و پرسروصدای جنوب لندن، سرانجام حاضر شد توضیح بدهد که اوضاع بر چه پایه‌یی است.

«هستینگز، ما به دیدن تنها مردی در انگلستان می‌رویم که با بیشتر زندگی‌های زیر زمینی و اسرارآمیز چین آگاهی دارد.»
«عجب! این مرد کیست؟»

«مردی که تا امروز اسمش را اصلاً نشنیده‌ای... مردی به نام آقای جان اینگلز.»

این مرد برحسب ظاهر بازنشست یکی از اداره‌های دولتی است و آدم تقریباً باسواد و چیز فهمی است، و خانه‌یی دارد که محل آمدو شد چینی‌های عجیب و غریبی است که با آن‌ها حوصله را از دوستان و آشنایان گرفته است. باوجود این، من از زبان آدم‌های آگاه بسیاری شنیده‌ام که این آقای جان اینگلز تنها مردی است که می‌تواند آن اطلاعاتی که من می‌خواهم به من بدهد.»

چند دقیقه بعد خودمان را در حال بالا رفتن از پله‌های لورلز - یعنی خانه آقای اینگلز - یافتیم. البته من هیچ نهال درخت غار در آنجا ندیدم، ولی فکر کردم شاید آن راز روی ترتیب نام محلات مجاور آن سامان برگزیده است.

یک نوکر خونسرد چینی مارا به درون خانه هدایت کرد و مارا به حضور اربابش برد. آقای اینگلز مرد چهارشانه و تا حدودی زرد چهره بود و چشمانی گود داشت که بطرز عجیبی به آدم خیره می‌شدند. وی از جابرخواست و به ما سلام کرد و نامیه‌یی را که در دست داشت و می‌خواند به سویی گذاشت. بعد از سلام و احوالپرسی نامه را دوباره برداشت.

«بفرمایید بنشینید. هلزی به من گفتند که شما اطلاعاتی می خواهید که شاید من بتوانم آن را در اختیارتان بگذارم.»
 «همینطور است، مسیو. تقاضا می کنم به من بگویید که شخصی را به نام لی چانگ ین می شناسید؟»
 «آدم عجیبی است، واقعا خیلی عجیب و غریب است. چطور شده است که شما با این مرد آشنا شده اید؟»
 «پس شما او را می شناسید؟»

«من یکبار او را دیده ام. چیزهایی هم از او می دانم... البته چیز خیلی زیادی نمی دانم. ولی من تعجب می کنم که چطور ممکن است کسی در انگلستان نام او را شنیده باشد. او از بعضی جهات آدم خیلی بزرگی است، از طبقه اشراف و دولتمردان والامقام... اما موضوع اصلی این نیست، بلکه دلایلی در دست است که ثابت می کنند آدم خیلی مرموزی است و پشت سر خیلی از کارهاست.»
 «مثلا چه کاری؟»

«همه چیز. ناآرامی دنیایی، مسائل و دردسرهای کارگری که تمامی ملت ها را به دردسر انداخته است، و انقلاباتی که در بعضی از کشورها روی می دهد. آدم هایی هستند، البته نه از آن آدم های هوچی و وحشت برانگیز، که می دانند چه می گویند و اینان براین عقیده هستند که همیشه آدم هایی در پشت پرده و پنهانی می کوشند این تمدن را از بین ببرند. می دانید، در روسیه نشان های زیادی دیده شده است که ثابت می کند لنین و تروتسکی عروسک هایی بودند که کارهای شان را طبق فرامین صادره از سوی مغز دیگری هدایت می کردند. البته من مدرک مثبتی در دست ندارم، اما متقاعد شده ام که آن مغز همین

لی چانگ یین بوده است.»

من اعتراض کنان گفتم: «چه حرف‌ها؟ فکر نمی‌کنید مزخرف گفته‌اند؟ مگر ممکن است که تیغ یک چینی در روسیه ببرد؟»

پوارو از صحبت کردن من ناراحت شد و روترش کرد و گفت:

«هستینگز، عیب تو این است که هرچیزی که به فکر تو نمی‌گنجد می‌گویی چنین چیزی محال است. اما من با این آقا موافق هستم. خواهش می‌کنم ادامه بدهید، آقا.»

آقای اینگلز ادامه داد: «من واقعاً نمی‌دانم که این آقا چه منظور و هدفی دارد که دست به این کارها می‌زند، ولی گمان می‌کنم این آقا هم، مثل خیلی از مغزهای بزرگی که از زمان اکبر شاه و اسکندر گرفته تا ناپلئون دچار بیماری شده‌اند، به نوعی بیماری دچار شده است... یعنی بیماری شهوت قدرت و اقتدار و حکومت شخصی. تا امروز نیروی نظامی را برای گرفتن و تسخیر ممالک دیگران بکار می‌گرفتند، ولی اکنون که قرن ناآرامی‌ها و بلواها است افرادی مثل لی چانگ یین می‌توانند از وسایل دیگری استفاده کنند. من مدارکی در دست دارم که ثابت می‌کنند که این مرد بر آنچنان نیروی علمی بزرگی فرمانروایی می‌کند که از نظر قدرت و توانایی در دنیا بی‌سابقه است و کسی آن را بخواب ندیده است.»

پوارو با توجه و دقت خیلی زیادی به سخنان آقای اینگلز گوش فرا می‌داد. بعد از او پرسید:

«آیا او در چین هم فعالیت دارد؟»

پاسخ داد: «از این نظر، گرچه من نمی‌توانم مدرک دادگاه

پسندی را ارائه بدهم، می توانم نظر شخصی خودم را بگویم. من شخصاً تمام افرادی که این روزها در کشور چین، بقول معروف، سرشان به تنشان می آرد می شناسم، و از این بابت می توانم این را به شما بگویم: تمام افرادی که مردم آن ها را بزرگ و الوامقام می دانند افرادی هستند که یا شخصیت چندانی ندارند یا اصولاً از شخصیت عاری اند. آن ها عروسک های خیمه شب بازی اند که با کشیدن نخ هایی که در دست ارباب است می رقصند، و این دست یا این ارباب هم لی چانگ ین نام دارد. مامشرق زمین را نمی شناسیم... هیچوقت هم نخواهیم شناخت: اما لی چانگ ین روح فعال و زنده آن است.

البته نمی خواهم بگویم که خودش را کاملاً علنی می کند... نه، بهیچوجه. او در شهر پکن اصلاً از جایش تکان نمی خورد. اما نخ را مرتب می کشد، یعنی واقعاً سرنخ را در دست دارد و می کشد... و هروقت که آن را می کشد، فعالیت دنیایی آغاز می شود و همه به فعالیت می افتند.»

پوارو از او پرسید: «کسی نیست با او مخالفت کند؟»
آقای اینگلز از روی صندلی اش به جلو خم شد و آهسته گفت:

«در چهار سال اخیر چهار نفر در صدد برآمدن کارهایی بکنند، مردانی صاحب شخصیت و حرمت و صداقت و نیروی فکری واقعاً والا. هریک از این افراد می توانستند به موقع خود مزاحمش بشوند و در کارهایش اخلال کنند.» دراین هنگام لب از گفتن بست و خاموش شد.

من پرسیدم: «خب»

«خب، همه شان مردند. یکی شان مقاله یی نوشت و در آن

مقاله اظهار داشت که لی چانگ یین در شورش‌های پکن دست داشته‌است، و این مرد دو روز پس از انتشار این مقاله در خیابان با کارد کشته شد. قاتل وی هم هیچوقت دستگیر نشد. دوتای دیگرشان هم جرمی مشابه داشتند. این دونفر در نطق‌ها یا مقالاتشان لی چانگ یین را بنحوی از انحاء به شورش‌ها یا انقلابات مربوط دانستند که هر دوی‌شان پس از یک هفته مردند: یکی از آن‌ها مسموم شد؛ یعنی یکی از بیماری وبا، که خیلی بعید به نظر می‌رسید، از پای درآمد... در صورتی که چنین بیماری‌یی شیوع نیافته بود، و دیگری را هم در بسترش مرده یافتند. علت مرگ آخرین نفر معلوم نشد، ولی پزشکی که جسد را دیده بود به من گفت که سوخته شده بود بطوریکه انسان می‌پنداشت توسط یک جریان فوق‌العاده قوی برق جزغاله شده است.»

پوارو پرسید: «البته طبیعی است که هیچ رد پا و اثری از لی چانگ یین دیده نشده‌است، اما قرائن و اشاراتی وجود دارد.»

آقای اینگلز سرتکان داد و گفت:

«قرائن و اشارات... بله، یقیناً. یکباری با شخصی روبه‌رو شدم که می‌توانست صحبت کند، چون از یکی از شیمیدان‌های جوان و روشنفکر چینی بود و از دست پروردگان و وابستگان لی چانگ یین. همین شیمیدان یک روز به دیدن من آمد و من حس کردم که از نظر عصبی دارد داغان می‌شود و از پای درمی‌افتد. او از کارها و تجربیات و آزمایش‌هایی گفت که در کاخ لی چانگ یین و تحت اوامر شخصی آن قدرتمند انجام داده بود: یعنی تجربیات گوناگون بر روی باربران، و از آن تجربیاتی که در آنها به زندگی و به رنج‌ها و دردهای انسانی کوچکترین توجه یا

علاقه‌ی نشان داده نمی‌شود. اعصابش واقعاً داغان شده بود و داشت از پای در می‌افتاد و به وضع و حال واقعاً قابل ترحم و وحشت برانگیزی دچار شده بود. من او را در یکی از اتاق‌های بالایی خانه خودم بستری کردم و می‌خواستم روز بعد چیزهایی از او بپرسم... که البته این کار من کار خیلی ابلهانه‌ی بود.

پوارو پرسید: «او را چه جوری گیر انداختند؟»

«این را هیچوقت نفهمیدم. آن شب بیدار شدم و دیدم خانه‌ام آتش گرفته و دارد می‌سوزد، و من شانس آوردم که جان سالم به در بردم. تحقیقات بعدی نشان داد که آتش از طبقه بالا شروع شده و جسد دوست شیمیدان من جزغاله شده بود.»

من با توجه به شوق و حرارتی که آقای اینگلز در صحبت نشان می‌داد متوجه شدم که وی سوار اسب چوبی اش شده است و بی محابا می‌تازد ولی در عین حال خودش هم فهمیده است که تحت تأثیر شدید حوادث قرار گرفته است، زیرا پوزش طلبانه خندید و بعد گفت: «اما، البته، من هیچ مدرک و سندی در دست ندارم و بعید نیست که شما هم مثل دیگران خواهید گفت که من هم دیوانه شده‌ام و خیالپردازی می‌کنم.»

پوارو آهسته و بنرمی گفت: «بر عکس، ما این داستان را کاملاً باور می‌کنیم. ما هم واقعاً به موضوع و ماجرای لی‌چانگ این علاقه‌مند هستیم.»

«خیلی عجیب است که شما او را می‌شناسید. من خیال می‌کردم که در انگلستان هیچ تنابنده‌ای یافت نمی‌شود که چیزی از او شنیده باشد. من علاقه‌مندم بشنوم که چگونه شده است که شما اسم او را شنیده‌اید... البته اگر صلاح بدانید.»

«اصلاً مهم نیست، مسیو. یک نفر به خانه من پناه آورد. او

به شوک عصبی دچار شده بود، ولی به هر مقدور توانست چیزهایی به ما بگوید که مارا به لی چانگ ین علاقه‌مند سازد. او از چهار نفر اسم برد... از چهار قدرت بزرگ... یعنی از یک سازمان بی سابقه که بخواب هم نمی‌آید. شماره یک، لی چانگ ین، شماره دو یک آمریکایی مجهول و ناشناخته، شماره سه هم یک خانم فرانسوی مجهول است، و شماره چهار را هم می‌توانیم نیروی مجریه آن سازمان نام بگذاریم... ویرانگر. آن مردی که این اطلاعات را در اختیار من گذاشت مرد. حالا شما به من بگوئید، مسیو، شما با این عبارت ... چهار قدرت بزرگ... آشنا هستید یا نه؟»

«در ارتباط با لی چانگ ین، نه، نه، نمی‌توانم بگویم آشنا هستم. اما درباره‌اش یا شنیده‌ام یا خوانده‌ام، آن هم در همین اواخر... و بوسیله‌ی کاملاً غیر عادی. آها، حالا یادم آمد.» این را که گفت از جای برخاست و به سوی یک کمد لاک و الکل زده‌یی که در دیوار کار گذاشته شده بود رفت... چیزی خیلی عجیب و غریب که تا حالا مثل آن را ندیده بودم. بعد یک نامه در دست به سوی مابازگشت.

«بفرمایید. یادداشت یکی از جهانگردانی که من یک روز او را برحسب اتفاق در شانگهای دیدم. پیرمردی سپیدموی و زشت کردار... که باید گفت در آن هنگام میخوارگی پیش گرفته بود. من این یادداشت یانوشته را پیامد خیالپردازی‌های ناشی از میخوارگی یا الکلیسم دانستم.» بعد، یادداشت را با صدای بلند چنین خواند:

«آقای عزیز. شاید مرا به یاد نداشته باشید، ولی یک روز در شهر شانگهای به من لطف و مهربانی کردید. حالا هم به من لطف

کنید. من باید پول داشته باشم تا بتوانم از این کشور بیرون بروم. امیدوارم توانسته باشم خودم را در اینجا خوب پنهان کرده باشم، ولی هیچ بعید نیست یک روز مرا بیابند. یعنی، چهار قدرت بزرگ. موضوع مرگ و زندگی در میان است. من پول خیلی زیادی دارم، اما نمی‌توانم آن را بردارم، زیرا می‌ترسم آگاه شوند. دویست تا نقد برایم بفرستید. من آن را واقعاً می‌پردازم... سوگند می‌خورم. ارادت‌مند شما: جوناتان والی.

«این نامه را از گرانیث بنگالو، هوپاتون، دارتمور فرستاده بود. متأسفانه من فکر کردم که او با این حقه می‌خواهد پولی را که من به سختی به دست آورده‌ام کلاشی کند. اگر فکر می‌کنید که به درد شما می‌خورد...» و یادداشت را به من داد.

«مسیر، خیلی از شما ممنونم. من هم می‌خواهم به هوپاتون بروم»

«خدای من، چقدر جالب! کاش من هم می‌آمدم؟ ایرادی دارد؟»

«خیلی خوشحال می‌شوم در خدمتتان باشم، اما ما باید فوراً حرکت کنیم. ما تا پیش از فرارسیدن شب نمی‌توانیم به دارتمور برسیم.»

جان اینگلز تا دو دقیقه آماده شد و دیری نگذشت که ما سوار در قطار راهی پدینگتون شدیم که به ناحیه غرب برویم. هوپاتون روستای کوچکی بود در گودالی در مرز خلنگ‌زارها نهاده شده بود. از آنجا تا مورتون همپستید حدود پانزده کیلومتر بود. تقریباً ساعت هشت بود که وارد شدیم، ولی چون در ماه ژوئیه بودیم هوا هنوز روشن بود.

ما با اتومبیل وارد خیابان تنگ روستا شدیم و در آنجا راه

را از یک پیرمرد روستایی پرسیدیم.
پیرمرد گفت: «گرانیت بنگالو، پس گرانیت بنگالو را
می گوئید؟ هان؟»

ما به او اطمینان دادیم که همانجا را می خواهیم.
پیرمرد به کلبه خاکستری رنگ کوچکی که در انتهای
خیابان بود اشاره کرد، و گفت: بنگلو اونجاس. با بازرس کار
دارین؟»

پوارو با لحنی تند پرسید: «کدام بازرس؟ منظورتان
چیست؟»

«پس شما چیزی راجع به قتل نشنیده این؟ ظاهراً خیلی هم
تکان دهنده بوده. این جور که می گن یه جوی خون راه افتاده بوده.»
پوارو آهسته گفت: «مون دیو... خدای من!... پس باید
حتماً بروم و این بازرس شما را ببینم.»

پنج دقیقه بعد نزد بازرس میدوز بودیم. بازرس اول که ما
را دید بدش نیامد خودی بگیرد، اما با شنیدن اسم سحرآمیز و
جادو کننده بازرس جپ از اداره اسکاتلندیارد نرم شد و حالت
انعطافی بخود گرفت.

«بله قربان. قتل امروز صبح روی داده است. خیلی
تکان دهنده بود. آن ها به مورتون تلفن کردند و من فوری آمدم. در
اول خیلی مرموز بنظر می رسید. پیرمرد... می دانید تقریباً هفتاد
ساله بود و تا آنجایی که شنیده بودم جام را هیچوقت از دست
نمی نهاد... روی زمین افتاده بود. جای ضربه یی هم روی سرش
دیده می شد و گلوش را هم گوش تا گوش بریده بودند.
خودتان دیگر می دانید خون همه جا را گرفته بود. آن خانمی که
غذا برایش می پخت، به اسم بتسی آندروز، می گفت که اربابش

چند مجسمه یشم سبز ساخت چین داشت که گفته بود خیلی ارزشمندند، و آنها هم دزدیده شده بودند. البته ماجرا شکل دزدی و تجاوز بخود گرفته بود، ولی رویهمرفته خیلی بغرنج و پیچیده بود. این پیرمرد دو مستخدم داشت، یکی همان خانم بتسی آندروز بود، که زنی بود اهل هوپاتون، و آن دیگری مردی دهاتی مانند به اسم رابرت گرت. گرت به مزرعه رفته بود شیر بیاورد، یعنی کاری که هر روز می کرد و بتسی هم از خانه بیرون رفته بود با یکی از همسایگان صحبت کند. او فقط بیست دقیقه رفته بود ... بین ساعت ده و ده و نیم... و جنایت حتماً در همان مدت روی داده بود. گرت زودتر برگشته بود. او از راه در پشتی که همیشه باز بود بخانه بازگشته بود... چون در اینجا کسی عادت ندارد درها را قفل کند... آن هم در روز روشن... شیر را در گنجه گذاشته بود و به اتاق خود رفته بود روزنامه بخواند و سیگار بکشد. او اصلاً نمی دانست که ممکن است چیز خارق العاده‌یی روی داده باشد... لااقل خودش اینطور می گوید. بعد بتسی آمده بود، به اتاق نشیمن رفته بود، و دیده بود چه روی داده است، و چنان جیغی کشیده بود که مرده را هم از جا بلند می کرد.

همین و بس. درست وقتی این دو نفر در خانه نبوده اند یکنفر وارد خانه شده و کلک پیرمرد را کنده است. اما من معتقد هستم که طرف آدم کار کشته و خیلی خونسردی بوده است. او حتماً از خیابان دهکده گذشته و یا از حیاط پشتی یک خانه دیگر وارد آنجا شده است. گرانیات بنگالو بین خانه‌های زیادی محصور است، خودتان هم می توانید ببینید. حالا چطور شده است که کسی او را ندیده است؟»

بازرس با چهره‌یی گشاده خاموش شد.

پوارو گفت: «آها، من متوجه شدم که شما چه می‌گویید. ادامه می‌دهید؟»

«خب، قربان. من بخودم گفتم مشکوک است... خیلی مشکوک است. و بعد رفتم و همه جا را دور زدم و اطراف را گشتم. و اما آمدم بر سر آن مجسمه‌های یشمی. مگر ممکن است که یک دزد یا ولگرد معمولی بفهمد که این‌ها چیزهای خیلی با ارزشی هستند؟ در هر صورت، دزدیدن این چیزها، آن هم در روز روشن، دیوانگی محض است. شاید پیرمرد هم داد و هوار راه انداخته و کمک هم طلبیده است؟»

آقای اینگلز گفت: «آقای بازرس، من گمان می‌کنم که آن ضربه قبل از مرگ بر سرش وارد آمده.»

«کاملاً صحیح است، قربان. اول به سرش زده‌اند و او را گیج کرده‌اند، یعنی قاتل به سرش زده است، و بعد گلایش را بریده‌اند. کاملاً معلوم است. اما قاتل چگونه به خانه آمده و بعد بیرون رفته است؟ در یک چنین جای کوچکی هر غریبه‌یی که بیاید فوراً شناخته می‌شود. من فوراً متوجه شدم... کسی نیامده است. من همه جا را خیلی خوب دیدم. شب پیش باران آمده بود و اثرپاهایی که به آشپزخانه آمده و از آنجا بیرون رفته بودند بخوبی دیده می‌شدند. در اتاق نشیمن هم رد پا دیده می‌شد، (جای پای بتسی آندروز که در آستانه در ایستاده بود)... جای پای آقای والی (که دم پایي مخصوص روی قالی پوشیده بوده است) و جای پای یکنفر دیگر. آن یکنفر روی خون‌ها راه رفته بود و من می‌توانستم رد پای خونین‌اش را بگیرم... خیلی معذرت می‌خواهم قربان.»

آقای اینگلز، با لبخند اندکی که بر لب داشت، گفت: «مهم نیست، برای ما کاملاً مفهوم است.»

«من رد آنها را تا آشپزخانه گرفتم... اما از آن بیشتر، نه. این نکته اول. روی سنگ آستانه در اتاق رابرت گرت هم لکه‌های کمی دیده شده است. این شماره دو. نکته سوم موقعی بود که من پوتین‌های گرت را دیدم... که آنها را از پا بیرون آورده بود... که با آن رد و آثار می‌خواند. موضوع کاملاً درست بود. کار از داخل خانه شروع شده بود. من به گرت هشدار دادم و او را بازداشت کردم. شما خیال می‌کنید که من چه چیزی را در جامه‌دان یا جالباسی‌اش یافتم؟ همان مجسمه‌های کوچک یشمی و یک بلیط مرخصی. رابرت گرت به آبراهام بیگز هم مشهور بوده و پنجسال پیش به اتهام شرارت و دزدی از خانه‌ها به حبس محکوم شده است.»

بازرس با قیافه پیروزمندانه‌یی که بخود گرفته بود خاموش شد.

«حالا نظر شما چیست؟ آقایان؟»

پوارو گفت: «من فکر می‌کنم که ماجرا کاملاً واضح است، یعنی در حقیقت بطور شگفت‌انگیزی آشکار است. این بیگز یا این گرت، باید آدم خیلی احمق و بیسوادی باشد، نه؟»

«آن که بله... مردی خشن و عامی. اصلاً نمی‌فهمد که رد پا یعنی چه!»

«حتماً اهل خواندن داستان‌های پلیسی هم نیست! خب، آقای بازرس، من به شما تبریک می‌گویم. می‌شود ما برویم و محل جنایت را ببینیم؟»

«همین حالا خودم شما را به آنجا می‌برم. دلم می‌خواهد

شما هم آن ردپاها را ببینید.»

«من هم دوست دارم آن‌ها را ببینم. بله، بله، خیلی جالب توجه و خیلی هم استادانه است.»

ما بیدرنگ راهی شدیم. آقای اینگلز و بازرس جلو افتادند. من پیارو را کمی عقب کشیدم تا بلکه بتوانم با او، بی آنکه بازرس بشنود، صحبت کنم.

«پیارو، واقعاً تو چه فکر می‌کنی؟ بنظر تو قضیه ریشه دارتر از آن است که ظاهراً بچشم می‌آید؟»

«سؤال همین است، دوست من، ولی در نامه‌ی که نوشته است خیلی رک و بی‌پرده گفته است که چهار قدرت در تعقیبش هستند و ما هم، یعنی تو و من، می‌دانیم که آن چهار قدرت بزرگ اسباب بازی بچگانه نیست. با وجود این ظاهر امر اینطور نشان می‌دهد که گرت مرتکب این جنایت شده است. چرا دست به این جنایت زده است؟ فقط بخاطر تصاحب آن مجسمه‌های کوچک یشمی؟ یا او نماینده یا عامل چهار قدرت بزرگ است؟ من اعتراف می‌کنم که احتمال دارد عامل آنها باشد. این مجسمه‌های یشمی هر قدر هم بهادر باشند، چنین مردی از چنین طبقه‌ی پست و بی‌سواد نمی‌تواند از بهای سرسام‌آور آنان آگاه باشد... در هر صورت، تا آن حد که مجبور شود دست به جنایت بزند و برای تصاحب آنها آدم بکشد. (حتماً این هم به فکر بازرس رسیده است.) او می‌توانسته است مجسمه‌های یشمی را بدزد و بدون اینکه لازم باشد مرتکب این قتل شنیع و بیهوده شود آن‌ها را بردارد و برود. بله، متأسفانه باید گفت که دوست دوونشایری ما نتوانسته است عقلش را بکار بیندازد. او جای پاهارا اندازه گرفته است، ولی نتوانسته است فکر کند و بنشیند و درست بقاعده طبق یک شیوه عاقلانه تجزیه و تحلیل کند.»

فصل چهارم

اهمیت پاچه گوسفند

بازرس یک کلید از جیب بیرون آورد و در گرانیت بنگالو را باز کرد. روز خوب و آفتابی بود و در نتیجه احتمال نمی رفت که پاهایمان اثر یا ردی باقی بگذارند، ولی با وجود این، قبل از ورود آنها را روی حصیر پاک کردیم.

زنی از درون تاریکی سر بیرون آورد و با بازرس صحبت کرد، که او نیز خود را کنار کشید و در حالی که سر برگردانده بود گفت:

«آقای پوارو، اطرافتان را خوب نگاه کنید و دیدنی ها را ببینید. من تا ده دقیقه دیگر برمی گردم. ضمناً این هم پوتین های گرنت. من این ها را مخصوصاً آورده ام تا شما بتوانید ردپاها را با آن امتحان کنید.»

ما وارد اتاق نشیمن شدیم و کمی بعد صدای گام های بازرس محو شد. اینگلز بیدرنگ به سوی مشتی چیزهای عجیب و غریب چینی جلب شد که روی میزی در گوشه یی از اتاق ریخته شده بود، و در نتیجه رفت به آنها نگاه کند. ظاهراً هیچ

علاقه‌ی بی به کارهای پوارو نشان نمی‌داد. اما من، از سوی دیگر، با توجه خاصی به او نگاه می‌کردم. کف اتاق از یک ورقه مکالیوم سبز رنگ، که برای نشان دادن اثر پا خیلی مناسب بود، پوشیده شده بود. در انتهای دیگر اتاق دری دیده می‌شد که به درون آشپزخانه‌ی کوچک باز می‌شد، و از آنجا در دیگری به قسمت ظرفشویی باز می‌شد (یعنی به همان محلی که در پشتی خانه قرار گرفته بود)، و یک در دیگر به درون اتاق خوابی که رابرا گرت در آن می‌خوابید. پوارو پس از بررسی و آزمایش زمین با صدایی آهسته و یکنواخت چنین گفت:

«اینجا جایی است که جسد قرار داشته است. آن لکه بزرگ تیره رنگ و قطره‌های پاشیده شده مؤید همین موضوع‌اند. اثرهای باقی مانده از دمپایی و پوتین‌های شماره نه خیلی قاطی پاطی شده‌اند. بعد اثر دو آمد و شد دیده می‌شود که نشانگر رفتن به آشپزخانه و خروج از آن است. قاتل، هرکس که بوده است، از همین راه آمده است. هستینگز، پوتین‌ها را همراه آورده‌ای؟ آن‌ها را به من بده.» وی آن‌ها را به دقت با اثرهای باقی مانده آزمایش کرد، و گفت: «بله، جای پای همان مرد است، یعنی رابرت گرت. او از همین راه وارد شده و پیرمرد را کشته است و دوباره به آشپزخانه برگشته است. او پایش را توی خون زده است. می‌بینید که وقت بیرون رفتن چقدر اثر خونی برجای نهاده است؟»

«در آشپزخانه هیچ اثری دیده نمی‌شود... تمام اهالی دهکده توی آن راه رفته‌اند. بعد به اتاق خودش رفته است... نه، قبلاً دوباره به محل جنایت برگشته است... یعنی واقعاً می‌خواسته است آن مجسمه‌های یشمی را بردارد؟ یا شاید

چیزی را فراموش کرده بود ببرد که ممکن بود او را لو بدهد؟
 من اظهار نظر کردم: «شاید پیرمرد را دفعه دوم که به اتاق
 رفته کشته است؟»

«اما نه، تو خوب متوجه نشده‌ای در آن رد پای خروجی که
 لکه‌های خون دیده می‌شود یک اثر رد پای ورودی کاملاً آشکار
 به چشم می‌خورد. من نمی‌دانم چرا دوباره برگشته است... یعنی
 بعداً به فکر افتاده است بیاید مجسمه‌های یشمی را بردارد؟
 خیلی عجیب است... کار خیلی ابلهانه.»

«خب دیگر، خودش را خیلی خوب لو داده است.»

«اینطور نیست؟ گوش کن هستینگز، اصلاً به عقل جور
 در نمی‌آید. بنظر من منطقی نیست. حالا بیا برویم و سری به اتاق
 خوابش بزنیم... بله، باز هم اثر خون روی سنگ آستانه در و باز
 هم رد چندین و چند پا... با لکه‌های خون. جای پای رابرت
 گرنِت، و فقط جای پای خود او کنار محل افتادن جسد... رابرت
 گرنِت، تنها مردی که به خانه آمده است. بله، باید همینطور
 باشد.»

من ناگهان گفتم: «پیرزن چطور؟ اما او، بعد از آنکه گرنِت
 رفته بود شیر بیاورد، تنها در خانه بوده است. بعید نیست که او
 پیرمرد را کشته و بعد از خانه بیرون رفته است. پس اگر آن زن
 قبلاً از خانه بیرون نرفته است، دلیلی ندارد که جای پایش باقی
 بماند.»

«خیلی خوب، هستینگز. من اصلاً فکر نمی‌کردم که چنین
 فکری به سرتو بزنند. من خودم هم به آن فکر کرده بودم ولی آن را
 نپسندیده بودم. بتسی آندروز اهل همین محل است و همه او را
 خوب می‌شناسند. او نمی‌تواند با چهار قدرت بزرگ سروسری

داشته باشد. بعلاوه، والی پیر از هر نظر مرد نیرومندی بود. این کار کار یک مرد است، نه کار یک زن.»

«بنظر من چهار قدرت بزرگ نمی توانسته اند وسیله یا دست ابزار اهریمنی خاصی را زیر سقف این خانه پنهان کرده باشند ... یعنی، چیزی یا دستگاهی که بطور خودکار فرود بیاید و گردن پیرمرد را از تن جدا کند و دوباره به سر جای اول خود بازگردد.» «مثل نردبان یعقوب^۱ خودم می دانم، هستینگر که تو افکار و اندیشه های باروری داری، ولی خواهش می کنم سعی کن آن را کنترل کنی.»

من سرخ شدم و چیزی نگفتم. پوارو به گشتن و جستجو کردن ادامه داد، به هر اتاقی رفت، در هر گنجینه و قفسه یی را باز کرد و با قیافه یی ناراضی و عصبی همه جا را دید. ناگهان فریادی بلند کشید، درست عین زوزه بلند یک سگ پومرانی. من با عجله نزد او باز گشتم. او با وضع اسفناکی در دولا بچه یی ایستاده بود، و یک پاچه گوسفند را هم در دست گرفته بود. من باص دای بلند گفتم: «پواروی عزیز! چه شده؟ مگر دیوانه شده ای؟»

«تو را بخدا به این پاچه گوسفند نگاه کن؟ به دقت نگاه کن!»

من با دقت تمام به آن پاچه نگاه کردم ولی چیز عجیب و یا خارق العاده یی در آن ندیدم. من آن را یک پاچه گوسفند کاملاً عادی یافتم. من چیزی نگفتم. پوارو نگاه عجیب و سرزنش آمیزی به رویم انداخت و گفت:

«راستی راستی تو این را نمی بینی ... و این را ... و این را ...»

۱- در انجیل، در سفر پیدایش گفته شده است که یعقوب در خواب پله یی یا نردبانی را دید که از زمین تا آسمان کشیده شده بود. مترجم

او یکایک آن «این» هارا نشان داد و به مفصل‌ها دست زد و تکه پاره‌های کوچک یخ را از آن جدا کرد. پوارو مرا به خیالپردازی متهم کرده بود، ولی حالا می‌دانستم که خیلی وحشی‌تر و ناهنجارتر از من بود. آیا این مرد واقعاً فکر می‌کرد که این تکه‌های کوچک یخ بلورهای ناشی شده از یک سم کشنده‌اند؟ این تنها دلیلی بود که من می‌توانستم برای تشنج و لرزی که به آن دچار شده بود بیاورم.

من آهسته و به نرمی به او گفتم: «این گوشت منجمد شده است که، همین‌طور که می‌دانید، از نیوزیلند وارد کرده‌اند.» یکی دو لحظه زل زد و به من نگاه کرد و بعد خنده عجیبی را سرداد.

«دوست من هستینگز آدم شگفت‌انگیزی هستید. او همه چیز می‌داند... واقعاً همه چیز! بقول معروف... آقای همه چیز دان. دوست من هستینگز یک چنین آدمی است.»

او پاچه گوسفند را در همان ظرف خودش که در دولابچه بود انداخت و از آنجا بیرون آمد. بعد به سوی پنجره رفت و از آنجا به بیرون نگاه کرد.

«دوستان بازرس هم دارد می‌آید. خیلی خوب من هرچه را که می‌خواستم دیدم.» بعد بی‌اراده روی میز ضرب گرفت، انگار داشت به چیزی فکر می‌کرد، و اندکی بعد ناگهان پرسید: «دوست من امروز چه روزی است؟»

«آه، دوشنبه، مگر نه؟ روز بدی است. مرتکب قتل شدن در روز دوشنبه کار درستی نیست، اشتباه است.»

چون به اتاق نشیمن بازگشتیم، با انگشت به شیشه روی دیوار زد و به گرما سنج نگاه کرد.

« هوای خوبی است، هفتاد درجه فارنهایت. یک روز تابستانی تمام عیار انگلیسی!»

اینگلز هنوز هم به چند تا از ظروف چینی نگاه می‌کرد.
پوارو گفت، «مسیو، با نگاه کردن به این‌ها چیزی دستگیرتان نمی‌شود.»
آن دیگری لبخند زد، و گفت:

«می‌دانید، این کار من نیست. من در چیزهای دیگری خبره هستم، اما در این کار نیستم. پس به کناری می‌ایستم و مزاحم کسی نمی‌شوم من بردباری را در مشرق زمین آموخته‌ام.»
بازرس با عجله وارد شد و ازا اینکه دیری غایب بوده است پوزش طلبید. او دوست داشت یکبار دیگر مارا به محل جنایت برسد، ولی ما سرانجام از آنجا رفتیم.

پوارو، وقتی دوباره در خیابان روستا قدم می‌زدیم، گفت:
«بازرس، من باید از محبت و ادب فوق‌العاده زیاد شما تشکر کنم. اما یک سؤال دیگر دارم که می‌خواهم از شما بپرسم.»
«قربان، نکند می‌خواهید جسد را ببینید؟»

«نه، عزیزم! من اصلاً علاقه‌ی به دیدن جسد ندارم. من می‌خواهم رابرت گرنٹ را ببینم.»
«پس شما باید بامن به مورتون برگردید تا بتوانید او را ببینید، قربان.»

«خیلی خوب، باهم می‌رویم. اما من باید او را به تنهایی ببینم و با او صحبت کنم.»

بازرس لب‌بالایی‌اش را مالید.

«والله، من دیگر این را نمی‌دانم، قربان.»

«من مطمئن هستم که اگر شما پایتان به اسکاتلند یارد

برسد این اختیار کامل را خواهید گرفت.»

«البته، قربان، من خیلی چیزها راجع به شما شنیده‌ام، و حتی شنیده‌ام که گه گاه کمک‌های سودمندی به ما کرده‌اید. اما این کار برخلاف مقررات است.»

«با وجود این لازم است. به این دلیل لازم است... گرنِت قاتل نیست.»

«چه گفتید؟ پس چه کسی قاتل است؟»

«قاتل، بنظر من، مرد جوانی بوده است. او بایک درشکه کوچک به گرانیت بنگالو آمده است و درشکه را هم بیرون خانه نگه داشته است. بعد وارد خانه شده، مرتکب قتل شده و بیرون آمده است و دوباره راهش را گرفته و رفته است. او کلاه هم به سر نداشته است و لباسش هم اندکی خونی شده است.»

«آخر... آخر اهالی روستا می‌توانسته‌اند او را ببینند!»

«تحت شرایط خاصی نمی‌توانسته‌اند ببینند.»

«مثلاً، شاید هوا تاریک بوده. ولی جنایت درروز روشن بوقوع پیوسته است.»

پوارو فقط لبخند زد.

«اما اسب و درشکه، قربان،... این را چه می‌گوئید؟ وسایل نقلیه چرخ دار بسیاری از اینجا گذشته‌اند، ولی اثر وسیله نقلیه خاصی دیده نشده است.»

«شاید، نه با این چشم انسانی، بلکه با چشم مغز، بله.»

بازرس در حالیکه به روی من لبخند می‌زد دستی روی پیشانی‌اش کشید. من هم شگفت‌زده شده بودم، اما به پوارو ایمان داشتم. بعد ضمن بازگشتن به مورتون، در معیت بازرس، صحبت‌ها پایان یافت. پوارو و مرا نزد گرنِت بردند. ولی

قرار شد که یک نفر پلیس هم شاهد و ناظر مصاحبه مان باشد. پوارو بیدرنگ به سر مطلب اصلی رفت و گفت:

«گرنیت، من می دانم که تو بیگناه هستی و در این جنایت دستی نداشته ای. تو خودت به من بگو که دقیقاً چه اتفاقی افتاده است.»

زندانی مردی میان قد بود و قیافه یی تقریباً ناخوشایند داشت. او قیافه واقعی یک زندانی را داشت.

زوزه کشان گفت: «خداوند شاهد است که من این کار را نکرده ام. یکنفر آمده و آن مجسمه های کوچولوی شیشه یی را توی جامه دان من گذاشته است. این یک توطئه و دوز و کلک بوده، باور کنید. من، همانطور که گفتم، وقتی که به خانه آمدم یک راست به اتاق خودم رفتم. من روحم خبردار نبود که چه حادثه یی پیش آمده، تا اینکه بتسی جیغ کشید. به خدا قسم کار من نیست.»

پوارو به پا خاست، و گفت:

«اگر تو حقیقت را به من نگویی، کارت تمام است.»

«آخر، آقای رییس...»

«تو وارد اتاق شدی... تو می دانستی که اربابت مرده است، و داشتی خودت را آماده می کردی فلنگ را ببندی و بروی که بتسی مهربان از راه رسید و به آن کشف وحشتناک دست یافت.»

زندانی با سر به زیر افکنده به پوارو نگاه کرد.

«خب، حالا بگو ببینم، درست گفتم یا نه؟ من دارم جدی می گویم، و به توقول شرف می دهم، که تنها شانسی که توداری این است که حقیقت را بگویی.»

زندانی ناگهان گفت: «خدایا به امید تو! اینکه شما گفتید

درست است. من وارد شدم و یک راست رفتم ارباب را ببینم... که او را روی کف اتاق مرده دیدم، و خون همه جا را گرفته بود. فوری فهمیدم که چه اتفاقی روی داده است. فکر کردم فوری می‌روند و سابقه مرا می‌بینند و بعد یقین حاصل می‌کنند که این کار را من کرده‌ام. من به تنها چیزی که فکر کردم این بود که از اینجا بروم... فوراً... و تا او را پیدا نکرده‌اند من...»

«پس آن مجسمه‌های یشمی را چه می‌گویی؟»

مرد دودل شد، بعد گفت: «می‌دانید..»

«تو آن‌ها را طبق طبیعتی که در تو بود برداشتی، درست است؟ تو از اربابت شنیده بودی که خیلی قیمتی‌اند، ضمناً فکر می‌کردی که بهتر است کار را تمام کنی. این را من می‌دانم. خب، حالا به من جواب بده. تو برای دومین بار به اتاق آمده بودی که آن مجسمه‌ها را برداشتی؟»

«من برای دومین بار به اتاق نیامدم. همان یکبار بس بود.»

«تو مطمئن هستی؟»

«کاملاً مطمئن هستم.»

«خیلی خوب. حالا بگو ببینم، تو چه وقت از زندان مرخص شدی؟»

«دوماه پیش.»

«این کار را چه جوری پیدا کردی؟»

«توسط یکی از انجمن‌های کمک به زندانیان. وقتی از زندان بیرون آمدم، یک آقا به دیدنم آمد.»

«او چه جور آدمی بود.»

«کشیش کشیش هم نبود! اما عین کشیش‌ها بود. یک کلاه کوچک سیاه رنگ به سر داشت و جور خاصی حرف می‌زد. دندان

جلوش هم شکسته بود. عینک می زد. اسمش ساندرز بود. او به من گفت امیدوار است من پشیمان و متنبه شده باشم، و او سعی می کند کار خوبی برایم پیدا کند. من طبق توصیه او بود که به دیدن والی آمدم.»

پوارو یکبار دیگر بپاخاست، و گفت:

«خیلی ممنونم. حالا همه چیز دستگیرم شد. بر دبار باش!»
بعد در آستانه در ایستاد و به صحبتش ادامه داد، «ساندرز یک جفت پوتین به تو داد، درست است؟»
گرنه شگفت زده شد، و گفت:

«بله، داد. اما شما از کجا فهمیده اید؟»

پوارو با لحن و قیافه ای جدی گفت: «من کارم چیز فهمیدن است.»

هر سه نفر، پس از اندکی حرف زدن با بازرس، به وایت هارت رفتیم و در آنجا نشستیم و تخم مرغ و گوشت خوک خوردیم و شراب نوشیدیم.
اینگلز لبخند زنان پرسید: «باز هم توضیحی دارید بدهید؟»

«بله ما چرا کاملاً روشن شده است، اما، می دانید، ثابت کردن آن برای من خیلی دشوار است. والی به دستور آن چهار قدرت بزرگ کشته شده است... اما گرنه او را نکشته است. یک آدم خیلی زرنگ آمده است و کاری برای گرنه پیدا کرده است و مخصوصاً کوشیده است او را سپر بلا بکند... کاری که با توجه به سوابق زندان رفتن گرنه خیلی آسان است. او یک جفت پوتین هم به او داده است، یعنی یکی از دو جفت کاملاً مشابه. جفت دیگر را نزد خودش نگه داشته است. موضوع خیلی ساده یی

است. موقعی که گرت از خانه بیرون رفته است، و بتسی هم رفته است با همسایگانش بنشینند و گپ بزنند (یعنی کاری که احتمالاً هر روز می کرده است) آن مرد با همان پوتین کذا که به پا دارد به اینجا می آید، وارد آشپزخانه می شود، به اتاق نشیمن می رود و آن مرد را با یک ضربه از پا درمی آورد بعد سرش را می برد. بعد به آشپزخانه باز می گردد، پوتین ها را از پا درمی آورد و یک جفت کفش دیگر بپا می کند و درحالی که پوتین را به دست گرفته است می رود سوار درشکه اش می شود و دوباره از آنجا می رود.»

من زل زدم و به پوارو نگاه کردم.

«مسئله هنوز هم حل نشده است. چرا کسی او را ندیده است؟»

«آها! من مطمئن هستم که این شماره چهار زرنگی اش را در اینجا نشان داده است. همه او را دیده اند... ولی باز هم کسی او را ندیده است. می دانید، او با گاری قصابی آمده است!»
من از فرط شگفت زدگی نالیدم، و گفتم:

«پاچه گوسفند؟»

«کاملاً صحیح است، هستینگز، پاچه گوسفند. همه سوگند می خورند که آن روز صبح هیچکس را ندیده اند به گرانیت بنگالو بیاید، اما با وجود این من یک پاچه گوسفند را، که هنوز هم منجمد بود، در دولاچه دیده ام، زیرا اگر شنبه آورده بود، با توجه به این هوای داغ، تا یکشنبه هنوز منجمد نمی ماند. پس با این حساب یک نفر به خانه آمده است، آن هم مردی که با وجود خون آلود بودن لباسش توجه کسی را بخود جلب نمی کند.»

اینگلز تأیید کنان گفت: «نبوع شیطانی.»
 «بله، این شماره چهار خیلی زرنگ است.»
 من آهسته گفتم: «به زرنگی هرکول پوارو.»
 دوستم نگاه سرزنش آلوده جدی به رویم انداخت و بالحن
 محکم گفت:

«هستینگز، بعضی شوخی‌ها هستند که تو نباید بخودت
 اجازه بدهی آن‌ها را برزبان بیاوری. آیا من نتوانسته‌ام نگذارم
 سربیک آدم بی گناه بالای دار برود؟ همین کار برای امروز کافی
 است.»

فصل پنجم

ناپدید شدن یک دانشمند

من شخصاً اینطور فکر کردم که وقتی هیأت منصفه رابرت گرنٹ، یا با نام عاریتی بیگز، را از اتمام قتل جوناتان والی تبرئه کرد، بازرس میدوز هنوز هم او را بیگناه نمی دانست. آن اتهامی که وی بر ضد گرنٹ وارد کرده بود... با توجه به سوابق آن مرد، دزدیدن مجسمه های یشمی، پوتین هایی که با رد پاهای درون خانه کاملاً مطابقت داشت... آنچنان استوار و محکم بود و بقول معروف چوب لای درزش نمی رفت که نمی شد به این آسانی فراموش کرد. اما پوارو که برخلاف انتظار بازرس از او خواسته بود مدرک ارائه بدهد، توانست هیأت منصفه را متقاعد سازد. دونفر شاهد آمدند و شهادت دادند یک گاری قصابی را در بامداد روز دوشنبه دیده اند به سوی آن خانه می آمده است و قصاب محل هم گواهی داده بود که گاری وی فقط روزهای چهارشنبه و جمعه به آنجا می آمده اند.

در واقع توانسته بودند زنی را بیابند که وقتی از او بازجویی کردند پاسخ داد که به یاد می آورد کارگر قصابی را

هنگام خروج از آن خانه دیده است، ولی نمی توانست نشانی دقیق از سر و ریخت آن مرد را بدهد. تنها چیزی که در خاطرش مانده بود این بود که او مردی کاملاً اصلاح کرده و ریش تراشیده و میان قد و کاملاً شبیه یک قصاب بوده است. پوارو با شنیدن این مشخصات شانه هایش را فیلسوف مآبانه بالا انداخت.

پوارو بعد از محاکمه به من گفت: «هستینگز، گوش کن چه بهت می گویم. این یکی آدم هنرمندی است. او نمی آید ریش مصنوعی بگذارد و عینک آبی رنگ بچشم بزند. او در عوض ریخت و برو لباسش را عوض می کند. بله، تازه این حداقل کاری است که می کند فعلاً او همان مردی است که باید باشد. او در نقشی که برگزیده زندگی می کند.»

بی تردید من ناگزیر شدم اعتراف کنم که آن آقای که از هانول به دیدنمان آمد با تصویری که من از مأمور یا نگهبان یک آسایشگاه روانی در ذهن داشتم مطابقت می کرد. من حتی یک لحظه تردید نداشتم که او یک مأمور واقعی است.

اوضاع خیلی نومیدکننده بود، و تجربه یی که ما در مورد دارتمورد داشتیم ظاهراً نتوانسته بود به ما کمک کند. من این را هم به پوارو گفتم، اما اعتراف نمی کرد که ما هیچ توفیقی به دست نیاورده ایم.

او گفت: «ما داریم پیش می رویم. داریم پیش می رویم. ما با هر تماسی که با این مرد می گیریم از افکار، روش و نحوه کارش اندکی آگاه می شویم. اما او هیچ چیزی از ما و از نقشه ها و برنامه های ما نمی داند.»

من اعتراض کنان گفتم: «گوش کن، پوارو. مثل اینکه او و من وضع کاملاً مشابهی داریم. من فکر می کنم که گویا تو نقشه و

برنامه خاصی نداری. تو همینطور نشسته‌یی و انتظار می‌کشی که او دست به کار شود و اقدامی بکند.»

پوارو لبخند زد و گفت: «دوست عزیز، تو اصلاً عوض نمی‌شوی تو همیشه همان هستی‌نگری هستی که بوده‌ای، درست سر بزنگاه می‌رسی و گلویشان را می‌گیری.»

بعد وقتی صدای ضربه‌یی را بر در شنید، گفت: «شاید، بالاخره شانس با تو یار باشد. شاید دوستان من می‌خواهند وارد شوند.» و چون بازرس چپ و یکنفر دیگر وارد اتاق شدند، از نو می‌شدن من خندید.

بازرس گفت: «شب بخیر، مسیو. اجازه بدهید سروان کنت از اداره جاسوسی ایالات متحده آمریکا را به شما معرفی کنم.»

سروان کنت یک آمریکایی بلند قد و لاغر اندام بود که چهره‌یی فوق‌العاده عجیب داشت و طوری بنظر می‌رسید که انگار آن را از چوب تراشیده بودند.

وقتی دست داد گفت: «از دیدنتان خوشحالم، آقایان.»

پوارو کنده بزرگی در آتش انداخت و چند صندلی راحتی را هم آورد. من هم چند لیوان و ویسکی و سودا آوردم. سروان لیوانش را یک ضرب سرکشید و از نوشیدنی تعریف کرد.

بعد گفت: «دستگاه قضایی کشور شما هنوز سالم باقی مانده است.»

«چپ گفت: «حالا برویم سراصل قضیه. آقای پوارو در اینجا پیشنهادی به من داده‌اند. ایشان به سازمانی تحت نام چهار قدرت بزرگ علاقه‌مند شده‌اند و از من خواهش کرده‌اند که هرگاه در کارهای رسمی واداری‌ام به این نام برخورد کردم

ایشان را در جریان بگذارم. من به این موضوع اهمیت زیادی ندادم، ولی یادم بود که چه گفته‌اند و موقعی که سروان به اینجا آمدند و داستان‌های عجیب و غریبی گفتند بیدرنگ گفتم: «حالا به دیدن موسیو پوارو می‌رویم.»

پوارو به سروان کنت نگاه کرد، و آن آمریکایی هم داستان را اینگونه تعریف کرد و گفت:

«آقای پوارو، حتماً شما یادتان است که خوانده‌اید که چند تا از قایق‌های اژدرافکن و ناوشکن در ساحل آمریکا به صخره‌ها خوردند و غرق شدند. این ماجرا درست پس از زلزله ژاپن روی داد و اینطور که بعدها گفتند این رویداد غم‌انگیز بر اثر موج عظیمی بوجود آمده است که در پی وقوع زلزله کذا راه افتاده بود. خب، همین چند مدت پیش چند تا افراد شریر و توپچی را گیر انداختند و در نتیجه چند کاغذ و سند از آنها به دست آمد که سیمای ماجرا را کاملاً عوض کرد. آنها ظاهراً به سازمان خاصی اشاره کرده بودند که به چهار قدرت بزرگ معروف بودند و ضمناً از یک ایستگاه یا مؤسسه ناتمام بیسیم یاد شده بود... یعنی یک مجتمع رادیویی نیرومند و کاملاً بیسابقه که می‌توانست جاهای خاصی را تحت تأثیر شدید خود قرار بدهد. البته ادعایی که در این باره مطرح شده بود کاملاً چرند بود، ولی من با وجود این آن اسناد را به ستاد خودمان تحویل دادم و یکی از پروفیسورهای خیلی آگاه ما دارد روی آن کار می‌کند. اما حالا معلوم می‌شود که یکی از دانشمندان انگلیسی شما مقاله‌یی را در همین مورد در انجمن انگلیسی خوانده است. همکارانش به آن اهمیت ندادند، آن را موضوعی کاملاً خیالپردازانه پنداشتند، اما این دانشمند شما پافشاری کرد و از داعیه خود دست

برنداشت و سرانجام اعلام کرد که دارد به نتیجه می‌رسد و عنقریب کامیاب می‌شود.»

پوارو گفت: «چقدر خوب!»

«به من دستور داده شد که به اینجا بیایم و با آن دانشمند مصاحبه کنم. او مرد خیلی جوانی است به نام هالیدی. او از جمله افرادی است که در این موضوع صاحب نظر است و قرار است از او بپرسم که آیا این ادعا می‌تواند صحت داشته باشد یا نه.»

من با اشتیاق پرسیدم: «صحت داشت؟»

«من هنوز هم نمی‌دانم. من آقای هالیدی رانیدم، و حتی گمان نمی‌کنم بتوانم او را ببینم.»

اندکی بعد جپ گفت: «حقیقت امر این است که هالیدی ناپدید شده است.»

«چه وقت؟»

«دوماه پیش.»

«ناپدید شدن او را گزارش داده‌اند یا نه؟»

«البته که گزارش داده‌اند.» همسرش با عجله به دیدن ما آمد. ماهرچه از دستان برمی‌آمد انجام داده‌ایم، اما من واقعاً معتقد هستم که بیفایده است.

«چرا بیفایده است.»

جپ ابروهارا بالا انداخت و گفت: «هیچوقت فایده نداشته است... مخصوصاً اگر کسی در این راه ناپدید شود.»

«در کدام راه؟»

«پاریس.»

«پس هالیدی در پاریس ناپدید شده است؟»

«بله. بقول خودش، برای کارهای علمی رفته بود. البته

مجبور بوده است چنین حرفی بزند. اما شما می دانید که ناپدید شدن در آنجا چه معنی و مفهومی دارد. این یا کار سازمان آپاشه، یا کار دستجات جنایتکار و شریر پاریس، است، که فاتحه را باید خوانند... یا نوعی ناپدید شدن اختیاری و خودخواسته است... که من می توانم به شما بگویم که این کار اخیر بیشتر رواج دارد و باب روز شده است. گی پاری و، می دانید، از همین جور چیزها. خسته شدن از دست زندگی خانوادگی. هالیدی و همسرش قبلاً بگومگوهای بی با هم داشته اند که موضوع را تا حدودی روشن می کند.»

پوارو اندیشمندانه گفت: «خیلی شگفت انگیز است.»
مرد آمریکایی کنجکاوانه به او نگاه کرد و با تأنی گفت:
«ببینم این چهار قدرت بزرگ چه صیغه ای است؟»

پوارو گفت: «چهار قدرت بزرگ یک سازمان بین المللی است که یک نفر چینی آن را اداره می کند. او را به اسم شماره یک می شناسند. شماره دو یک آمریکایی است. شماره سه یک خانم فرانسوی است، و شماره چهار، به اسم ویرانگر، یک آقای انگلیسی است.» آمریکایی سوت زد و گفت: «یک خانم فرانسوی، هان؟ هالیدی هم در فرانسه ناپدید شده است. شاید بهم رابطه داشته باشند. اسم آن خانم چیست؟»

«من نمی دانم من اصلاً چیزی راجع به آن زن نمی دانم.»
مرد آمریکایی گفت: «اما خبر خیلی مهمی بود، مگر نه؟»
پوارو که لیوان ها را به ردیف در سینی می چید سرش را تکان داد. او کارهایش را مثل همیشه با نظم و ترتیب انجام می داد.

«چه دلیلی داشت که آن کشتی ها را غرق کردند؟ آیا این

چهار قدرت بزرگ از مبلغین و شانتاژکنندگان آلمانی اند؟»
 «چهار قدرت بزرگ خودشان چهار نفراند، و برای
 خودشان کار می‌کند، جناب سروان. هدفشان چیرگی و
 فرمانروایی بر دنیا است.»
 مرد آمریکایی خندید، ولی از دیدن قیافه کاملاً جدی
 پوارو ناگهان ساکت شد.

پوارو در حالی که انگشت اشاره‌اش را به سوی او تکان
 می‌داد گفت: «شما دارید می‌خندید، مسیو فکر نمی‌کنید... شما
 فکر و مختان را بکار نمی‌اندازید. این هاکی هستند که فقط برای
 آزمودن قدرتشان چند تا از کشتی‌های نیروی دریایی شمارا از
 میان می‌برند؟ زیرا، سرکار آقا، این کار برای آزمودن آن قدرت
 جدید جاذبه مغناطیسی بود که در اختیار داشتند.»

جپ به شوخی گفت: «ادامه بدهید، مسیو. من در باره ابر
 جنایتکاران زیاد خوانده‌ام، ولی تا حالا با آن ها روبه رو نشده‌ام.
 خب، شما که داستان سروان کنت را شنیدید. حالا باز هم امری
 دارید؟»

«بله، دوست من، شما می‌توانید نشانی منزل خانم هالیدی
 را به من بدهید... و همچنین اگر لطف کنید یک معرفی‌نامه برای
 همسر ایشان بنویسید.»

به این ترتیب ما روز بعد راهی چتویندللاج، نزدیک
 روستای چوبهام در سوری شدیم.

خانم هالیدی، که زنی بلند قد بود و رفتاری عصبی و
 جالب توجه داشت، مارا فوراً به حضور پذیرفت. دختر کوچکی
 هم که دختر پنج ساله زیبارویی بود، در کنارش بود.
 پوارو توضیح داد که مابه چه منظور آمده‌ایم.

زن گفت: «اوه، مسیو پوارو خوشحال و ممنونم. البته من در باره شما شنیده‌ام. شما مثل این اسکاتلندی‌ها نخواهید بود که نه بحرف کسی گوش می‌دهند و نه چیزی درک می‌کنند. پلیس فرانسه هم بد است. و حتی بعقیده من بدتر از آن‌ها. همه آنها معتقد هستند که شوهر من با یک زن دیگر فرار کرده است. اما او اهل این کارها نیست! او در تمام دوران زندگی‌اش فکر کارش بود. نیمی از دعوا و اختلاف ما بر سر همین موضوع بود. او کارش را خیلی بیشتر از من دوست می‌داشت.»

پوارو با لحنی دلسوزانه گفت: انگلیسی‌ها همینطوراند. اگر کار نداشته باشند، بازی و ورزش می‌کنند. آن‌ها این چیزها را خیلی جدی می‌گیرند. خب، مادام، خواهش می‌کنم که درباره نحوه دقیق ناپدید شدن شوهرتان به تفصیل، و اگر می‌توانید متودیک و منظم و بقاعده، توضیح بدهید.»

زن گفت: «شوهر من روز پنج‌شنبه، بیستم ژوئیه، به پاریس رفت. قرار بود که با چند نفر از افرادی که در کارش با او همکاری داشتند ملاقات و گفتگو کند، که مادام اولیویه یکی از آن افراد بود.»

پوارو با شنیدن نام آن خانم شیمیدان مشهور فرانسوی، که حتی اسم درخشان مادام کوری را هم تحت الشعاع قرار داده بود، سرش را تکان داد. این زن از دولت فرانسه مدال گرفته بود و یکی از شخصیت‌های مبرز و فوق‌العاده نامدار آن روز بشمار می‌رفت.

«شب به آنجا رسید و بیدرنگ به هتل کاستیلیون، در خیابان کاستیلیون، رفت. بامداد روز بعد قرار گذاشته بود با پروفیسور بورگونو دیدار کند، که کرد. رفتار و کرداری کاملاً عادی داشت. آن دو مرد بحث‌های جالبی کردند و در آنجا قرار

بر این شد که وی روز بعد به آزمایشگاه پروفیسور برود و شاهد یک آزمایش باشد. پس از آن به کافه رویال رفت و تنهایی نهار خورد برای قدم زدن و پیاده روی راهی بوا شد، و بعد از مادام اولیویه در خانه خودش در پارسی دیدار کرد. آنجا هم که بود رفتاری کاملاً عادی داشت. حدود ساعت شش از آنجا رفت. حالا در کجا شام خورده است. معلوم نیست، احتمالاً در یکی از رستورانها به تنهایی شام خورده است. ساعت یازده به هتل بازگشت و مستقیماً به اتاقش رفت، البته بعد که پرسیده بود نامه‌یی برایش رسیده بود یا نه. در بامداد روز بعد، از هتل خارج شد، که تا حالا دیگر دیده نشده است.»

«چه وقت از هتل خارج شده است؟ درست در همان هنگامی که از میهمانخانه خارج شده بود تا به قراری که در آزمایشگاه پروفیسور بورگونو داشت برود؟»

«ما نمی‌دانیم. او را هنگام خروج از میهمانخانه ندیده‌اند. حتی ناشتایی را هم برایش نیاورده بودند، که باین حساب معلوم می‌شود صبح خیلی زود بیرون رفته است.»

«یا در حقیقت همان دیشب که به هتل آمده است دوباره و بیدرنگ خارج شده است.»

«من فکر نمی‌کنم اینطور بوده است. رختخوابش بهم خورده و معلوم شده است خوابیده است و دربان شبانه هتل می‌توانسته است افرادی را که در آن ساعت شب از هتل خارج می‌شوند ببیند.»

«عجب اظهار نظر جالبی است، مادام. پس مای توانیم اینطور بگوییم که ایشان بامداد خیلی زود روز بعد از هتل خارج شده‌اند... و این امر از یک نقطه نظر اطمینان بخش است. پس با این حساب احتمال نمی‌رود که در آن ساعت مورد حمله

دسته‌های اوباش و ارازل قرار گرفته باشد. راستی، جامه‌دان‌ها را در هتل جا گذاشته است؟»

خانم هالیدی ظاهراً نمی‌خواست به این پرسش پاسخ بگوید، ولی سرانجام گفت: «نه... حتماً یک جامه‌دان کوچک با خود برده است.»

پوارو اندیشمندانه گفت: «آها! من نمی‌دانم آن شب کجا بوده است. اگر این را می‌دانستیم از خیلی چیزها آگاه می‌شدیم. با چه کسی ملاقات کرده‌اند؟ این هم خود جزء اسرار است. مادام، من شخصاً لازم نمی‌بینم نظریات پلیس را بپذیرم. نظر آن‌ها همیشه این است: از خانم بپرسید. با وجود این کاملاً روشن است که شب پیش حادثه‌ای پیش آمده است که برنامه شوهرتان را بهم زده است. شما گفتید که وقتی به هتل برگشته بود پرسیده بود که آیا نامه‌یی دارد یا نه. نامه داشته است؟»

«فقط یک نامه، که حتماً همان نامه‌یی بوده است که من، وقتی او از انگلستان رفت، برایش نوشته بودم.»

پوارو تا یک دقیقه تمام در دریای فکر فرو رفت، و بعد ناگهان بپاخاست و گفت: «خب مادام، این مسئله در پاریس حل می‌شود و من برای حل این مسئله بیدرنگ راهی پاریس می‌شوم.»

«بله، بله. با وجود این ما باید در همان شهر به جستجو بپردازیم.»

پوارو برگشت از اتاق خارج شود، ولی دست بر در درنگ کرد.

«مادام، به من بگویید که آیا هیچ به یاد دارید که شوهرتان اسم چهار قدرت بزرگ را بر زبان آورده باشند؟»

زن با اندیشمندی گفت: «چهار قدرت بزرگ. نه، من نمی‌توانم بگویم چنین چیزی به یاد دارم.»

فصل ششم

خانمی که از پله‌ها بالا می‌رفت.

این تنها خبر یا اطلاعاتی بود که از زبان خانم‌هالیدی شنیده شد. ما با عجله به سوی لندن بازگشتیم و روز بعد خودمان را در راه رفتن به سوی اروپا یافتیم. پوارو که لبخندی اندوهگین بر لب داشت گفت،

«چهار قدرت بزرگ، کاری کرده است که من به جنب و جوش بیفتم، دوست عزیز من درست عین دوستان، تازی انسانی، دارم سگ دو می‌زنم و بالا و پائین می‌روم.»

من، که می‌دانستم منظورش مردی ژيرو نام است که یکی از مطمئنترین کارآگاهان سورت است و او را یکبار دیگر در پاریس دیده بود، گفتم: «شاید او را در پاریس ببینید.»

پوارو قیافه درهم کرد و گفت: «من اصلاً چنین امیدی ندارم. این آدم با من میانه خوبی ندارد.»

من از او پرسیدم: «کار خیلی دشواری نیست؟ اینکه آدم راه بیفتد و ببیند که یک انگلیسی در دوماه پیش در یک شب

چکار کرده است؟»

«کار خیلی دشواری است، دوست من. اما همانطور که توهم می‌دانی، هرکول پوارو از آن آدم‌هایی است که دوست دارد با دشواری‌ها دست و پنجه نرم کند.»

«تو فکر می‌کنی که چهار قدرت بزرگ او را ربوده است؟»

پوارو سرتکان دارد.

تحقیقات و کندو کاوهای ما معمولاً بر زمینه‌های قدیمی استوار شده بودند، که در نتیجه ما چیز خیلی زیادی فراتر از اطلاعاتی که خانم هالیدی به ما داده بود به دست نیاوردیم. پوارو مصاحبه دیرپایی با پروفسور بورگونو بعمل آورد که در خلال آن کوشید بفهمد آیا هالیدی در آن شب چیزی در باره برنامه‌اش گفته است یا نه، ولی در واقع هیچ چیزی دستگیرمان نشد.

مادام اولیویه دومین منبع اطلاعاتی ما بود. وقتی که ما از پله‌های ویلای آن خانم در پاسی بالا می‌رفتیم من خیلی هیجان‌زده شده بودم. من همیشه شگفت‌زده بودم که چگونه یک زن توانسته است تا این حد در دنیای علم و دانش پیش برود. زیرا من پیوسته فکر می‌کردم که فقط مردها برای ورود به این میدان ساخته و پرداخته شده‌اند.

پسرکی شانزده ساله، یا در همین حدود، در را برایمان گشود، پسرکی که من با دیدن وی و ادا و اطوار رسمی و آیین گونه‌اش به یاد خادمان کلیسا افتادم. پوارو قبلاً ترتیب این دیدار یا این مصاحبه را داده بود. زیرا او می‌دانست که مادام اولیویه کسی نیست که افراد را بدون قرار قبلی به حضور بپذیرد، چونکه سخت سرگرم کارهای تحقیقاتی بود...

ما به درون یک تالار کوچک راهنمایی شدیم و در همین

هنگام خانم خانه به آنجا به دیدارمان آمد. مادام اولیویه خانم خیلی دراز قدی بود و این درازی قد با پوشیدن یک روپوش سفید و به سر گذاشتن کلاهکی سفید، عین عرقچین مردانه، بیشتر بچشم می خورد.

آن زن چهره دراز و کشیده و رنگ پریده‌یی داشت، با چشمان سیاه شگفت‌انگیزی که برق تعصب خاصی از آنها ساطع بود. این زن به زن‌های کشیش قدیم بیشتر شباهت داشت تا یک زن فرانسوی جدید. جای خراش یا بریدگی بر یکی از گونه‌هایش دیده می‌شد، و من به یادداشتم که شوهر و همکارش در انفجاری که سه سال پیش در آزمایشگاهش روی داده بود کشته شده بودند و خودش هم بدجوری سوخته بود. از آن هنگام به بعد از دنیا بریده بود و با انرژی تمام در کارهای تحقیقات علمی غرقه شده بود. آن زن ما را با حرمتی خونسردانه بحضور پذیرفت.

«پلیس هم چندین بار با من مصاحبه کرده است، مسیو. من گمان نمی‌کنم بتوانم به شما کمک کنم، زیرا به آنها هم نتوانستم کمک کنم.»

«مادام، شاید من آن سئوال‌ها را نپرسم. قبل از هر چیز بفرمائید شما درباره‌ی چه چیزی با آقای هالیدی صحبت کردید؟»
مثل اینکه کمی شگفت زده شده بود.

«فقط راجع به کارش! کار خودش، و البته کار خود من.»
«آیا در باره‌ی فرضیه‌های مندرج در مقاله‌یی که اخیراً در انجمن بریتانیا خوانده بود هیچ صحبتی به میان نیامد؟»
«چرا، صحبت شد. اصولاً ما بیشتر درباره‌ی آن صحبت کردیم.»

پوارو با لاقیدی خاصی پرسید: «حتماً نظریه‌ها و افکار عجیب و غریبی داشته‌اند؟ درست است یا نه؟»

«بعضی‌ها اینطور فکر می‌کنند، اما من موافق نیستم.»

«شما آن‌ها را واقعی و عملی می‌پنداشتید؟»

«کاملاً عملی و واقعی. تحقیقات من هم، هرچند که هدف یا غایت مشابهی را ندارد، تا حدودی مشابه تحقیقات و مطالعات او است. من روی اشعه گاما کار می‌کنم که معمولاً به اسم رادیوم (ث) مشهور است، یعنی بر اثر آزاد یا پدیدار شدن رادیوم به دست می‌آید و من با این عمل توانسته‌ام به یک پدیده مغناطیسی خاصی و جالب توجهی دست بیابم. درواقع من برای طبیعت یا ماهیت واقعی نیرویی که ما اسم آن را مغناطیس یا نیروی مغناطیسی نهاده‌ایم فرضیه ویژه‌ی دارم، اما من فکر می‌کنم که هنوز وقت آن فرا نرسیده است که آن را به آگاهی دنیا برسانم. تجربیات و نظرپردازی‌های آقای هالیدی مورد توجه خیلی زیاد من قرار گرفتند.»

پوارو سرش را تکان داد. اندکی بعد چنان سئوالی پرسید که مرا شگفت زده کرد. پرسید: «مادام، کجا در این باره با هم صحبت کردید؟ درهمین جا؟»

«نه مسیو. در لابر اتوار، آزمایشگاه.»

«می‌شود من آنجا را ببینم؟»

«یقیناً.»

جلو افتاد و به سوی دری رفت که از آن وارد شده بود. آن در به راهروی کوچک باز می‌شد. ما از دو در گذشتیم و وارد آزمایشگاهی بزرگ شدیم که لوازم و ظروف آزمایشگاهی زیادی در آن بود و من با بسیاری از آن‌ها آشنا نبودم و نمی‌دانستم که به

چه کار می آیند. دونفر در آنجا بودند که سرگرم کارشان بودند. مادام اولیویه آن‌ها را معرفی کرد:

«ماماازل کلود، یکی از دستیاران من.» که دختری بلند قد، جدی و جوان بود و به ماتعظیم کرد. «ایشان هم مسیوهانری، از دوستان قدیم و مورد اعتماد من.»

مرد جوان، سبزه رو و کوتاه قد، اندکی تعظیم کرد. پوارو به پیرامون خود نگاه کرد. دو در دیگری هم کنار آن دری دیده می شدند که ما از آن به آزمایشگاه وارد شده بودیم. مادام توضیح داد که یکی از آن درها به باغ باز می شود و دیگری به اتاقی کوچک که آن را هم به کارهای تحقیقاتی اختصاص داده اند. پوارو همه را یادداشت کرد و بعد گفت که حاضر است دوباره به سالن بازگردد.

«مادام، شما در آن گفتگویی که با مسیوهالیدی داشتید تنها بودید؟»

«بله، مسیوه دستیاران من در همان اتاق کوچولوی مجاور بودند.»

«آیا کسی می توانست صحبت شما را بشنود، یعنی آن‌ها یا افرادی دیگری؟»

مادام به فکر فرو رفت، بعد سرش را تکان داد و گفت: «گمان نمی کنم. یعنی مطمئن هستم کسی نمی توانست بشنود. درها همه بسته بودند.»

«کسی در اتاق پنهان نشده بود؟»
«در گوشه اتاق یک گنجۀ خیلی بزرگ وجود دارد... اما چنین چیزی امکان پذیر نیست.»

«اما خیلی کارها امکان پذیر است، مادام. یک چیز دیگر:

آیا مسیو هالیدی به شما نگفتند که شب چه برنامه‌یی دارند و می‌خواهند چکار کنند؟»

«ولی چیزی به من نگفتند، مسیو.»

«خیلی ممنونم، مادام، و از شما معذرت می‌خواهم مزاحمتان شدم. لطفاً شما زحمت نکشید، ما خودمان راه را پیدا می‌کنیم.»

ما وارد تالار شدیم. وقتی ما وارد شدیم یک خانم هم از در وارد شد و با عجله از پله‌ها بالا رفت، و من بیدرنگ او را خانمی یافتیم که طبق سنت بیوه‌زنان فرانسوی لباس پوشیده بود. وقتی داشتیم می‌رفتیم، پوارو گفت: «عجب زن خارق‌العاده‌یی بود!»

«مادام اولیویه را می‌گویید؟ بله، آن زن...»

«اما نه، مقصودم مادام اولیویه نبود. اینکه خیلی طبیعی است. در این دنیا کمتر خانمی مثل او را می‌توانیم بیابیم. نه، منظورم آن خانم بود... خانمی که از پله‌ها بالا می‌رفت.»

من نگاه کنان گفتم: «من چهره‌اش را ندیدم. اما تعجب می‌کنم تو چطور توانستی چهره‌اش را ببینی. او اصلاً به ما نگاه نکرد.»

پوارو با لحنی جدی و متین گفت، «من هم به همین علت بود که گفتم عجب زن خارق‌العاده‌یی بود. زنی که به خانه خودش می‌آید... که من فکر می‌کنم آنجا خانه خودش بود زیرا کلید داشت... و حتی بخودش زحمت نمی‌دهد ببیند این دو آدم غریبه‌یی که در سالن خانه ایستاده‌اند چکار دارند و چرا وارد خانه‌اش شده‌اند، حتماً زنی خارق‌العاده است... در واقع خیلی خارق‌العاده است. چه سرو صدایی! چه بود»

مرا درست بموقع به کنار کشید. یک درخت داشت روی

پیاده رو می افتاد و چیزی نمانده بود مارا زیر خود له و لوره کند. پوارو، رنگ پریده و آشفته به آن نگاه کرد.

«چیزی نمانده بود ما را نفله کند! بالاخره به خیر گذشت... چون من اصلاً منتظر نبودم، واقعاً هیچ انتظار نداشتم. بله، اگر من این چشم های تیزبین رانداشتم، چشم های تیزبینی عین چشم های گربه، من، یعنی هرکول پوارو، از دار دنیا رفته بودم... ضایعه یی بزرگ و تأسف برانگیز برای دنیا! حتی تو هم، دوست عزیز... گرچه نمی توانست یک ضایعه ملی باشد.»

من با خونسری گفتم: «ممنونم. خب، حالا باید چکار کنیم؟»

پوارو با صدای بلند گفت: «چکار کنیم؟ ما داریم فکر می کنیم. بله، حالا باید فکر و عقلمان را بکار بیندازیم. واما راجع به مسیو هالیدی. واقعاً او در پاریس بوده است؟ بله، زیرا پروفیسور بورگونو، که با او آشنا و دوست بوده است، او را دیده و با او صحبت کرده است.»

من گفتم: «تو چه چیزی را می خواهی ثابت کنی؟»
پوارو گفت: «آن روز جمعه بود. آخرین باری که او را دیده اند ساعت یازده شب جمعه بوده است... اما او را واقعاً دیده اند.»

«دریان هتل...»

«دریان شبانه هتل... یعنی کسی که هالیدی را قبلاً ندیده است. یک نفر وارد هتل می شود که به هالیدی شباهت داشته است... که ما می توانیم فرض کنیم شماره چهار بوده است... می پرسد آیا نامه یی دارد یا نه، از پله ها بالا می رود، یک جامه دان کوچک برمی دارد، و بامداد روز بعد بیخبر از آنجا بیرون

می‌رود. آن شب هیچکس نتوانسته است. هالیدی را ببیند... نه، برای اینکه او در دست دشمنانش اسیر بوده است. آیا آن مردی که به دیدن مادام اولیویه آمده بود واقعاً خود هالیدی بوده است؟ بله، زیرا گرچه آن زن او را قبلاً ندیده و با چهره‌اش آشنا نبوده است، ولی کمتر آدم شیادی می‌توانسته است آن زن را، با توجه به مذاکراتی که قرار بود روی موضوع مورد تخصص آن زن بعمل آید، بفریبد. او به اینجا آمده است، صحبت‌هایش را کرده است، و از آنجا رفته است. خوب، بعد چه اتفاقی روی داده است؟»

پوارو بازوی مرا گرفت و مرا آهسته و نرم نرمک به سوی ویلا کشید.

«خب، دوست من. حالا فکر کن که امروز همان روز بعد از ناپدید شدن آن مرد است، و ما داریم به ردپاها نگاه می‌کنیم. توبه دیدن ردپا علاقمند هستی، درست است یا نه؟ نگاه کن... این یک ردپاست، ردپای یک مرد، یعنی ردپای آقای هالیدی... او هم مثل ما به سمت راست می‌رود، خیلی تند و با عجله راه می‌رود... آها، آن هم یک ردپای دیگری که از پشت سرش می‌آمده است... او هم با سرعت و با عجله... یک ردپای کوچک، ردپای یک زن. ببین، آن زن به او می‌رسد... زنی لاغر اندام کشیده که نقاب بیوه‌گی بر چهره‌اش زده است. «معذرت می‌خواهم، مسیو، مادام اولیویه گفتند که با شما حرف بزنم.» آن مرد می‌ایستد، و سر برمی‌گرداند. حالا، آن زن می‌خواهد او را به کجا ببرد؟ آن زن نمی‌خواهد کسی او را دوش به دوش آن مرد ببیند. البته بر حسب اتفاق درست درجایی که یک کوچه تنگ سر درمی‌آورد و دو باغ را به دو نیم می‌کند و به آن مرد می‌رسد. مرد را از آن کوچه می‌گذرانند: مسیو، بفرمایید از این راه برویم که کوتاه‌تر است...»

ویلای مادام اولیویه در سمت راست قرار دارد، و در سمت چپ باغ ویلای دیگری است... و آن درخت کذا، خوب توجه کن، و آن درخت کذا از آن باغ افتاد، که چیزی نمانده بود بر سر ما فرود آید. در هر دو باغ توی کوچه باز می‌شوند. در همین جا کمین کرده بودند. چند مرد بیرون می‌آیند، او را می‌گیرند و او را به آن ویلای ناآشنا و عجیب و غریب می‌برند.»

من با صدای بلند گفتم: «خدای من، پوارو. تو راست راستی می‌خواهی بگویی که این را به چشم می‌بینی؟»
 «من این را با چشم فکر و عقل می‌بینم، دوست من. ماجرا درست همینطور روی داده است. حالا بیا و به آن خانه برویم.»
 «باز هم می‌خواهی به دیدن مادام اولیویه بروی؟»
 پوارو لبخند عجیبی زد، و گفت:
 «نه هستینگز، من می‌خواهم قیافه و چهره آن خانمی که از پله‌ها بالا می‌رفت ببینم.»

«بنظر تو او کیست، از خویشان مادام اولیویه است؟»
 «به احتمال زیاد یکی از منشیان... منشی‌یی که مدت زیادی از استخدام او نمی‌گذرد.»
 همان آدمی که به خادمین کلیسا شبیه بود و در را به رویمان باز کرد.

پوارو گفت: «شما می‌توانید به من بگویید که آن خانم، همان خانم بیوه‌یی که همین حالا به خانه وارد شد، چه نام دارد؟»
 «مادام ورونو؟ منشی خانم؟»
 «خودش است. می‌شود لطف کنید به ایشان بگویید بیايند یک دقیقه با ما صحبت کنند؟»

مرد جوان رفت و دیری نگذشت که بازگشت.

«معذرت می خواهم. مثل اینکه مادام ورونو دوباره بیرون رفته اند.»

پوارو گفت: «گمان نمی کنم. می شود اسم مرا به ایشان بگوئید، مسیو هرکول پوارو، و به ایشان بگوئید که لازم است ایشان را فوراً ببینم، چون همین حالا قصد کرده ام به اداره پلیس بروم.»

امر بر جوان دوباره رفت. این بار خانم از پله ها پائین آمد و وارد سالن شد. ماهم پشت سرش راه افتادیم. برگشت و نقابش را از چهره برداشت. من شگفت زده رقیب یا دشمن قدیمی مان، کنتس روساکوف که یک کنتس روسی بود، را شناختم، و او همان کسی بود که دزدی مخصوصاً ماهرانه جواهرات در لندن را رهبری کرده بود.

آن زن بی پرده گفت: «بمحض اینکه شما را در سالن دیدم، بیدرنگ ترسیدم.»

«کنتس روساکوف عزیز...»

آن زن سرش را تکان داد و گفت: «حالا اینز ورونو هستم، یک زن اسپانیایی که با یک مرد فرانسوی ازدواج کرده است. مسیو پوارو از من چه می خواهید؟ شما آدم وحشتناکی هستید. شما مرا از لندن شکار کردید. و حالا هم فکر می کنم که می خواهید هر چیزی را که درباره من می دانید به مادام اولیویه بگوئید و مرا از پاریس بگیرید و ببرید، بله؟ می دانید، ماروس های بدبخت هم باید زندگی کنیم.»

پوارو که به آن زن نگاه می کرد گفت: «مادام، موضوع خیلی جدیتر از اینهاست. من پیشنهاد می کنم که به آن ویلای مجاور وارد شویم و مسیو هالیدی را، اگر هنوز زنده هستند، آزاد کنیم.

می دانید، من از همه چیز خبر دارم.»

من دیدم ناگهان رنگ از چهره بخت و لبانش را گاز گرفت و بعد با همان استواری همیشگی صحبت کرد:

«او هنوز زنده است... اما در این ویلا نیست. ببینید، مسیو، من حاضرم با شما معامله کنم. آزادی من، در برابر آزادی و زنده بودن هالیدی.»

پوارو گفت: «قبول می کنم. من خودم می خواستم همین را پیشنهاد کنم. ضمناً، بگویید ببینم، شما برای چهار قدرت بزرگ کار می کنید؟»

یکبار دیگر دیدم که رنگ از چهره آن زن رفت و سیمای مردگان یافت، ولی به آن پرسش پاسخ نداد، بلکه در عوض گفت: «اجازه می دهید تلفن کنم؟» و چون به محل تلفن رسید شماره مورد نظرش را گرفت، و گفت: «شماره همان ویلایی که دوستانم حالا زندانی است. شما می توانید آن را به پلیس بدهید... ولی وقتی به آنجا برسند آن را خالی خواهند یافت. گرفتم! آها تویی، آندره؟ من اینز هستم. آن یارو بلژیکی کوتاه قده از همه چیز آگاه شده! هالیدی را بفروست برود هتل و خودش هم بزن به چاک!»

گوشی را گذاشت و لبخند زنان به سویمان آمد.

«مادام، پس شما هم تا هتل با ما خواهید آمد.»

«البته من خودم این را می دانستم.»

من تا کسی گرفتم و همه با هم سوار شدیم و رفتیم. من وقتی به چهره پوارو نگاه کردم حس کردم که شگفت زده شده است. ماجرا داشت به آسان پایان می رسید. ما به هتل رسیدیم. دربان هتل به سویمان آمد، و گفت:

«یک آقا آمده است. او در اتاق شماس است. خیلی ناخوش بنظر می‌رسد. یک پرستار هم با او آمده بود، ولی حالا رفته است.»

پوارو گفت: «خیلی خوب. او یکی از دوستان من است.»
ما همه با هم از پله‌ها بالا رفتیم. مردی جوان و ژنده‌پوش که از زور خستگی و درماندگی به انتهای نا و توان خود رسیده بود، روی صندلی و کنار پنجره نشسته بود. پوارو به سوی او رفت، و از او پرسید:

«شما جان هالیدی هستید؟» و آن مرد سرش را به علامت تأیید تکان داد. بازوی چپان را به من نشان بدهید. جان هالیدی زیر آرنج چپ یک خال دارد.»

آن مرد دستش را دراز کرد. آن خال سرجایش بود. پوارو به کنتس تعظیم کرد، و آن زن عقب‌گرد کرد و از اتاق بیرون رفت.
آن مرد آهسته گفت: «خدای من! به جهنم افتاده بودم... جهنم واقعی!... و چه اهریمن‌های واقعی در آنجا بودند! هم‌سرم، کجاست؟ او چه حالی دارد و چه فکر می‌کند؟ آنها به من گفتند که او حتماً فکر می‌کند... حتماً معتقد است که من...»

پوارو با لحنی استوار و جدی گفت: «او هیچ فکر نمی‌کند. او اعتماد به شما را اصلاً از دست نداده است. او حالا منتظر شماس... هم او هم بچه‌تان.»

«خدا را شکر! من واقعاً نمی‌توانم بیاور کنم که آزاد شده‌ام.»
«مسیو، حالا که حالتان کمی جا آمده است، دلم می‌خواهد داستان را از همان اول تعریف کنید و همه چیز را به تفصیل به من بگویید.»

هالیدی با قیافه غیر قابل توصیف به او نگاه کرد.

او گفت: «من چیزی... به یاد ندارم.»

«چه گفتید؟»

«شما تا حالا اسم چهار قدرت بزرگ را شنیده‌اید؟»

پوارو بالحنی خشک گفت: تا حدودی شنیده‌ام.»

«شما آن چیزهایی را که من می‌دانم نمی‌دانید. آن‌ها

قدرت نامحدودی دارند. اگر من خاموش باقی بمانم، جان سالم

به در خواهم برد، ولی اگر یک کلمه بگویم... نه تنها من بلکه

تمامی نزدیکان و عزیزانم زیان خواهند دید. بحث کردن با من

هیچ سودی ندارد. من می‌دانم... من چیزی... به یاد ندارم.»

و بعد برخاست و از اتاق بیرون رفت.

گردنومیدی بر چهره پوارو نشست.

آهسته گفت: «پس اینطوری است؟ بله؟ چهار قدرت

بزرگ باز هم برنده شدند. هستینگز، این چیست در دست

گرفته‌ای؟»

آن را به دست او دادم و به او گفتم،

«کنتمس این را قبل از رفتن نوشت و اینجا گذاشت.»

آن را چنین خواند: خدا حافظ، آی. وی.

«آن را با حروف اول اسمش امضاء کرده است: آی. وی.

شاید واقعاً اتفاقی باشد، که چون آن‌ها را (I.V) کنار هم

می‌گذاریم می‌شود چهار. خیلی عجیب است، هستینگز، خیلی

عجیب است.»

فصل هفتم

دزدان رادیوم

هالیدی در شب آزاد شدنش در هتل و در اتاق مجاور اتاق ما خوابید و من در تمام مدت شب او را در خواب نالان و ناراحت و متشنج یافتم. تردیدی نبود که ماجرای که در آن ویلا بر او گذشته بود اعصابش را داغان کرده بود، و صبح هنگام هم هرچه تلاش کردیم نتوانستیم او را برانگیزیم اطلاعاتی در اختیار ما بگذارد. او پیوسته از قدرت نامحدود چهار قدرت بزرگ سخن می گفت و از کینه جویی بیچون و چرای آنها اگر سخن می گفت.»

پس از نهار راهی انگلستان شد به همسرش پیوندند، اما پوارو و من در پاریس باقی ماندیم. من پیوسته در تکاپو بودم و به این سوی و آن سوی می رفتم و از لب فرو بستن و خاموش باقی ماندن پوارو در عذاب بودم.

من اصرار کنان به او گفتم: «پوارو، محض رضای خدا، از جای برخیز و بگذار به آن ها بتازیم.»

«قابل تمجید است، دوست من، قابل ستایش است! برخیزیم چکار کنیم و به چه کسی بتازیم؟ خواهش می‌کنم منطقی فکر کن!»

«البته به آن چهار قدرت بزرگ بتازیم.»

«کاملاً درست است. اما چگونه؟»

«من با دودلی خاصی گفتم: «توسط پلیس.»

پوارو لبخند زد و گفت: «مارا به خیالپردازی متهم خواهند کرد. ماهیچ مدرکی در دست نداریم... هیچ نوعی. ماباید بردبار باشیم.»

چرا باید بردبار باشیم. منتظر چه چیزی باشیم؟»

«منتظر که آن‌ها دست به کار شوند. گوش کن، در انگلستان شما همه از مشت بازی خوشتان می‌آید و آن را می‌ستایید. اگر یکی از دونفر بازی از جای حرکت نکند، آن دیگری باید حرکت کند، و باوادر ساختن طرف مقابل به اینکه حمله کند می‌تواند بفهمد که او چند مرده حلاج است. حالا موضوع ماست... ماباید کاری کنیم که طرف مقابل دست به حمله بزند.»

«من باشک و تردید پرسیدم: «بنظر تو آن‌ها دست به حمله می‌زنند؟»

«من هیچ تردیدی ندارم که حمله خواهند کرد. می‌دانی، اولاً آن‌ها می‌کوشند که مرا از انگلستان بیرون بیاورند. دراین کار موفق نمی‌شوند. بعد، درماجرای دارتمور ما گام پیش می‌گذاریم و قربانی‌شان را از رفتن به سردار نجات می‌دهیم. و دیروز هم برای دومین بار در برنامه‌هایشان اختلال کردیم. پس باین حساب من مطمئن هستم که بیکار نخواهند نشست.»

وقتی من به این سخنان فکر می کردم صدای ضربه زدن به در را شنیدم. یک مرد، بی آنکه صبر کند من اجازه ورود به او بدهم، وارد اتاق شد و در اتاق راهم پشت سر خود بست.

او مردی بلند قد و لاغر بود و بینی تقریباً عقابی و چهره‌یی زردرنگ داشت. او پالتویی پوشیده بود که آن را تازیر چانه تکه کرده بود، و کلاه نرمش را تاروی گوش‌ها پایین کشیده بود.

آن مرد با صدایی نرم و آرام گفت: «آقایان، از شما معذرت می‌خواهم که بی تکلف و بی تعارف وارد اتاق شدم، ولی کار من تعارف نمی‌شناسد.»

وی لبخند بربل به سوی میز آمد و پشت آن نشست. من می‌خواستم بپا خیزم ولی پوارو با نگاهی تند که بر من انداخت مرا از این کار بازداشت.

«بقول خودتان، مسیو، شما کاملاً بی تعارف و سرزده وارد شدید. ممکن است بفرمایید چه امری داشتید؟»

«مسیو پواروی عزیز، خیلی ساده است. شما دوستان مرا ناراحت کردید.»

«چه جوری؟»

تعارف نکنید، مسیو پوارو. حتماً این را جدی نمی‌گویید؟ شما هم مثل من می‌دانید.

«مسیو، البته بستگی به این دارد که دوستان شما چه کسانی باشند.»

آن مرد، بی آنکه سخن بگوید، یک قوطی سیگار از جیب بیرون آورد، سر آن را باز کرد و چهار سیگار از درون آن بیرون کشید و آن‌ها را روی میز انداخت. بعد آنها را جمع کرد و دوباره

همه را به درون قوطی جای داد، و قوطی را در جیب نهاد.

پوارو گفت: «صحیح! پس قضیه این است، بله؟ خوب، حالا دوستان شما چه پیشنهادی دارند و چه می خواهند؟»

«مسیو، آنها پیشنهاد می کنند که شما استعدادتان را بکار بیندازید... همان استعداد شایان توجهی که دارید... یعنی استعداد در کشف جنایت مشروع... و دوباره به همان کار یا سرگرمی قبلی تان برگردید و به حل مسائل بانوان سطح بالای اجتماع لندن سرگرم شوید.»

پوارو گفت: «چه برنامه بیسروصدا و توأم با آرامشی! حالا آمدیم و من به این پیشنهاد موافقت نکردم؟»

آن مرد قیافه بی جدی بخود گرفت و گفت:

«البته موجب تأسف خیلی زیاد ما خواهد شد. و همینطور موجب تأسف تمامی دوستان و ستایشگران مسیو هرکول پواروی بزرگ. اما تأسف، هرچند که صمیمانه و قلبی باشد نمی توانند کسی را دوباره زنده کند.»

پوارو سرتکان داد و گفت: «حالا با ظرافت خاصی سخن بگوییم. حالا فرض کنیم که... من پذیرفتم؟»

«در این صورت من اختیار دارم غرامت شما را بپردازم.»

آن مرد یک دفترچه یادداشت از جیب بیرون آورد و ده اسکناس روی میز گذاشت. هر اسکناس ده هزار فرانک بود. بعد گفت:

«این تازه نوعی تضمین است که از سوی ما داده می شود. بعد از آن، ده برابر این مبلغ به شما داده خواهد شد.»

من بپا خاستم و گفتم: «خدای مهربان! شما جرأت می کنید...»

پوارو بالحنی آمرانه گفت: «هستینگز، بنشین. خودت را کنترل کن و صحبت نکن. مسیو، گوش کنید چه بهتان می گویم. چه چیزی می تواند مرا از لو دادن شما به پلیس بازدارد، درحالی که دوست من اینجا نشسته است و نمی گذارد شما پایه فرار بگذارید؟»

میهمان ما با خونسردی گفت: «اگر می دانید این کار عاقلانه است انجام بدهید.»

من با صدای بلند گفتم: «پوارو، نگاه کن! من دیگر تحمل ندارم. فوراً به پلیس زنگ بزن و کار را یکسره کن.»
من آهسته و درنگ کنان بپاخاستم و به سوی در رفتم و پشت به درایستادم.

پوارو با لحنی که بنظر می رسید دارد با خودش حرف می زند گفت: «مثل اینکه کار درست و بقاعده یی است.»
میهمان ما، لبخند زنان، گفت: «اما شما با کارهای درست و بقاعده میانه یی ندارید، هان؟»

من اصرار کنان گفتم: «یالله، پوارو.»

«اما با مسئولیت تو، دوست من.»

بمجردی که پوارو دست دراز کرد گوشی تلفن را بردارد، آن مرد مثل گربه به سوی من پرید. البته من آماده بودم یک دقیقه بعد ما با هم گلاویز شدیم و روی کف اتاق غلطیدیم. من ناگهان حس کردم که دارد جا می زند و شکست می خورد. من از اراین موقعیت استفاده کردم. او شکست خورده بود. ولی دراین هنگام که پیروزی من بر او مسجل شده بود، رویداد خارق العاده یی بوقوع پیوست. من حس کردم دارم به جلو پرتاب می شوم، اول از سر به جلو رفتم و محکم به دیواری خوردم که پیش رویم بود.

یک دقیقه بعد بها خاستم ولی در بسته شده و طرف دعوای من هم گریخته بود. من دویدم و دست دراز کردم و در را گرفتم و آن را تکان دادم، ولی دراز بیرون قفل شده بود. من گوشی تلفن را از دست پوارو گرفتم.

«دفتر میهمانخانه؟ جلو مردی که دارد می گریزد بگیرید. مرد بلند قدی است و یک پالتو سرتاسر تکمه شده بی هم پوشیده است و کلاه پارچه بی به سردارد، و تحت تعقیب پلیس است.»

چند دقیقه از این ماجرا گذشته بود که صدای مهمه بی از درون راهرو بیرونی به گوش شنیدیم. کلید در قفل در چرخید و در با صدای محکم باز شد. مدیر میهمانخانه جلو ما ایستاده بود.

من با صدای بلند گفتم: «آن مرد... او را دستگیر کردید یا نه؟»

«نه قربان. کسی پایین نیامده است.»

«حتماً از کنارش گذشته اید.»

«ما از کنار کسی نگذشته ایم، مسیو. نمی شود باور کرد

فرار کرده باشد.»

پوارو با لحنی آرام و خیلی نرمخویانه گفت: «گمان می کنم از کنار یکنفر گذشته اید. شاید یکی از کارکنان خود هتل بوده؟»

«فقط یکی از پیشخدمت ها بود که یک سینی دردست داشت.»

«آها!» لحن پوارو بگونه بی بود که انگار از بی نهایت سخن می گفت.

وقتی که کارکنان هیجان زده هتل رفتند، پوارو گفت: بله، بهمین دلیل بود که پالتوش را تازیر چانه اش تکمه کرده بود. «من در حالی که مات و شگفت زده شده بودم گفتم: «واقعاً متأسف هستم، پوارو. من فکر کردم او را واقعاً مغلوب کرده‌ام.»

«بله، اما گمان می‌کنم حقه ژاپنی سوار کرده بود حالا خودت را ناراحت نکن، دوست عزیز. همه چیز طبق برنامه پیش رفته است... یعنی طبق برنامه‌ها خود او. من هم همین را می‌خواستم.»

من درحالی که به چیز قهوه‌یی رنگی که روی زمین افتاده بود اشاره می‌کردم گفتم: «این چیست؟»

یک دفترچه یادداشت چرمی قهوه‌یی رنگ کوچکی بود که بی‌تردید از جیب میهمان ما، هنگام گلاویز شدن با من، افتاده بود. دو رسید به نام مسیو فلیکس لائون، و یک کاغذ تاشده‌یی که قلبم از دیدنش به شدت تپید در آن بود. آن کاغذ یک ورقهٔ دونیم شده‌یی بود که چند کلمه‌ای با مداد روی آن نوشته بودند، ولی این کلمات خیلی مهم بودند:

«شورا یکبار دیگر در ساعت ۱۱ صبح روز جمعه در خیابان اشل، کاشی شمارهٔ ۳۴ برگزار می‌شود.»

و با رقم بزرگ (۴) امضاء شده بود.

امروز هم جمعه بود و ساعتی که روی سربخاری بود ساعت ۱۰/۳۰ رانشان می‌داد.

من گفتم: «خدای من، چه شانسی! سرنوشت یا اقبال دارد روی خوش به ما نشان می‌دهد. ما باید فوراً حرکت کنیم. چه شانس شگفت‌انگیزی!»

پوارو آهسته گفت: «پس برای همین آمده بود. حالا دارم

می فهمم.»

«چه چیزی را می فهمی؟ پوارو خواهش می کنم از رویا و خیالپردازی دست بردار.»

پوارو به من نگاه کرد، سرش را آهسته تکان داد و درحالی که لبخند بر لب داشت گفت: «می دانی، عنکبوت به پشه گفته است: ممکن است به خانه من تشریف بیاورید؟، این هم یکی از گفتارهای خوب ادبیات انگلیسی شماست، درست است؟ نه، نه، آن‌ها خیلی زرنگ و زیرک هستند، ولی به زیرکی و زرنگی هرکول پوارو نیستند.»

«پوارو، چه داری می گویی؟»

«دوست من، داشتم از خودم می پرسیدم که این دیدار امروز چه دلیلی داشته است. آیا میهمان ما واقعاً امیدوار بود مرا با دادن رشوه بخرد؟ یا برعکس، می خواسته است مرا بترساند و کاری کند که من از کارم دست بردارم؟ اصلاً باور کردنی نیست. پس چرا به اینجا آمد؟ اما حالا من کاملاً می فهمم چه نقشه‌یی داشته‌اند... چه نقشه یا برنامه خیلی تمیز و بقاعده‌یی... یعنی نقشه‌شان این بوده است که یا رشوه به من بدهند یا مرا بترسانند... و آن مرد پذیرفته بود آن دعوا براه بیاندازد... و ضمناً خواسته بود که انداخته شدن آن دفترچه یادداشت را طبیعی جلوه بدهد... و سرانجام آن تله!... خیابان اشل، ساعت یازده صبح! من موافق نیستم، دوست من. هیچکس نمی تواند هرکول پوارو را به این آسانی به تله بیندازد.»

من گفتم: «خدای بزرگ!»

پوارو گره در ابروان انداخته بود.

«باوجود این یک چیز را هنوز درک نکرده‌ام.»

«چه چیزی؟»

«وقت، هستینگز! وقت. اگر آن‌ها می‌خواستند سر مرا زیر آب کنند، شب بهترین و مناسبترین موقع بود. چرا در چنین وقت صبح؟ آیا قرار است که امروز صبح حادثه‌یی روی بدهد؟ یعنی حادثه‌یی که نمی‌خواهند پوارو از آن آگاه شود؟»

سرش را تکان داد، و دوباره گفت:

«خواهیم دید. من اینجا می‌نشینم، دوست عزیز. امروز صبح از اینجا بیرون نمی‌رویم. همین جا می‌نشینیم و می‌بینیم چه روی می‌دهد.»

درست رأس ساعت یازده بود که احضاریه رسید. احضاریه‌یی از سوی مادام اولیویه، همان دانشمند مشهوری که دیروز او را راجع به کار و ماجرای هالیدی دیده بودیم. او از ما خواسته بود که بی‌درنگ به پاسی برویم.

ما نیز آن دعوت را بیدرنگ پذیرفتیم. مادام اولیویه مارا در یک سالن کوچک بحضور پذیرفت. من یکبار دیگر از قدرت شگفت‌انگیز این زن به حیرت افتادم، زنی با آن چهره‌ی دراز تارک دنیایی و چشمان آتشین و فروزان... یا جانشین مشهور بکرل و کوری. وی بیدرنگ به اصل مطلب پرداخت:

«آقایان، دیروز راجع به ناپدید شدن مسیو هالیدی با من حرف زدید. حالا شنیدم که برای دومین بار به این خانه آمده و خواسته بودید با منشی من، اینز ورونو، صحبت کنید. ایشان باشما بیرون رفته‌اند ولی از آن زمان تا حالا هنوز به اینجا بازنگشته‌اند.»

«فقط همین، مادام؟»

«نه، آقا، اینطور نیست. دیشب درآزمایشگاه را باز

کرده‌اند و چند کاغذ مهم و ارزشمند را با چند یادداشت مهم به سرقت برده‌اند. دزدان کوشیده بودند چیز مهم‌تر دیگری را هم بدزدند، ولی خوشبختانه نتوانسته بودند گاو صندوق بزرگ را باز کنند.»

«مادام، حقیقت ماجرا از این قرار است. منشی قبلی شما، یعنی مادام ورونو، درحقیقت خانمی بود به نام کنتس روساکوف، از دزدان متخصص و سابقه‌دار، و این خانم منشی مسئول ربودن و ناپدید شدن مسیو هالیدی بود. چند مدت بود نزد شما کار می‌کرد؟»

«پنج ماه، مسیو. با این حرفتان مرا شگفت زده کردید.»
 «با وجود این حقیقت دارم مگر پیدا کردن این کاغذها آسان بود؟ یا شما فکر می‌کنید آن‌ها نشسته‌اند و عقل‌شان را بکار انداخته‌اند؟»

«شگفت انگیز این است که دزدهایمان دانسته‌اند کجا باید جستجو کنند. پس شما فکر می‌کنید که این‌تر...»

«بله، من هیچ تردیدی ندارم که آن‌ها با استفاده از اطلاعاتیکه او به آن‌ها داده بود دست بکار شده‌اند. اما آن‌ها دنبال چه چیزی بوده‌اند که نتوانسته‌اند بیابند؟ جواهرات؟»

مادام اولیویه لبخند زنان سرش را تکان داد و گفت: «چیزی خیلی گران‌بهار از آن، مسیو.» وبعد صدایش را پایین آورد، به اطراف نگاه کرد، به جلو خم شد و گفت: «رادیوم، مسیو.»
 «رادیوم؟»

«بله، مسیو. من اکنون در اوج کارهای تحقیقاتی‌ام هستم... برای ادامه این کارم کمک‌های بسیاری به من شده است. گرچه مقدار آن زیاد نیست، ولی بزرگترین اندوخته جهانی است و

ملیون هافرانک ارزش دارد.»

«حالا کجاست؟»

«در یک صندوق سربی سنگین در گاو صندوق بزرگ... گاو صندوق مخصوصاً ظاهر یک صندوق کهنه و زهوار دررفته را دارد، ولی در حقیقت شاهکار هنر گاو صندوق سازی است. بهمین دلیل دزدها نتوانسته بودند آن را باز کنند.»
«شما تا چند روز دیگر این رادیوم را در اختیار نگه خواهید داشت؟»

«تا دو روز دیگر، مسیو. بعد تجربیات من تمام می شود.»

چشم های پوارو درخشیدند و شاد شدند.

«آیا اینز ورونو از این حقیقت آگاه است؟ خیلی... خوب پس دوستان ما دوباره برمی گردند. مادام، درباره من به هیچکس نگوئید. اما خاطرتان جمع باشد که من رادیوم شما را حفظ می کنم. آیا شما کلید آن دری که از آزمایشگاه به باغ باز می شود در اختیار دارید؟»

«بله، مسیو. اینجاست. من المثنای آن را هم دارم. این هم کلید در باغ است که به کوچه بین این ویلا و آن ویلای دیگر باز می شود.»

«از شما ممنونم، مادام. امشب مثل هر شب بروید و بخوابید، اصلاً نترسید، و همه چیز را به من واگذار کنید. ولی به احدی نگوئید... حتی به آن دو دستیاران... ماموازل کلود و مسیو هانری، درست است؟ مخصوصاً هیچ چیزی به آنها نگوئید.»

پوارو درحالی که دست هایش را از فرط خشنودی بهم می مالید، از ویلا بیرون رفت.

من از او پرسیدم: «حالا ما چکار خواهیم کرد؟»
 «هستینگز، حالا می خواهیم از پاریس بیرون برویم... و به
 انگلستان برگردیم.»
 «چه گفتی؟»

«ما اسبابمان را می بندیم، نهار می خوریم و به گاردونور
 (ایستگاه شمالی) می رویم.»

زن خندید و گفت: «آها، بله! شما می خواهید که من
 دست هایتان را باز کنم درست است؟ مسیو هرکول پوارو،
 اینطور که فهمیده ام شما آدم خیلی زرنگی هستید. من
 دست هایتان را باز نمی کنم، ولی سیگار را بهتان می دهم.»
 کنار پوارو زانو زد، قوطی سیگارش را بیرون آورد، یک
 سیگار از آن بیرون کشید و آن را میان لبان او گذاشت، و درحالی
 که برمی خاست گفت:
 «و حالا یک کبریت!»

پوارو گفت: «لازم نیست مادام.» و صدایش به گونه یی بود
 که من حیرت کردم و یکه خوردم. آن زن هم جاخورده و میخکوب
 شده بود.

«تکان نخورید، خواهش می کنم خانم. اگر حرکت کنید
 پشیمان خواهید شد. اصولاً شما باسم گیاهی کورار آشنا
 هستید بانه؟ سرخپوستان آمریکای جنوبی هروقت در تنگنا قرار
 بگیرند از آن سم استفاده می کنند. خراش دادن پوست بدن با آن
 یعنی مرگ. بعضی از ایلات یا طوایف سرخپوست آن را در
 چپق های شان می ریزند. من هم چپق های ریزی درست کرده ام
 که کاملاً به سیگار شباهت دارند. فقط کافی است به آن ها پک
 بزنم و دودشان را بیرون بفرستم... آها، می خواهید بروید! از
 جایتان تکان نخورید، مادام.»

این سیگار مکانیزم خاصی دارد. با یک ضربه... چیزی مثل تیر یا فلش از آن به هوا می‌پرد و به سوی هدف می‌رود. حتماً شما نمی‌خواهید بمیرید، مادام. بنابراین من از شما خواهش می‌کنم دوستم هستینگز را آزاد کنید. من نمی‌توانم حرکت کنم ولی سرم را برمی‌گردانم، ولی با وجود این شما هنوز هدف من هستید، مادام. خواهش می‌کنم که اشتباه نکنید.»

آن زن، درحالی که دستانش می‌لرزیدند و از شدت خشم و نفرت چهره درهم کرده بود، خم شد و طبق دستور پوارو عمل کرد. من آزاد شدم. بعد پوارو دستور لازم را به من داد.

«هستینگز، حالا شما دست‌های خانم را ببندید. خیلی خوب. ایشان را خیلی خوب و محکم بستید؟ حالا خواهش می‌کنم دست‌های مرا باز کن. شانس آوردیم که اعوان وانصارش را فرستاد بروند. اگر بخت اندکی با ما یار باشد راه خروج از این دخمه را پیدا خواهیم کرد.»

اندکی بعد پوارو کنار من ایستاد و به خانم تعظیم کرد و گفت:

«مادام، هرکول پوارو را نمی‌شود به این آسانی کشت! شب بخیر!»

پوزبندی که برده‌ان خانم بود نمی‌گذاشت پاسخ بدهد، ولی من واقعاً از دیدن برق کشنده و مرگ‌آوری که در چشم‌هایش بود بو حشت افتادم. من از صمیم قلب از خداوند خواستم ما را هیچوقت به دام این زن نیندازد.

ما بعد از سه دقیقه از ویلا خارج شدیم و با شتاب هرچه تمامتر از باغ گذشتیم. راستای بیرون باغ خلوت بود و دیری نگذشت که از همسایگی این بخش خارج شدیم.

پوارو سکوت راشکست و گفت: «من سزاوار تمام

ناسزاهایی هستم که آن زن نثارم کرد. من آدم خیلی ابله و نادانی هستم، حیوانی بدبخت و بی دست و پا هزار بار ابله تر و کودن تر از هر موجود دیگر. من افتخار می کردم که به دامشان نیفتاده ام. عجب تله یی برایم گذاشته بودند و چه آسان پای در آن نهادم. آنها می دانستند که پا در آن می گذارم، و منتظر بودند با پاهای خودم در آن بیفتم. کاملاً آشکار بود... مخصوصاً نحوه تسلیم شدن خیلی ساده و بی دردسرشان. هالیدی... و خیلی چیزهای دیگر. مادام اولیویه رهبر این ماجراها بود، و ورا روساکوف هم دستیار او. مادام به افکار و دانش هالیدی نیاز داشت... این زن نبوغ و استعداد لازم را برای ساختن آن گازی که او را به حیرت انداخته بود داشت. بله، هستینگز، حالا ما می فهمیم که شماره سه کیست. شماره سه... زنی که احتمالاً بزرگترین دانشمند این دنیاست! فکرش را بکن. مخ مشرق زمین، دانش مغرب زمین... و دو نفر دیگر که ما هنوز هم به هویتشان پی نبرده ایم. فردا به لندن باز می گردیم و روی این موضوع هم کار می کنیم.»

«پس نمی روی موضوع مادام اولیویه را به پلیس اطلاع بدهی؟»

«حرفم را باور نمی کنند. این زن یکی از بت های فرانسه است. ما هم نمی توانیم چیزی را ثابت کنیم. باید شکر کنیم مارا به پلیس لو ندهند.»

«چه گفتی؟»

«فکرش را بکن. مارا شبانه کلید در جیب در خانه اش یافته است و می تواند سوگند بخورد که کلید را به ما نداده است. بعد ما را در گاو صندوق به تله انداخته است ولی ما دست و دهانش را بسته و گریخته ایم. فکرش را هم نکن، هستینگز. بقول شما، عوضی گرفته ایم، درست است یا نه؟»

فصل هشتم

در خانه دشمن

پس از آن ماجرای که در ویلای پاسی بر ما گذشت، ما چاپاری راهی لندن شدیم. چندین نامه انتظار ورود پوارو را می‌کشیدند. او یکی از آنها را، درحالی که لبخند عجیبی بر لبان داشت، خواند و بعد آن را به دست من داد و گفت:

«این را بخوان، دوست من.»

من قبل از خواندن به امضاء نامه نگاه کردم، «ایب ریلند» و بعد به یاد سخنان پوارو افتادم: «ثروتمندترین مرد این دنیا» نامه آقای ریلند کوتاه بود و بی سروت. وی اظهار داشته بود که از شنیدن دلایلی که پوارو برای نیامدن به آمریکای جنوبی ارائه داده است ناخشنود است.

پوارو گفت: «این هم آدم را عصبانی می‌کند، درست است یا نه؟»

«البته طبیعی است که کمی ناراحت و عصبانی بشود.»
«نه، نه، تو درست فکر نمی‌کنی. تو نباید سخنان مایرلینگ

را... یعنی همان مردی که به این خانه پناه آورد و دشمنانش توانستند او را راحت بکشند... از یاد ببری. او گفت: «مرد شماره دو را با حرف اس (S) که دو خط موازی بر آن کشیده اند (مثل علامت دلار) می شناسند، و همچنین با دو نوار و یک ستاره. شاید به این وسیله می خواهند بگویند که او تبعه دولت آمریکاست و ضمناً نماینده قدرت ثروت است.» ریلند، علاوه بر چیزهایی که گفته بود، پول خیلی کلانی پیشنهاد کرده بود تا به این وسیله مرا به خروج از انگلستان ترغیب کند... و... حالا این را چگونه تعبیر می کنی؟»

من در حالی که حیرت زده شده بودم گفتم: منظور این است که تو بدگمان شده ای که ایب ریلند، آن مرد میلیاردی، مرد شماره دو سازمان چهار قدرت بزرگ است.

«هستینگز، بالاخره آن عقل بزرگ تو معما را حل کرد. بله، من بدگمان شده ام. تو کلمه میلیاردی یا مولتی میلیونر را با لحن ادبی خاصی ادا کردی، اما اجازه بده یک حقیقت را به تو بگویم... این کار را کله گنده های سطح بالا اداره می کنند... و اینطور که می گویند ریلند در کارها و دادوستدهایش آدم زیاده خوب و مهربانی نیست. او مرد قابل و درعین حال فاقد اصول اخلاقی است و از ثروتی بیکران برخوردار است و دارد می رود قدرت نامحدودی به دست بیاورد.»

البته نظریه های پوارو را می شد مورد توجه ویژه قرار داد. من از او پرسیدم که او از چه هنگام به این افکار مهم جلب شده است. جواب داد:

«اصل موضوع همین است. خودم هم نمی دانم. مطمئن نیستم، دوست من. من حاضرم همه چیز بدهم و از این مهم آگاه

شوم. حالا اجازه بده من ایب ریلند را مرد شماره دوه شمار بیاورم، تا به هدفمان نزدیکتر بشویم.»

من با انگشت به نامه زدم و گفتم: «طبق مندرجات این نامه، ایشان به لندن وارد شده‌اند. آیا می‌شود به دیدارشان برویم و حضوراً از ایشان پوزش بخواهیم؟»
«شاید این کار را بکنم.»

دو روز بعد پوارو هیجان‌زده به اتاقمان آمد و دست‌هایم را با دستپاچگی خاصی گرفت، و گفت:

«دوست عزیز، یک فرصت شگفت‌انگیز، بی سابقه، که هیچوقت هم تکرار نخواهد شد، به دستمان آمده است! اما خطری بزرگ، خیلی بزرگ، هم وجود دارد. من بهیچوجه نمی‌خواهم تو را به انجام این کار خطرناک مجبور کنم.»
اگر پوارو واقعاً می‌کوشید مرا بوحشت بیندازد، اشتباه می‌کرد، که البته خودم این را به او گفتم. اندکی بعد که از تب و تاب افتاد به من توضیح داد که چه نقشه‌یی در سر دارد.

ظاهراً چنین بنظر می‌رسید که ریلند یک منشی انگلیسی می‌خواست، از آن منشی‌های آداب‌دان، اجتماعی با حضور ذهن کافی. پوارو به من پیشنهاد کرد که من تقاضا کنم. پوارو با لحنی تقدیری گفت: «البته من می‌توانستم خودم این کار را بکنم، دوست من، اما، می‌دانی، برای من خیلی دشوار است که بتوانم خودم رابه هیأت ناشناخته‌یی در بیاورم من انگلیسی را خیلی خوب صحبت می‌کنم، البته مگر آن هنگام که خیلی عصبانی می‌شوم، که در آن هنگام لهجه‌ام نمی‌تواند کسی را بفریزد. هر چند که می‌توانم سبیل‌م را فدا کنم ولی باز هم قابل شناسایی هستم و همان هرکول پواروی کذا.»

من هم در توفیق او تردید داشتم، بنابراین پیشنهادش را پذیرفتم و حاضر شدم این نقش را بپذیرم و به این وسیله در میان خانواده ریلند نفوذ کنم.

من گفتم: «اما ده درصد امکان دارد مرا استخدام نکند.»

«چرا استخدام می کند. من آنچنان مدارکی برای تو آماده می کنم که دهانش آب بیندازد. وزیر کشور تو را معرفی خواهد کرد.»

مثل اینکه واقعاً گزافه گویی می کرد، ولی پوارو دستور داد من تردید نکنم.

«بله، حتماً خواهد کرد. من یک وقت کارهایی برای او کرده ام که اگر نمی کردم افتضاح بزرگی پیش می آمد.»

همه چیز بخیر و خوشی گذشت و معضلات همه از بین رفت، و در نتیجه او رهین منت من است و هرکاری که از او بخواهم عین یک دست آموز انجام می دهد.

قبل از هر چیز لازم بود که از یک متخصص هنر گریم استفاده کنیم. این هنرمند مرد کوچک و ریزنقشی بود که سرش بطرز را عجیب و غریبی عین پرندگان تکان می داد، که از این نظر به خود پوارو بی شباهت نبود. آن مرد چند لحظه زل زدن ساکت و لب فرو بسته به من نگاه کرد و بعد کارش را شروع کرد. بعد از آن در آینه به خودم نگاه کردم واقعاً شگفت زده شدم. با بپا کردن کفش مخصوص تقریباً پنج سانتیمتر بلندتر شده بودم، و کتی که پوشیده بودم می توانست قیافه یک آدم دراز، لاغر و استخوانی به من بدهد. ابروهایم را بطرز عجیبی عوض کرده بود و سیمای کاملاً نوینی به چهره ام بخشیده بود، و ورقه های نازکی روی گونه هایم پاشانده بود و آن پوست گندمگون من کاملاً از

میان رفته بود. سبیلیم را هم تراشیده بودم و یک دندان طلا هم در گوشه بی از دهانم کار گذاشته بود که کاملاً دیده می شد.

پوارو گفت: «اسمت هم، آرتور نویل است. دوست من، خیلی مواظب باش... چون توبه جاهای خیلی خطرناک می روی.»

من با قلبی تپنده و در همان ساعتی که آقای ریلند معین کرده بود خودم را به ساووی رساندم و تقاضا کردم مرا به حضور آن مرد بزرگ راهنمایی کنند. پس از یکی دو دقیقه انتظار کشیدن، مرا به پلکانی که به سوئیت او منتهی می شد راهنمایی کردند.

ریلند پشت میز نشسته بود. نامه‌یی که من از دور و از گوشه چشم توانستم ببینم نامه وزیر کشور است پیش روی گذاشته بود. این نخستین باری بود که من آن مرد میلیونر آمریکایی را می دیدم و در نتیجه، ناخواسته، تحت تأثیر ابهت او قرار گفتم. او مردی دراز قد و لاغر بود، با چانه‌یی پیش آمده و بینی تقریباً عقابی. چشمانی سرد داشت که زیر ابروانی آویزان و پرپشت می درخشیدند. موی سرش پرپشت بود و خاکستری رنگ، و یک سیگار برگ دراز و سیاه (که بعدها فهمیدم هیچوقت بدون آن دیده نمی شود) از میان دلب و از گوشه دهانش بیرون زده بود.

با صدایی خشن گفت: «بنشین»

من نشستم. با انگشت روی نامه‌یی که پیش روی گذاشته بود ضرب گرفت.

«طبق این کاغذ تو آدم خوبی به نظر می رسی، و دلیلی نمی بینم مدرکی بیش از این از تو بخواهم. بگو ببینم، از اوضاع و شرایط اجتماعی سر رشته‌یی داری یا نه؟»

به او گفتم که فکر می‌کنم من می‌توانم رضایت خاطرش را از هر لحاظ جلب کنم.

«منظورم این است که اگر یک مشت دوک و ارل و وایکونت و از این جور کله‌گنده‌ها به این بیلاقی که من دارم بیایند، تو می‌توانی آن‌ها را خیلی خوب جمع و جور کنی و پشت میز شام جای مناسبی به هر کدامشان بدهی یا نه؟»

من لبخند بر لب پاسخ دادم: «کاملاً، و خیلی راحت.»
مقداری دیگر حرف زدیم و بعد دیدم مرا استخدام کرد. در حقیقت آقای ریلند منشی‌یی می‌خواست که بتواند با بزرگان و بلندپایگان جامعه انگلیسی صحبت کند، زیرا خودش یک منشی آمریکایی و یک تند نویس داشت.

دور روز بعد من به هتون چیس رفتم که مرکز دوک لوم شایر بود و این مرد میلیونر آمریکایی برای شش ماه اجاره کرده بود. وظیفه‌ام هیچ دشواری یا دردسر خاصی برای من بوجود نیاورد. در تمام دوران زندگی‌ام یکبار منشی یک نماینده مجلس بودم، بنابراین کار کنونی‌ام هیچ کار دشواری و ناآشنایی نبود. آقای ریلند معمولاً در اواخر هفته عده خیلی زیادی را به خانه دعوت می‌کرد، ولی در اواسط هفته اوضاع کاملاً آرام بود. من آقای اپل‌بی، یعنی منشی آمریکایی آقای ریلند، را خیلی کم می‌دیدم، ولی او یک جوان آمریکایی توی دل برو و معمولی بود و در کارش فوق‌العاده سخت‌کوش و کارآمد. میس مارتین، یعنی تند نویس آقای ریلند، را بیشتر می‌دیدم. او دختر زیباروی تقریباً بیست و سه یا بیست و چهار ساله بود که موی خرمایی رنگ داشت با چشمانی میخی رنگ که بعضی وقت‌ها خیلی شیطنت بار و مودبی می‌نمودند، گرچه بیشتر وقت‌ها

چشم‌هایش را زیر می‌انداخت.

من معتقد شده بودم که او از اربابش هم متنفر بود و هم به وی اعتماد نمی‌کرد، ولی درعین حال می‌کوشید این احساسات را اصلاً بروز ندهد. اما دیری نگذشت که ناگهان حس کردم که انگار به من اعتماد کرده است و مرا امین خود یافته است.

البته من همیشه می‌کوشیدم تمامی اعضای خانواده را زیر نظر بگیرم و توجه و دقت خاصی به رفتارها و کردارهایشان نشان بدهم. یکی یا دوتا از نوکرها، گمان می‌کنم یکی از پادوها، و چند کلفت، تازه استخدام شده بودند. سر پیشخدمت، دربان و آشپز از کارکنان خود دوک، یعنی صاحبخانه، بودند که پذیرفته بود که آنان درخانه باقی بمانند. من کلفت‌ها را آدم‌های مهمی نمی‌دانستم. من بیشتر مراقب رفتار و کردار جیمز، پادوی دوم بودم، ولی کاملاً آشکار بود که او پادوی دون پایه بود و همیشه هم در همین سمت باقی می‌ماند. البته سر پیشخدمت او را استخدام کرده بود. از آن میان من بیشتر به دیوز، ندیم یا پرده‌دار شخصی خود آقای ریلند، بدگمان بودم که او را از نیویورک همراه آورده بود. او انگلیسی تبار بود و رفتار و کردارش پسندیده و غیر قابل سرزنش بود، ولی با وجود این من سخت به او بدگمان بودم.

سه هفته از اقامتم و در نتیجه کارم در هتون چیس گذشته بود ولی در این مدت هیچ رویدادی بوقوع نپیوسته بود که من بتوانم برای اثبات فرضیه‌مان انگشت روی آن بگذارم. کوچکترین اثری از فعالیت آن چهار قدرت بزرگ دیده نمی‌شد. آقای ریلند آدم نیرومند و مهربانی بود و شخصیت سنگینی داشت، ولی من داشتم معتقد می‌شدم که پوارو اشتباه می‌کند این مرد را به آن

سازمان مهیب و هراس انگیز ربط می دهد. حتی یک شب از پشت میز شام شنیدم بطور اتفاقی درباره پوارو سخن گفت.

«اینطور که می گویند آدم کوچولوی عجیب و غریبی است. اما آدم ولنکاری است و بکار نمی چسبد. من چه می دانم؟ من یکی از کارهایم را به او سپردم، و او درست در آخرین لحظه دستم را توی حنا گذاشت. من دیگر حاضر نیستم با این مسیو هرکول پواروی شما کار کنم!»

درست در چنین مواقعی بود که حس می کردم آن ورقه های روی گونه ام دارند از روی صورتم جدا می شوند. پس از آن میس مارتین داستان شگفت انگیزی برایم تعریف کرد. ریئند آن روز به لندن رفته بود و اپل بی را هم با خود برده بود. بعد از جای بود و میس مارتین و من در باغ قدم می زدیم. من از آن دختر خوشم می آمد، زیرا دختری پاک و طبیعی بود. من می توانستم حس کنم که فکر خاصی در سردارد، که سرانجام آن را روی دایره ریخت، و گفت: «می دانید، سرگرد نویل، من واقعاً دارم فکر می کنم از کارم استعفا بدهم.»

من شگفت زده شدم، ولی او با عجله به صحبتش ادامه داد: «والله، من خودم می فهمم که این کار بنحوی از انحاء کار عجیب و غریبی است. شاید خیلی ها فکر کنند که من چه آدم احمقی هستم که این کار را از دست می دهم. ولی من کسی نیستم که در برابر ناسزاگویی ها پایداری کنم، سرگرد نویل. ناسزا شنیدن عین یک سرباز فوق طاقت من است و من نمی توانم آن را تحمل کنم. یک آقا زاده چنین رفتاری ندارد.»

«یعنی ریئند به شما ناسزا می گوید؟»

سرش را تکان داد و گفت:

«البته، او همیشه عصبانی است و زودرنج و جوشی. این کارها از او بعید نیست. همه‌اش بعلت کار زیاد روزانه است. اما اینطور عصبانی شدن‌ها و از کوره در رفتن‌ها... آن هم سر هیچ و پوچ! واقعاً طوری بنظر می‌رسد که انگار می‌خواهد مرا بکشد! آن هم، همانطور که گفتم، سر هیچ و پوچ.»

من که واقعاً علاقه‌مند شده بودم به او گفتم: «باز هم بگویند.»

«همانطور که می‌دانید، من تمام نامه‌هایی که برای آقای ریلند می‌رسد باز می‌کنم. بعضی از آن‌ها را به آقای اپل بی می‌دهم، و بقیه را هم خودم رسیدگی می‌کنم، ولی دسته بندی اولیه آن‌ها همه وظیفه خود من است. حالا می‌بینم که بعضی از نامه‌های دریافتی روی کاغذ آبی رنگ نوشته شده‌اند و یک عدد کوچک چهار (۴) هم در گوشه‌ی نوشته شده است... معذرت می‌خواهم، شما چیزی گفتید؟»

من نتوانسته بودم از سر دادن ناله ناشی از شگفت زردگی واقعی خودم جلوگیری کنم، ولی سرم را با عجله تکان دادم و خواهش کردم به صحبتش ادامه بدهد.

«خب، همانطور که داشتم می‌گفتم، این نامه‌ها مرتب می‌رسند و دستور اکید داده شده است که من آن‌ها را باز نکنم و دست نخورده و سالم به شخص آقای ریلند بدهم. البته من هم طبق دستور رفتار می‌کنم. ولی دیروز پست سنگینی دریافت کردم که ناگزیر شدم نامه‌ها را باشتاب خیلی زیادی باز کنم. من اشتباهاً یکی از نامه‌ها را باز کردم. بمجردی که متوجه شدم چه کاری کرده‌ام، آن را نزد آقای ریلند بردم و ماجرا را به او گفتم. این مرد ناگهان از کوره در رفت و به طرز بی‌سابقه‌ی خشمگین

شد. همانطور که گفتم من واقعاً وحشت کردم.»
 «خیلی عجیب است، مگر در آن نامه چه نوشته بود که این همه ناراحت شد؟»

«واقعاً هیچ چیز... این یک قسمت از نوشته‌های عجیب و غریب آن بود. من نا‌آدم متوجه بشوم که اشتباه کرده‌ام، همه را خوانده بودم. نامه خیلی مختصر و کوتاهی بود. من تمام جملات آن را دقیقاً به یاد دارم، و واقعاً چیزی در آن نبود که کسی را بدان جهت ناراحت و عصبانی بکند.

من برای اینکه او را تشویق کنم پرسیدم: «گفتید که می‌توانید آن را تکرار کنید؟»

«بله.» یک دقیقه درنگ کرد و خاموش شد، وبعد، درحالی که من می‌توانستم همه چیز را پنهانی یادداشت کنم، اینچنین خواند:

«آقای عزیز. من باید به استحضارتان برسانم که ضرورت ایجاب می‌کند شما مواظب اموال باشید. اگر شما اصرار دارید که قرارداد معدن باید امضاء شود، در اینصورت هیفده هزار مبلغ عادلانه و قابل قبولی است. یازده درصد دلالتی خیلی زیاد است، چهار درصد منطقی است.

ارادتمند - آرتور لورشام.»

میس مارتین به صحبتش ادامه داد:

«ظاهراً آقای ریلند می‌خواسته است ملکی بخرد. ولی واقعاً من معتقد هستم که آدمی که بر سر یک چنین چیز پیش پا افتاده و پوچی این همه هوار راه می‌اندازد و عصبانی می‌شود، حتماً آدم خطرناکی است. سرگرد نویل، شما می‌گویید من چکار باید بکنم؟ شما تجربه‌تان خیلی بیش از من است.»

من به آن دختر دلداری دادم و به او توضیح دادم که آقای ریلند حتماً از دشمن نژاد خودش... یعنی از سوء هاضمه رنج می برد. سرانجام او را آسوده خاطر راهی کردم. اما خودم قانع نشده بودم. وقتی آن دختر رفت و در نتیجه تنها شدم، دفترچه یادداشت‌م را برداشتم و نامه‌یی را که با عجله نوشته بودم از تو خواندم. منظورش چه بود... آیا این پیام واقعاً ساده دلانه و بیگانه‌انه بود؟ آیا واقعاً دربارهٔ معامله یا دادوستدی بود که ریلند میخواست انجام بدهد، و در نتیجه تا پیش از به نتیجه رسیدن آن نمیخواست موضوع به جایی درز کند و کسی از آن بو ببرد؟ البته توضیحی موجه بود. ولی به یاد آن عدد چهار (۴) افتادم که روی پاکت‌ها چاپ شده بود و سرانجام به این باور شدم که توانسته‌ایم سرنخی را که میخواست‌ایم بیاایم.

آن شب پیوسته به آن نامه فکر کردم، و حتی تا پاره‌یی از روز بعد از آن... و بعد ناگهان یک راه حل به فکرم رسید. راه حل خیلی ساده‌یی بود عدد چهار (۴) کلید رمز بود. هر چهار کلمه نامه را بخوانید، تا یک پیام کاملاً متفاوتی رخ بگشاید: «ضرورت ایجاب می کند دیدن معدن هیفده یازده چهار».

حل ارقام خیلی ساده بود. شمارهٔ هیفده، یعنی روز هیفدهم اکتبر... یعنی فردا، و یازدهم که ساعت بود، و چهار هم امضای فرستنده نامه بود... که یا منظور همان شماره چهار مرموز بود و یا مثلاً علامت ویژهٔ چهار قدرت بزرگ. معدن هم کاملاً قابل فهم بود. در زمین‌های مربوط به همین خانه و در حدود یک کیلومتری آن یک معدن بود که محل خلوتی بود و برای برگزاری نشست پنهانی جای خیلی مناسبی بود.

تا یکی دو لحظه فکر کردم که خودم دست بکار شوم و

بقول معروف صحنه‌آرایی کنم. چون من واقعاً همیشه آرزو داشتم که، حتی برای یک بار هم که شده است، روی دست پوارو بلند شوم. اما سرانجام براین اغواگری‌ها و وسوس‌های شیطانی فایق آمدم.

کار یا مأموریت خیلی بزرگی بود، و من اصولاً حق نداشتم به تنهایی وارد معرکه بشوم و احتمالاً فرصت پیروزی را از دست بدهم. این نخستین باری بود که توانسته بودیم دشمن را غافلگیر کنیم و براو بتازیم. این باز باید کاملاً هوشیار باشیم و از این موقعیت سود ببریم... و اگر حقیقت را خواسته باشید، باید بگویم که مغز و شعور پوارو خیلی بهتر از من کار می‌کرد.

من با عجله هرچه تمامتر بقول معروف چاپاری نامه‌یی برای او نوشتم و به او توضیح دادم که واجب است که بکوشیم از صحبت‌هایی که در آن نشست مطرح می‌شود آگاه شویم. اگر او دوست داشت که این مأموریت را به خود من واگذار کند که چه بهتر، ولی در هر صورت نشانی کامل و دقیق محل معدن کذا را به او دادم تا اگر صلاح می‌دید خودش هم حضور داشته باشد بتواند خود را به آنجا برساند.

من نامه را به روستا بردم و خودم آنرا پست کردم. من در تمام مدت اقامتم در آنجا توانسته بودم تماسم با پوارو را کاملاً حفظ کنم، آن هم با ارسال و پست کردن نامه توسط شخص خودم، ولی قرار گذاشته بودیم که اگر در رسیدن نامه‌هایم اختلال شود نباید سعی کند با من تماس بگیرد.

شب بعد خیلی هیجان زده بودم. هیچ میهمانی در خانه نمانده بود و من تمام شب در اتاق کار آقای ریلند با او کار می‌کردم. من پیش بینی می‌کردم که چنین وضعی پیش بیاید، و

در نتیجه من امیدوار نبودم بتوانم پوارو را در ایستگاه راه آهن ببینم. ولی در عین حال مطمئن بودم که تا پیش از ساعت یازده آزاد خواهم شد.

درست سر ساعت ده و نیم بود که آقای ریلند به ساعت نگاه کرد و به من گفت که دیگر کاری ندارد. من باشنیدن این سخن برخاستم و با احتیاط تمام بیرون رفتم. من از پله ها بالا رفتم و وانمود کردم که می روم بخوابم، ولی بیدرنگ از پلکان جانبی دیگر پایین رفتم و از آنجا وارد باغ شدم و برای اینکه سفیدی پیراهنم پدیدار نباشد و توجهی را به سوی خود جلب نکند پالتوی تیره رنگ روی آن پوشیدم.

من مقداری از راستای درون باغ را طی کرده بودم که بر حسب اتفاق سربرگرداندم. آقای ریلند از پنجره اتاق کارش پایین می آمد و می خواست به باغ بیاید. او داشت به محل برگزاری نشست می رفت. من قدم هایم را شتاب بیشتری بخشیدم تا شاید بتوانم فاصله ام را از او بیشتر کنم. من درحالی که از نفس افتاده بودم به محل معدن رسیدم. ظاهراً کسی در آن حوالی دیده نمی شد و من به محوطه بوته زار وارد شدم و انتظار کشیدم ببینم چه روی خواهد داد.

ده دقیقه بعد، یعنی درست موقعی که ساعت یازده ضربه را زد، ریلند از راه رسید، درحالی که کلاهش را تا روی چشمان پایین کشیده بود و آن سیگار برگ همیشگی را هم میان لبان داشت. دراین هنگام صدای چند پیچ را نزدیک خودم شنیدم. تردیدی نبود که یکنفر دیگر... یا چند نفر دیگر... که معلوم نبود چه کسانی هستند نخستین کسانی اند که به محل قرار آمده بودند. من محتاطانه حرکت کردم و از میان بوته ها بیرون آمدم و

آهسته و وحب به وحب و با احتیاط تمام پیش آمدم و از راستای شیبدار پایین رفتم. در این هنگام صخره‌یی بزرگ مرا از افرادی که صحبت می‌کردند جدا کرد. من چون در تاریکی دیده نمی‌شدم، از پشت آن صخره سرک کشیدم و خودم را برابر لوله سیاه مرگ‌آور یک مسلسل یافتم.

آقای ریلند آمرانه گفت: «دست‌ها بالا! من منتظرت بودم.» او در سایه همان صخره نشسته بود، بطوریکه من نمی‌توانستم صورتش را ببینم، ولی لحن صحبتش ناهنجار و آزاردهنده بود. اندکی بعد یک حلقه سرد پولادین را دور گردنم حس کردم و ریلند سرلوله مسلسل‌اش را پایین آورده و با لحنی خشن گفت:

«حالا خوب شد، جرج. اورا همین طرف‌ها ببر.»

مرا که خشمگین شده بودم به جایی درون سایه بردند و در آنجا همان جرج ناپیدا (که فکر می‌کردم باید دیوز بیگناه باشد) دست و پایم را بست.

ریلند یکبار دیگر بالحنی که این بار بازشناختنش خیلی دشوار بود، یعنی صدایش فوق‌العاده سرد و تهدید کننده شده بود، به من گفت: «این بار دیگر مرگ هردوی شما فرا رسیده است. شما شورش را درآورده‌اید و سخت مزاحم چهار قدرت بزرگ شده‌اید. تا حالا چیزی راجع به حرکت زمین و ریزش کوه شنیده‌اید؟ دوسال پیش چنین حادثه‌یی در همین جاروی داده است. امشب هم دوباره همین رویداد تکرار خواهد شد. من ترتیب این کار را داده‌م. ببینم، مثل اینکه دوست آدم خوشقولی نیست و سراسعت نیامده است.»

من بوحشت دچار شدم. پوارو! او هم تا یکی دو دقیقه

دیگر پادرتله خواهد گذاشت، و من هم در وضعی نیستم بتوانم به او هشدار بدهم. من فقط امیدوار بودم که از آمدن به اینجا منصرف شود و کارها را به عهده من بگذارد و ضمناً لندن را ترک نکند. اما هیچ تردیدی نبود که اگر آمده بود می بایست رسیده باشد.

هر دقیقه‌یی که می گذشت من امیدوارتر می شدم. ولی امیدم ناگهان به یأس مبدل شد. من صدای حرکت پا شنیدم... پاهایی که با احتیاط برداشته می شدند... ولی بی تردید صدای پا بود. من از فرط ناراحتی و تشویق خاطر مثل مار بخودم می پیچیدم. صدای پا در راستا شنیده شد، توقف کرد، و بعد پوارو پدیدار شد که سر به سویی کج کرده بود و به درون سایه نگاه می کرد.

من صدای توام با خشنودی ریلند را شنیدم که برخاست و سرلوله مسلسل را بالا آورد و فریاد زد: «دست‌ها بالا!» دراین هنگام دیوز از جا پرید و پوارو را از پشت سر گرفت. کار کمین تمام شد!

مرد آمریکایی با لحنی عصبی گفت: «از دیدنتان خوشحال شدم، آقای هرکول پوارو.»

خویشانداری پوارو فوق‌العاده بود. او خم به ابرو نیاورده بود. ولی دیدم که چشم‌ها را در تاریکی به این سوی و آن سوی می گرداند.

«دوست من هم اینجا است؟»

«بله، هر دو در تله افتاده‌اید... تله چهار قدرت بزرگ.»

او خندید. پوارو پرسید: «تله؟»

«ببینم، شما هنوز هم فکر می کنید که در تله نیفتاده‌اید؟»

پوارو آهسته و نرمخویانه گفت: «من فکر می‌کنم که تله وجود دارد... بله. اما شما اشتباه می‌کنید، مسیو. این شما هستید که به تله افتاده‌اید... نه من و دوستم.»

«چه گفتی؟» ریلند مسلسل دستی بزرگش را بالا آورد، ولی دیدم قیافه‌اش عوض شد و به تردید افتاد.

«اگر آتش کنید، در برابر ده جفت چشم دست به آدم‌کشی زده‌اید و شما را به اتهام این جنایت به دار مکافات می‌آویزند. این محل تحت محاصره درآمده است... یک ساعت است که محاصره شده است... از سوی افراد اسکاتلند یارد. بله، آقای ایبریلند، شما مات شده‌اید و بازی را باخت‌اید.»

پوارو سوت عجیبی زد و، انگار که جادو کرده بود، افراد زیادی از هر سوی پدیدار شدند. آنها ریلند و ندیم خاصه‌اش را گرفتند و آنها را خلع سلاح کردند. پوارو بعد از آنکه با افسر مأمور صحبت کرد دست مرا گرفت و با خود برد. وقتی که از محل معدن دور شدیم مرا در آغوش گرفت و گفت:

«تو زنده هستی... هیچ آسیبی ندیده‌ای. خیلی عالی است. اغلب خودم را سرزنش می‌کردم که چرا اجازه داده‌ام تو تنها به اینجا بیایی.»

من در حالی که دست‌هایم را باز می‌کردم گفتم: «من کاملاً خوب و تندرست هستم. ولی کمی خسته‌ام. اما واقعاً بدجوری گول نقشه‌شان را خورده بودی، نه؟»

«اما من منتظر این تله بودم. اگر نبودم مگر به تو اجازه می‌دادم به آنجا بروی؟ آن اسم عوضی تو، آن لباس‌های عوضی و بدلی که پوشیده بودی اصلاً برای آن نبودند که آنها را بفریبی!»

من گفتم: «چه گفتی؟ پس چرا به من نگفته بودی؟»
 «هستینگز، من همیشه به تو گفته‌ام که تو بحدی خوب و
 درستکار و صمیمی هستی که مگر اینکه خودت را گول بزنی،
 والا نمی‌توانی کسی را بفریبی. خیلی خوب، تو را از همان اول
 نشان کرده بودند، و درست همان کاری کردند که من منتظر و
 متوقع بودم که بکنند... یک ایقان ریاضی کامل از نظر آن‌هایی که
 عقلشان را بکار می‌اندازند، یعنی از وجود تو به عنوان طعمه
 استفاده کنند. آن‌ها دخترک را علم کردند... راستی، دوست من،
 من باب یک حقیقت ویژه روان‌شناختی... موی سر آن دختر سرخ
 بود؟»

من با خونسری گفتم: «اگر منظورت میس مارتین است
 موی سرش به رنگ بور زیبایی بود، اما...»
 «این جور آدم‌ها... این آدم‌های عجیب و غریبی هستند.
 آن‌ها حتی روان‌شناسی را هم خوانده‌اند. بله، دوست من! میس
 مارتین هم در این توطئه دست داشت، خیلی هم دست داشت. آن
 زن آن نامه کذا را برای تو می‌خواند و یک مشت داستان هم راجع
 به عصبانی شدن‌ها و از کوره دررفتن‌های آقای ریلند بهم
 می‌یافتد، تو هم همه را می‌نویسی، و بفکر فرو می‌روی... کلید
 رمز را هم طوری درست کرده بودند که دشوار بود ولی زیاد
 دشوار نبود... بطوریکه تو آن را حل کردی و آن را برای من
 فرستادی.»

«اما آن‌ها نمی‌دانستند که من واقعاً منتظر بودم چنین
 حادثه‌ایی روی بدهد. من با سرعت هر چه تمامتر به دیدن جپ
 رفتم و ترتیب کارها را دادم. و حالا دیدی که بالاخره ما پیروز
 شدیم!»

من از پوارو خوشم نیامد، و این را بیپرده به خودش گفتم. ما با یک قطار حامل شیر به لندن بازگشتیم. واقعاً چه مسافرت پر دردسر و دشواری بود.

من تازه از حمام بیرون آمده بودم و خوشدل که ناشتایی را به آسودگی خواهم خورد که صدای جپ را از اتاق نشیمن شنیدم. یک لباس حوله‌یی پوشیدم و با عجله به اتاق نشیمن رفتم. جپ می‌گفت: «این بار ما رابه مخصمه عجیبی انداختی! مسیو پوارو، شما آدم خوبی نیستید. این اولین باری است که می‌بینم رو دست خورده‌ای.»

پوارو قیافه خیلی جدی و اندیشمندی بخود گرفته بود. جپ به صحبتش ادامه داد: «ما همه آمدیم و این سیاه کاری‌ها را هم خیلی جدی گرفتیم... همه‌اش کار آن پادو بود.»
من حیرت زده گفتم: «پادو؟»

«بله، جیمز، یا هر اسمی که دارد. ظاهر قضیه این است که این مرد به نوکرهای دیگر ارباب می‌گوید که شرط می‌بندد می‌تواند خودش را به جای ارباب جابزند و بعضی‌ها را بفریبد... یعنی سرکار را، سروان هستینگز... و یک مشت اسناد قلابی جاسوسی به اسم چهار قدرت بزرگ هم به او بدهد.»
من گفتم: «محال است!»

«تو که باور نمی‌کنی. من آن آقا را مستقیماً به هتون چیس بردم و ریلند حقیقی در رختخواب خوابیده بود و سر پیشخدمت و آشپز و خدا می‌داند چند نفر دیگر آمدند و سوگند خوردند که شاهد این شرط بندی بوده‌اند. همه‌اش کلک بوده... کلک واقعی... البته ندیم ارباب هم با او همدست بوده.»
پوارو آهسته گفت: «پس به همین دلیل بود که توی سایه

موضع گرفته بود.»

بعد که جپ رفت ما به همدیگر نگاه کردیم. سرانجام پوارو گفت: «ما می‌دانیم که ایب ریلند مرد شماره دو چهار قدرت بزرگ است. مسخره بازی ایفای نقش توسط پادو برای این بوده است که در ماجراهای اضطراری بتوانند بگریزند. ولی این پادو...»

من گفتم: «بله.»

پوارو با لبخندی جدی گفت: «شماره چهار.»

فصل نهم

اسرار گل یاسمن زرد

پوارو همیشه راحت می گفت که ما می توانیم اخبار و اطلاعات لازم را به دست بیاوریم و به این وسیله از افکار، اندیشه ها و برنامه های دشمن آگاه شویم. اما من همیشه فکر می کردم که ما باید به کامیابی ها و دست آوردهای بیشتری بیندیشیم.

از آن روز که ما با سازمان چهار قدرت بزرگ درگیر شده بودیم، آن ها مرتکب دو قتل شده بودند، هالیدی را ربوده بودند، و در واقع چیزی نمانده بود که پوارو و مراهم از سزراه بردارند و نابود کنند؛ در صورتیکه در مقابل ما به پیروزی چندان قابل توجهی دست نیافته بودیم.

پوارو گلایه های مرا جدی نمی گرفت.

او گفت: «گوش کن، هستینگز، آن ها دارند به ما می خندند. بله، صحیح است، اما شما یک ضرب المثل دارید، که می گویند: کار را که کرد آن که تمام کرد. دوست عزیز، بالاخره

خواهی دید که چه کسی کار را تمام می‌کند.»
 کمی بعد دوباره گفت: «این را هم به یاد داشته باش، که ما
 با جنایتکاران عادی و معمولی سروکار نداریم، بلکه با دومین
 مخ دنیا حشرو نشر داریم.»

من با مطرح کردن سئوالات کوشیدم تحمل کنم و دم
 برنیاورم. من پاسخ را می‌دانستم، لااقل می‌دانستم که پوارو چه
 پاسخی خواهد داد، ولی در عوض بیهوده می‌کوشیدم اطلاعاتی
 رابه دست بیاورم و ببینم او چکار می‌کند و چگونه می‌خواهد
 دشمن را ردیابی کند. طبق معمول مرا کاملاً بی‌خبر گذاشته بود
 و نمی‌گفت دارد چکار می‌کند، ولی جسته‌گریخته می‌دانستم
 که با سازمان‌های جاسوسی در کشورهای هند، چین و روسیه در
 تماس است، و با توجه به ستایشگری‌هایی که گاه‌گاه از خودش
 می‌کرد دریافتم که بالاخره توانسته است افکار و اندیشه‌های
 دشمنش را ارزیابی کند.

او کار خودش را که کارگاهی خصوصی بود کاملاً کنار
 گذاشته بود، همچنین می‌دانستم که از حق وکالت‌های خیلی
 کلان هم چشم پوشیده است. البته گاه‌گاه کارهای تحقیقاتی مورد
 علاقه‌اش را می‌پذیرفت، ولی اغلب وقتی متوجه می‌شد که این
 تحقیقات هیچ ربطی با ماجرای آن چهار قدرت بزرگ ندارند از
 ادامه آن‌ها باز می‌ایستاد و همه را رها می‌کرد.

در مقابل دوست عزیزمان بازرس جپ از این شیوه وی
 سود می‌برد. تردیدی نبود که وی توانسته بود چندین مسئله
 دشوار را حل کند، که البته اشارات و رهنمون‌های تقریباً
 خودبینانه پوارو به این راه‌حلها کمک کرده بود.

جپ نیز در ازای این یاری دادن‌ها و یاری گرفتن‌ها

می‌کوشید جزییات هر موردی که می‌پنداشت ممکن است برای این مرد ریزنقش بلژیکی جالب توجه باشد به او بدهد، و درست هنگامی که مامور بررسی موضوعی شد که روزنامه‌ها نام «اسرار گل یاسمن زده» بر آن نهاده بودند، به پوارو تلگراف کرد و از او پرسید آیا میل دارد بیاید و پروندهٔ مربوط به این ماجرا را مطالعه کند یا نه.

در پاسخ به همین تلگراف بود که ما، تقریباً یک ماه پس از ماجرای خانهٔ ایب ریلند، سوار بر قطار و تنها نشسته در یکی از واگن‌ها و به دور از دم و دود لندن راهی شهرک مارکت هندفورد در ورسستر شایر، کانون همین ماجرای مرموز شدیم.

پوارو که در گوشه‌ای تکیه زده بود گفت:

«هستینگز، واقعاً تو در این باره چه فکر می‌کنی؟»

من فوراً جواب ندادم، زیرا حس می‌کردم بهتر است شرط احتیاط را از دست ندهم.

کمی بعد محتاطانه گفتم، همه چیز خیلی پیچیده بنظر

می‌رسد.

پوارو ذوق زده شد و گفت: «مگر نیست؟»

«بنظر من همین عجله‌یی که داریم بخرج می‌دهیم دلیل کاملاً آشکار و واضحی است بر این ادعا که تو مرگ آقای پاینترا قتل به حساب می‌آوری... نه خودکشی یا بر اثر یک حادثه.»

«نه، نه، تو اشتباه می‌کنی، هستینگز. حالا فرض کنیم که آقای پاینتر بر اثر یک رویداد وحشتناک مرده است، ولی با وجود این خیلی از رویدادهای مرموز دیگری هستند که باید توضیح داده شوند.»

«من هم همینطور فکر می‌کردم که گفتم موضوع خیلی

پیچیده‌یی است.»

«حالا اجازه بده تا حقایق را یکی یکی و با دقت و روش خاصی مورد تجزیه و تحلیل و مطالعه قرار بدهیم. هستینگز، تو رویدادها را به ترتیب توضیح بده.

من این کار را کردم و کوشیدم رویدادها را به ترتیب و باروشنی خاصی شرح بدهم.

من گفتم: «اول از آقای پاینتر شروع می‌کنیم. او مردی پنجاه و پنج ساله، ثروتمند، فهمیده و روشنفکر و تقریباً جهانگرد بود. در این دوازده سال اخیر کمتر به انگلستان می‌آمد ولی در حالی که ناگهان از مسافرت خسته شده بود، خانه کوچکی در ورسستر شایر، نزدیک مارکت هندفورد خرید و سعی کرد در آنجا مستقر شود.

اولین کاری که کرد این بود که نامه‌یی به برادرزاده‌اش، جرالد پاینتر که پسر برادر کوچکش بود، نوشت و به او پیشنهاد کرد که به کرافت لندنز (اسم همان محل) بیاید و در آنجا با عمویش زندگی کند. جرالد پاینتر، که هنرمند جوان و ناداری است، از دریافت این پیشنهاد خیلی شاد شد، و در نتیجه هفت ماهی بود که نزد عمویش می‌زیست که این رویداد غم‌انگیز بوقوع پیوست.»

پوارو گفت: «خیلی استادانه روایت می‌کنی، بطوریکه بخودم می‌گویم که انگار کتاب دارد با من حرف می‌زند، نه دوستم هستینگز.»

من بی‌آنکه به این سخن پوارو توجهی نشان بدهم به داستان، که چانه‌ام را گرم کرده بود، ادامه دادم:

«آقای پاینتر نوکرهای زیادی را در کرافت لندنز نگه داشته

بود... شش نوکر و یک نوکر شخصی چینی... به اسم آه‌لنگ.»
پوارو آهسته گفت: «نوکر چینی اش، آه‌لینگ.»

«سه‌شنبه گذشته بود که آقای پاینتر پس از خوردن شام اظهار داشت حالش خوب نیست، و در نتیجه یکی از نوکران رفت پزشک بیاورد. پزشک در اتاق کار آقای پاینتر از او عیادت کرد، زیرا حاضر نشده بود برود و بخواهد. در آن هنگام کسی ندانست بین‌شان چه سخن‌ها رد و بدل شد، اما دکتر پیش از رفتن دستور داد کلفت خانه را نزد او بیاورند و به او گفت که چون پاینتر ناراحتی قلبی داشته است یک آمپول به او تزریق کرده است و در نتیجه نباید کسی مزاحمش بشود، و پس از آن سئوالات عجیب و غریبی راجع به نوکرها پرسید، که چند وقت است در اینجا کار می‌کنند و از کجا آمده‌اند، و غیره.

کلفت خانه سئوالات را همه بخوبی پاسخ داد، ولی شگفت‌زده شده بود که چه دلیلی دارد این چیزها را از او می‌پرسد. بامداد روز بعد از ماجرای وحشتناکی آگاه شدند. یکی از کلفت‌ها، موقعی که از پله پایین می‌آمده است، بوی ناراحت کننده سوخته شدن گوشت به مشامش می‌رسد گمان می‌کند که انگار از اتاق اربابش است. می‌رود در اتاق را باز کند، ولی اتاق از درون قفل شده بود. در را، به کمک جرالند پاینتر و همان نوکر چینی، می‌شکنند و وارد اتاق می‌شوند و منظره وحشتناکی را پیش روی خود می‌بینند. آقای پاینتر به رو در بخاری گازی افتاده بود و سروصورتش طوری سوخته بودند که شناخته نمی‌شد.

«البته در آن لحظه همه می‌پنداشتند یک اتفاق محض است. اگر قرار بود کسی مورد سرزنش و توبیخ قرار گیرد آن

شخص دکتر کنتین بود که آمپول مخدر یا خواب آور به بیمارارش تزریق کرده و در آن حالت خطرناک او را بحال خود رها کرده بود. «در آنجا یک روزنامه روی کف اتاق افتاده بود، یعنی از روی زانوان پیرمرد به زمین افتاده بود. وقتی روزنامه را برداشتند دیدند که چیزهایی با جوهر روی آن نوشته شده است. یک میز تحریر کنار صندلی آقای پاینتر دیده می شد و حتی انگشت اشاره قربانی هم تا بالای مفصل دوم جوهری شده بود. معلوم بود که آقای پاینتر، که بحدی ضعیف شده بود که نمی توانست قلم را در دست نگه دارد، انگشتش را توی دوات فرو کرده است و بعد کوشیده است که آن کلمات ناخوانا را روی صفحه روزنامه بنویسد... اما کلمات عجیب و غریبی نوشته بود... یاسمن زرد... فقط همین و بس.

«در کرافت لندز یاسمن زرد خیلی زیادی روییده و تاروی دیوارهای آن را پوشانده است، از این روی همه چنین می پنداشتند که این نوشته یا پیام به آن هامربوط می شود و معلوم می کند که پیرمرد بیچاره پریشان احوال بوده است. البته روزنامه ها، که همیشه به چیزهای خارق العاده علاقه دارند، این داستان را خیلی داغ پرداختند و اسم آن را «اسرار یاسمن زرد» گذاشتند... گرچه این عنوان یا اسم بهیچوجه مهم نیست.»

پوارو گفت: «گفتی مهم نیست، بله؟ خب، پس حالا که تو می گویی نیست، مطمئناً مهم نیست.»
من با شک و تردید به او نگاه کردم ولی نتوانستم نگاه استهزاء در چشمانش بینم.

من ادامه دادم: «بعد، تحقیقات و بازجویی ها بود که شگفتی های زیادی را ببار آورد.»

«فکر می‌کنم اینجاست که آب در دهانت راه می‌افتد.»

«دراین هنگام بیشتر گمان‌ها به سوی دکتر کنتین جلب شده بود. اولاً اینکه او یک پزشک عادی نبود، فقط دستیار بود و هر وقت که دکتر بولیتو به مرخصی‌های دیر پا می‌رفت او یک ماه بجای او کار می‌کرد. دوم اینکه همه براین اعتقاد بودند که بی توجهی او سبب شد که این حادثه پیش بیاید. البته این ادعا کاملاً بی‌پایه بود. آقای پاینتر از بدو ورود به کرافت لندن بیمار بود. چندی دکتر بولیتو از او عیادت می‌کرد، اما وقتی که دکتر کنتین او را برای نخستین بار دید توانست بیماری او را تشخیص بدهد. البته این دکتر او را یک شب پیش از شب کذا که بعد از شام او را احضار کرده بودند دیده و معاینه کرده بود. وقتی که آن‌ها تنها شده بودند، آقای پاینتر داستان خیلی عجیبی به پزشک گفته بود. به او گفته بود که اولاً او بهیچوجه بیمار نیست ولی طعم بعضی از خورش‌هایی را که هنگام نهار خورده است بنظرش خیلی عجیب یافته است. وی پس از آنکه توانست خود را از شر حضور آهلینگ برهاند و بقول معروف او را پی نخود سیاه بفرستد، محتویات بشقابش را توی یک کاسه خالی کرد و آن را به دست پزشک داد و از او تقاضا کرد ببیند که آیا می‌تواند چیزی خاصی در آن بیابد یا نه.

«پزشک، به رغم آنکه گفته بود بیمار نیست، متوجه شده بود که بدگمانی یا سوءظن تاثیر ژرفی بر او نهاده است، بطوریکه بر قلبش نیز اثر سوء گذاشته است. از این روی یک آمپول تجویز کرده بود... که البته مخدر نبود، بلکه محتوی استریکنین بود.»

«بنظر من همین امر کافی است... البته غیر از معمای اصلی آن قضیه... یعنی اینکه آن خورشت ناخورده، که آزمایش شده

بود، محتوی مقدار کافی تریاک بوده است، بطوریکه می توانسته است دو نفر را بکشد!»

من درنگ کردم.

پوارو آهسته از من پرسید: «خب، حالا می خواهی چه نتیجه ای بگیری، هستینگز؟»

«گفتی آن خیلی دشوار است. این امر می تواند یک اتفاق باشد... یعنی، اینکه آن شب کسی در صدد برآمده باشد او را مسموم کند یک اتفاق محض است.»

«اما تو آن را اتفاق نمی دانی؟ تو می خواهی باور کنی که... قتل است!»

«تو چطور؟»

«دوست من، تو و من یک جور فکر نمی کنیم و دلیل هایمان هم یکسان نیست. من نمی خواهم فکرم را بین دوراه حل متضاد گیر بیندازم... یعنی بین قتل یا اتفاق. این موضوع زمانی مطرح می شود که مسئله دیگری را حل کرده باشیم... مسئله اسرار گل یاسمن زرد، ضمناً، تو یک چیز را هم جا انداخته ای.»

«منظورت آن دو خطی است که در یک زاویه راست نسبت به یکدیگر و زیر آن کلمات قرا گرفته بودند؟ بنظر من آن ها زیاد مهم نیستند.»

«هستینگز، پس بنظر تو چه چیزی می تواند مهم باشد؟ خب حالا بیاموضوع اسرار گل یاسمن زرد را رها کنیم و به اسرار خورشید کاری بپردازیم.»

«می دانم. چه کسی او را مسموم کرده است؟ و چرا؟ صدها سؤال می شود پرسید. البته آه لینگ آن را تهیه کرده بود. اما باید

بپرسیم که چرا می‌خواسته است اربابش را بکشد؟ آیا او عضو دارودسته تونگ^۱ است یا از این قبیل گروه‌ها؟ این چیزها را زیاد می‌نویسند. شاید تونگ یا انجمن زیرزمینی یاسمن زرد. و بعد نوبت به جرالده پاینتر می‌رسد.»

من ناگهان خاموش شدم و لب از گفتن فرو بستم. پوارو سرش را تکان می‌داد گفت: «بله. بقول تو حالا نوبت جرالده پاینتر است. او وارث عمویش است. اما آن شب بیرون شام خورده بود.»

من اظهار نظر کردم: «بعید نیست چیزهایی در آن خورش ریخته باشد. ضمناً ترتیبی داده است که در خانه نباشد تا ناگزیر نشود از آن خورشت بخورد.»

مثل اینکه منطقی من توانسته بود نظر پوارو را به سوی خود جلب کند، زیرا با چنان توجه و علاقه خاصی به من نگاه کرد که تا آن لحظه سابقه نداشت. بعد من دنباله فرضیه‌ام را گرفتم و چنین ادامه دادم: «او دیر به خانه باز می‌گردد، می‌بیند اتاق کار عموی‌اش روشن است، به آن اتاق می‌رود و می‌بیند که نقشه‌اش نگرفته است و ناکام شده است، و سرانجام پیرمرد را در آتش بخاری می‌اندازد.»

«هستینگز، آقای پاینتر که پیرمرد سرزنده و قبراقی بوده است نمی‌گذاشته است کسی او را به این آسانی به درون آتش بیندازد. این فرضیه پایه‌درستی ندارد و منطقی بنظر نمی‌رسد.»

من با صدای بلند گفتم: «خب، پوارو. مثل اینکه داریم کم‌کم نزدیک می‌شویم، پس بهتر است تو هم بگویی چه نظری و عقیده‌ی داری؟»

۱- TONG، انجمن یا سازمان زیر زمینی سیاسی چینی‌ها در ایالات

پوارو به رویم لبخند زد، سینه به جلو انداخت و باد در گلو چنین گفت: «اگر فرض بر قتل بگذاریم، این پرسش بیدرنگ مطرح می‌شود: چرا باید از این روش یا شیوه ویژه استفاده شود؟ من می‌توانم فقط به یک دلیل استناد کنم... برای اینکه کار شناسایی دشوار یا غیرممکن شود چهره قربانی را طوری سوزانده‌اند که بهیچوجه قابل شناسایی نباشد.»

من گفتم: «چه گفتی؟ تو فکر می‌کنی که...»

«کمی حوصله بخرج بده، هستینگز. من می‌خواستم بگویم که من این فرضیه را امتحان می‌کنم. آیا دلیلی داریم که فکر کنیم آن جسد مال آقای پاینتر نبوده است؟ آیا شخص دیگری هست که بگوییم این جسد می‌تواند مال او باشد؟ من این دو سؤال را مورد آزمایش قرار می‌دهم و سرانجام هر دو را پاسخ می‌دهم، البته بصورت نفی.»

من که تقریباً نومید شده بودم گفتم: «صحیح‌خب، بعد چه؟»

چشم‌های پوارو کمی بهم خوردند.

«بعد به خودم خواهم گفت: «چون در اینجا موردی هست که من از درک آن ناتوان شده‌ام، بهترین کار این است که دست به تحقیقات و بررسی‌های لازم بزنم. من نباید بگذارم که چهار قدرت بزرگ مرا تحت تاثیر خود قرار بدهد. آها، حالا داریم وارد می‌شویم. آن برس لباس کوچک من کجا پنهان شده است؟ پیدا شد... دوست عزیز، خواهش می‌کنم سرتا پای مرا برس بکش تا بعد هم من همین کار را برای تو انجام بدهم.»

پوارو وقتی برس را زمین گذاشت، اندیشمندانه چنین گفت: بله، انسان نباید بگذارد همیشه دستخوش یک عقیده

بشود. من در معرض چنین خطری قرار گرفته‌ام. دوست من، اینطور تصور کن که حتی در همین جاو در همین ماجرا، من در معرض چنین خطری قرار گرفته‌ام. تو درباره آن دوخط حرف زدی، درباره یک خط افقی و یک خط عمود بر آن. آیا می‌تواند غیر از شروع عدد چهار (چهار لاتین م) باشد؟»

من خنده کنان گفتم: «عجب حرفی، پوارو»

«چرند نبود؟ من اثر دست چهار قدرت بزرگ را در هر جا می‌بینم، انسان باید شعورش را در جاهای مختلف به کار بیندازد. آها جپ هم آمده است مارا ببیند.»

فصل دهم

تحقیقات ما در کرافت لندن

بازرس اداره اسکاتلندیارد واقعاً روی سکو به انتظار ایستاده بود و تا ما را دید به گرمی سلام کرد و گفت: «خب مسیو پوارو، خیلی عالی شد. فکر کردم حتماً علاقه دارید شمارا در جریان امر قرار بدهم. از آن اسرار خیلی عالی است، درست است یا نه؟»

من باشنیدن این حرف فکر کردم به جپ نشان بدهم که خیلی شگفت زده شده‌ام، و ضمناً امیدوار بودم که پوارو هم همین کار را بکند.

جپ اتوموبیلی داشت که به انتظار وی توقف کرده بود و ما با همان اتوموبیل به سوی کرافت لندن رفتیم. کرافت لندن خانه چهارگوش و سفید رنگ و کاملاً معمولی بود و گیاهان خزنده و بالارونده بسیاری در آن روییده بود، که یاسمن زرد خالدار هم در میان آن‌ها دیده می‌شد. جپ هم درست مثل ما به آن نگاه کرد، و گفت:

«حتماً گل خوش‌بویی بوده است که آن بیچاره با هر زحمتی کوشیده بود آن را بنویسد. شاید، خیالاتی شده بوده و خیال می‌کرده است از خانه بیرون آمده است.»

پوارو به روی او لبخند می‌زد.

بعد از او پرسید: «چپ عزیز، بنظر تو کدام بوده؟ اتفاق بوده یا قتل؟»

بازرس از شنیدن این پرسش کمی ناراحت و پکر شد.
گفت: «والله، اگر موضوع آن خورش کدایی درمیان نبود، من با اتفاق موافق بودم، دلیلی ندارد که سربیک آدم زنده را توی آتش فرو ببرند... خب، می‌توانست هوار بکشد و خانه را بقول معروف روی سرش بگذارد.»

پوارو آهسته و بنرمی گفت: «صحیح! مرا ببین که چه آدم احمقی بودم! خیلی احمق و دیوانه. چپ، تو واقعاً خیلی باهوشتر و زرنگتر از من هستی.»

چپ از شنیدن این مدیحه سرایی‌ها کمی یکه خورد و شگفت زده شد... چون پوارو به خودستایی معروف بود. بازرس سرخ شد و زیر لبی چیزهایی گفت که معلوم شد دارد شکسته نفسی می‌کند و زیاد مطمئن نیست که زرنگتر از پوارو باشد.

بازرس جلوافتاد و ما را به سوی اتاقی برد که آن رویداد غم‌انگیز در آن اتفاق افتاده بود... یعنی ما را به اتاق کارآقای پایینر برد. اتاقی پهن و سقف کوتاه بود با دیوارهای پرازکتاب و چند صندلی راحتی چرمی.

پوارو به محض ورود به پنجره‌یی نگاه کرد که روی مهتابی قلوه سنگی باز می‌شد.

پرسید: «این پنجره باز شده بود؟»

«البته، موضوع اصلی همین است. وقتی دکتر از این اتاق بیرون رفت، فقط در اتاق را پشت سر خودش بست. صبح فردا آن را قفل شده یافتند. چه کسی آنرا قفل کرده بود؟ آقای پاینتر؟ آه‌لینگ می‌گوید که پنجره بسته و چفت شده بود. از طرف دیگر دکتر کنتین هم معتقد است که پنجره بسته بوده. ولی حاضر نیست سوگند بخورد و بگوید باز یا بسته بوده. اگر چنین کاری می‌کرد قضیه کاملاً فرق می‌کند. اگر آن مرد به قتل رسیده است، باید بگوییم که یکنفر از راه در یا از راه پنجره وارد اتاق شده است... که اگر از راه در آمده است کار افراد خانه است، و اگر از راه پنجره آمده است ممکن است کار یکنفر دیگر بوده باشد. بعد از شکستن در پنجره را باز کردند و کلفت خانه که آنرا باز کرده بود فکر می‌کند که پنجره بسته نبود، ولی این زن شاهد خوبی نیست... هرچه به او می‌گویی می‌گوید چنین چیزی را به یاد دارد!»

«پس موضوع کلید چه می‌شود؟»

«این هم یک مشکل دیگر. کلید را هم هنگام شکستن در مثل آت‌آشغال‌های دیگر روی کف اتاق دیده بودند. شاید از توی قفل افتاده بود، یا شاید آن کسی که به اتاق وارد شده آن را آنجا انداخته است، و یا حتی شاید آن را از بیرون و از زیر در به داخل هل داده‌اند.»

«پس در حقیقت همه چیز با شاید است.»

«مسیو پوارو، بارک‌الله، گل‌گفتی! کاملاً همین‌طور است.»

پوارو گره درابروان انداخت و به پیرامون خود نگاه کرد، و آهسته گفت:

«هیچ امیدی ندارم. همین حالا... بله، اندک نور امیدی

دمید، ولی باز هم همه جا تیره و تار شد. من هیچ دلیلی... انگیزه‌یی... در دست ندارم.»

چپ با نومییدی و اندوه‌زدگی گفت: «جرالد پاینتر جوان انگیزه کافی داشته است. اگر از من می‌شنوی، او هم زمانی آدم پرشروشوری بوده است، و خیلی دست و دل‌باز و ولخرج. شما که هنرمندها را خوب می‌شناسید... آن‌ها اصلاً اهل اخلاق نیستند.» پوارو به سخنان سرزنش‌آمیز چپ دربارهٔ هنرمندان توجه نشان نداد، بلکه در عوض لبخند معنی‌داری زد و گفت:

«چپ عزیز، مثل اینکه دارید مرا گمراه می‌کنید و به من کلک می‌زنید؟ من خوب می‌دانم که شما به آن مرد چینی بدگمان شده‌اید. شما می‌خواهید که من به شما کمک کنم. ولی با وجود این دارید به من کلک می‌زنید و بقول معروف نوای مخالف می‌خوانید!»

چپ خنده را سرداد و گفت:

«آقای پوارو، شما هیچوقت عوض نمی‌شوید. درست است، من به آن مرد چینی بدگمان هستم، و حالا هم اعتراف می‌کنم. این ادعا، که او خورش را تهیه کرده و چیزی در آن ریخته است، با عقل جور در می‌آید، و اگر حساب کنیم که یکبار دیگر هم کوشیده است از باب خود را مسموم کند، حتماً بار دوم هم می‌کند و از آن رویگردان نمی‌شود.»

پوارو آهسته گفت: «معلوم نیست او کرده باشد.»

«اما انگیزهٔ این کار است که مرا گرفته است. بنظر من نوعی کینه‌توزی است.»

پوارو یک بار دیگر گفت: «عجیب است. چیزی به سرقت نرفته است؟ هیچ چیزی از بین نرفته است؟ جواهرات، پول، یا

اسناد؟»

«نه... دقیقاً نه.»

من گوش‌هایم را تیز کردم. پوارو هم همینطور.
چپ من باب توضیح گفت: «منظورم این است که سرقت
روی نداده است. ولی آن پیرمرد کتاب یا چیزی از این قماش
می‌نوشته است. اما درست همین امروز متوجه این موضوع
شدیم، آن هم چون نام‌هایی از یکی از ناشرین آمده بود و از او
خواسته بود نسخهٔ دست‌نویس کتاب را برایشان بفرستد. ظاهراً آن
را تازه تمام کرده بود. من و پاینتر جوان همه جا را گشتیم ولی
کوچکترین اثری از آن ندیدیم... شاید آن را جایی پنهان کرده
است.»

چشمان پوارو درخشنده‌گی ویژه و آشنایی یافته بود.

پرسید: «این کتاب، چه عنوانی داشت.»

«فکر می‌کنم که «دمت پنهانی در چین» نام داشته است.»

پوارو دهان باز کرد و نفس کشان گفت: «صحیح!» بعد با
عجله گفت: «اجازه بدهید من با آن مرد چینی، آه لینگ، صحبت
کنم.»

مرد چینی را آوردند، که سر به زیر و درحالی که گیس
پشت سرش نکان می‌خورد، به سوی او آمد. چهرهٔ آرام و
بی‌عاطفه‌اش از هر نوع احساس عاری بود.

پوارو گفت: «آه لینگ، تو ناراحت هستی که اربابت مرده

است؟»

«من خیلی متأسف. او خوب ارباب بود.»

«تو می‌دانی چه کسی او را کشته است؟»

«نمی‌دانم اگر می‌دانستم به پلیس می‌گفتم.»

سئوال و جواب ادامه یافت. آهلینگ با همان چهره از احساس عاری شده‌اش توضیح داد که خورش (خورشت) را چگونه تهیه و پخته است. او گفت که آشپز در تهیه آن هیچ دستی نداشته است و جز خود وی هیچکس در پختن آن کمک نکرده است. من شگفت زده شده بودم که آیا این مرد می‌داند که این اعترافات چه برسرش خواهد آورد و کارش را به کجا خواهد کشاند یا نه. مرد چینی هم معتقد بود که آن شب پنجره بسته و چفت بوده است. اگر صبح باز بوده است، معنی اش این است که ارباب خودش آن را باز کرده است. سرانجام پوارو او را آزاد کرد و اجازه داد برود.

آن مرد چینی تازه به در اتاق رسیده بود که پوارو او را صدا زد و به او گفت:

«همانجا بایست، آهلینگ. تو گفتی که از یاسمن زرد چیزی نمی‌دانی؟»

«چرا باید بدانم؟»

«حتی از آن علامتی که زیر آن نوشته بود چیزی نمی‌دانی؟»
پوارو هنگام صحبت کردن به جلو خم شده بود و در نتیجه توانست اثر چیزی را روی گردو خاک‌های بالای میز ببیند. آن اثر خیلی نزدیک بود و آن را خیلی خوب دیده بود. یک خط راست و عموی و یک خط افقی و خط دیگری که پایین آمده و عدد بزرگ چهار (4) را ساخته بود. این عدد اثر کوبنده‌یی بر آن مرد چینی گذاشت. چهره‌اش تا یک لحظه آیت وحشت بود. بعد، ناگهان، همان قیافه از احساس عاری پیشین را باز یافت و در حالی خونسردی‌اش را باز یافته بود از اتاق بیرون رفت.

چپ هم رفت پایتتر جوان را بیاورد و در نتیجه پوارو و من

تنها شدیم.

پوارو گفت: «هستینگز، باز هم چهار قدرت بزرگ. باز هم پای چهار قدرت بزرگ. پاینتر آدم جهانگردی بود. تردیدی نیست که در کتابش اطلاعات مهم و خیلی ذیقیمتی درباره مرد شماره یک آن سازمان، یعنی لی چانگین که مخ سازمان چهار قدرت بزرگ بحساب می آید، نوشته بوده است.»

«آخر چطور... چطور...»

«هیس! دارند می آیند.»

جرالد پاینتر آدم نازنینی بود و جوان تقریباً ناتوانی بنظر می رسید. ریش قهوه ای رنگ کوچکی داشت و کراوات دراز و عجیب و غریبی نیز بسته بود. سئوالات پوارو را با حاضر جوابی خاصی پاسخ می داد.

وی گفت: «من بایکی از همسایگانمان، به اسم ویچرلی، شام خوردم. پرسیدید چه وقت به خانه برگشتم؟ واللہ، حدود ساعت یازده بود. می دانی، من کلید داشتم. نوکرها همه خوابیده بودند، و طبیعتاً فکر کردم که عمویم هم حتماً خوابیده است. حقیقت این است که من فکر کردم انگار هیکل این مرد سبک پای گدا گوره چینی، یعنی آه لینگ، را دیدم که در گوشه یی از تالار ایستاده بود، ولی بعد فکر کردم اشتباه کرده ام.»

«آقای پاینتر، شما آخرین باری که عمویتان را دیدید چه وقت بود؟ منظورم این است که تا پیش از آمدن به اینجا و زندگی با وی.»

«واللہ، از وقتی که یک بچه ده ساله بودم تا حالا او را ندیده بودم. می دانید، او و برادرش (یعنی پدر من) با هم قهر بودند، با هم دعوا کرده بودند.»

«اما ایشان شما را خیلی زود و راحت پیدا کردند، مگر نه؟
 آن هم به رغم آن همه سال دوری؟»
 «من یک کم شانس آوردم که آگهی وکیل او را دیدم.»
 پوارو دیگر چیزی از و نپرسید.

دومین کارمان این بود که به دیدن دکتر کنتین برویم.
 داستانی که گفت درست همان بود که در روز بازجویی گفته بود
 و چیز چندان زیادی به آن نیفزود. او ما را در اتاق عمل پذیرفت،
 زیرا تازه از کار مشورت دربارهٔ بیمارش فارغ شده بود. مرد
 باهوش و دانایی بنظر می رسید. وی با آن عینکی که به چشم زده
 بود. مردی مودب و موقر می نمود، ولی ضمناً بنظر می رسید
 مردی نواندیش باشد که از روش های نوین استفاده می کند.

او بپرده گفت: «کاش چیزی دربارهٔ پنجره می دانستم. اما
 به گذشته اندیشیدن هم کار خطرناکی است، زیرا آدم به چیزی
 فکر می کند و مطمئن می شود که اصلاً هیچوقت وجود نداشته
 است. این را می گویند روان شناسی، درست است، مسیو پوارو؟
 می دانید، من چیزهای زیادی دربارهٔ شیوه یا متد شما خوانده ام،
 و حتی می توانم ادعا کنم که از ستایشگران شیوه های شما
 هستم. نه، من فکر می کنم که حتماً همین مرد چینی گرد تریاک
 را درخورش کاری ریخته است، ولی بهیچوجه اعتراف نمی کند
 و ما هم هیچوقت نخواهیم فهمید که واقعاً چرا دست به چنین
 کاری زده است. اما یکنفر را در آتش انداختن... این کار با
 خلیقیات دوست چینی مان جور در نمی آید، یعنی من اینطور فکر
 می کنم.»

موقعی که در خیابان مارکت هندفورد راه می رفتیم، من
 این سخن را دوباره به یاد پوارو آوردم. از او پرسیدم:

«بنظر تو ممکن است که این مرد در این قضیه دست داشته باشد؟ ضمناً، چطور است به جپ بگوییم او را تحت نظر قرار بدهد؟ (بازرس به اداره پلیس بازگشته بود به کارهایش برسد.)
عمال چهار قدرت بزرگ در تمام دنیا پراکنده اند.»

پوارو با لحنی اندوهگین گفت: «جپ مراقب هر دوی آنهاست. او آنها را درست از وقتی که جسد پیدا شده است زیر نظر دقیق خود گرفته است.»

«اما، در هر صورت ما می دانیم که جرالند پاینتر هیچ دستی در این ماجرا نداشته است.»

«هستینگز، تو همیشه بهتر از من می فهمی، بطوریکه آدم را واقعاً خسته می کنی.»

من خندیدم و گفتم: «ای روباه پیر! تو هیچوقت دستت را رو نمی کنی.»

«هستینگز حقیقت امر این است که همه چیز برای من روشن شده است... مگر یاسمن زرد... که من هم دارم مثل تو به این نتیجه می رسم که گویا ربطی به این قضیه ندارد. در این جور ماجراها، آدم باید حواسش را خوب جمع کند و بفهمد چه کسی دارد دروغ می گوید. من این کار را کرده ام. ولی با وجود این...»

در این هنگام ناگهان از من جدا شد و به درون یک کتابفروشی رفت. چند دقیقه بعد، درحالی که یک بسته بغل کرده بود، از آنجا بیرون آمد. جپ هم به ما ملحق شد و همه با هم وارد یک میهمانسرا شدیم. من تا دیروقت صبح روز بعد خوابیدم. وقتی که پایین آمدم و به اتاق نشیمن که برای مارزرو شده بود رفتم، پوارو را در آنجا یافتم که با قیافه یی دردمند و نگران قدم می زد و از این سوی به آن سوی می رفت.

وی تا مرا دید دست تکان داد و گفت: «با من بحث نکن،
 ابدأً بحث نکن تا اینکه بفهمم دنیا دست کیست... و
 بازداشت‌های لازم هم به عمل بیاید. وای، روانشناسی من
 ضعیف بود. هستینگز، اگر مردی وقت احتضار پیامی بنویسد،
 حتماً آن پیام خیلی مهم و حیاتی است. همه گفته‌اند: یاسمن زرد،
 این خانه هم گل یاسمن زرد دارد... معنی خاصی ندارد.»
 «خب، یعنی چه؟ باید دید چه پیامی دارد. گوش کن.»
 کتابی را که در دست داشت بلند کرد.

«دوست من، من به این فکر افتاده‌ام که در این باره تحقیق
 کنم. درواقع باید دید که این یاسمن زرد چه چیزی است. این
 کتاب کوچکولو به من جواب داده است. گوش کن.»
 بعد چنین خواند:

«ژلزمینی رادیکس - یاسمن زرد. موادیکه در آن وجود
 دارد: الکل‌وئیدهای ژلزمینی C22 H26 N2 O3 از آن سم‌های
 نیرومندی است که مثل شوکران عمل می‌کند. ژلزمین C1 2H1
 4NO2 - که اثری مشابه اثر سم استرکنین دارد. و بعد ژلزمیک
 اسید و از این قبیل. ژلزمیوم از داروهای مسکن اعصاب است
 واعصاب را کرخت می‌کند و اگر به مقدار زیاد مصرف شود
 گیجی می‌آورد و توان حرکت را از عضلات می‌گیرد. مرگ نیز
 بر اثر فلج شدن مرکز دستگاه تنفسی اتفاق می‌افتد.»

«متوجه شدی، هستینگز؟ من زمانی به این حقیقت پی
 بردم که چپ گفت چه کسی می‌تواند یک آدم زنده را درآتش
 بیندازد. آن وقت من فهمیدم که پیرمرد را بعد از مرگ درآتش
 انداخته وسوزانده‌اند.»

«آخر چرا؟ چه منظوری داشته‌اند؟»

«دوست من، اگر به تو بگویند که تو یکنفر را بعد از مرگ با تیر بزنی و یا با کارد و یا چیزی بر سر او بکوبی، مطمئن باش که معلوم می‌شود این آسیب‌ها بعد از مرگ بر آن شخص رفته است. ولی اگر سرش را در آتش بسوزانی، دیگر کسی بخود زحمت نمی‌دهد ببینند علت مرگ چه بوده است، و کسی که یکبار سرشام مسموم شده است احتمالاً باردوم مسموم نخواهد شد. همیشه سؤال این است که در اینجا چه کسی دارد دروغ می‌گوید؟ من قصد کرده بودم که سخنان آه‌لینگ را باور...»

من شگفت زده گفتم: «چه حرف‌ها!»

«تعجب کردی، هستینگز؟ آه‌لینگ از وجود چهار قدرت بزرگ آگاه بود، در این هیچ تردید ندارم، یعنی این موضوع بعدی آشکار بود که تا آن لحظه اصلاً نمی‌دانست که آنها در این جنایت دست دارند. اگر او، یعنی آه‌لینگ، قاتل بود، می‌توانست آن چهره یا سیمای از احساس عاری‌اش را تا لحظه آخر حفظ کند و بقول معروف چهره نبازد. بنابراین من به این نتیجه رسیدم که سخنان آه‌لینگ را باور کنم، و به جرالده پاینتر بدگمان شوم. بنظر من مرد شماره چهار توانسته است برادرزاده ناآشنا به عمو را راحت برای اجرای این نقش برانگیزاند.»

من گفتم: «باز هم، شماره چهار؟»

«نه، هستینگز، شماره چهار نه. من بمجردی که موضوع کتاب «یاسمن زرد» را خواندم، توانستم به حقیقت پی ببرم. در حقیقت موضوع بیدرنگ آشکار شد و بچشم آمد.»

من با خونسردی گفتم: «باز هم من مثل همیشه از حقیقت دور ماندم!»

«برای اینکه تو عقلت را بکار نمی‌اندازی. چه کسی

می توانست توی خورش دست بیاورد؟»

«آه لینگ فقط شخص وی.»

«فقط شخص وی؟ پس پزشک چطور؟»

«آن بعد بود.»

«البته که بعد بود. درخورشی که برای آقای پاینتر آورده بودند هیچ اثری از گرد تریاک نبود، اما پیرمرد با توجه به سوء ظنی که حرف های دکتر کنتین در او بوجود آورده بود آن را نمی خورد و آن را به پرستارش می دهد که طبق برنامه احضار شده بود.

دکتر کنتین وارد می شود، و خورش کاری را برمی دارد و یک آمپول به آقای پاینتر تزریق می کند... که خودش می گوید استرکنین بوده، ولی در حقیقت سم «یاسمن زرد» بوده است. هنگامی که دارو دارد اثر خود را می بخشد، از آنجا می رود، ولی چفت پنجره را هم باز می کند. پس از آن، شب هنگام از را پنجره باز می گردد، نسخه دستنویس کتاب را می یابد و آقای پاینتر را هم به درون آتش بخاری می اندازد. اما متوجه روزنامه نمی شود که برزمین می افتد و جسد پیرمرد روی آن قرار می گیرد و آن را می پوشاند. پاینتر می داندست که چه دارویی را به او خورانده اند و می کوشد که چهار قدرت بزرگ را بعنوان مسئول قتل خود معرفی کند. برای کنتین خیلی آسان بوده است که خورش را قبل از دادن به آزمایشگاه با گرد تریاک بیالاید. او از گفتگوی خود با پیرمرد صحبت کرده است و بر حسب اتفاق از تزریق استرکنین هم یاد کرده است، چون فکر می کرده است شاید اثر جای تزریق سوزن آمپول دیده شود. بنابراین سوء ظن بین این اتفاق و اتمام آه لینگ به ریختن سم در خورش کاری تقسیم شده است.»

«ولی دکتر نمی تواند مرد شماره چهار باشد؟»

«بنظر من می تواند باشد. دراین تردیدی نیست که یک

دکتر کنتین حقیقی هم وجود دارد که احتمالاً در جایی خارج از کشور بسر می برد. پس مرد شماره چهار توانسته است چند روزی خود را به صورت وی درآورد. آن ها از راه مکاتبه توانسته اند با دکتر بولیتو تماس بگیرند، یعنی با مردی که قرار بود در صورت مریض شدن پیرمرد نقش معاون وی را بازی کند.»

دراین لحظه بود که جپ با چهره یی برافروخته وارد شد.

پوارو تا وی را دید بانگ زد: «او را پیدا کردید؟»

جپ که کاملاً از نفس افتاده بود و بسختی نفس می کشید

سرش را به علامت نفی تکان داد.

«بولیتو امروز صبح از تعطیلاتش برگشته است... او

راتلگرافی احضار کرده اند. هیچکس نمی داند چه کسی آن پیام

تلگرافی را برای او فرستاده است. آن مرد دیگر دیشب از اینجا

رفته است. گرچه ماهنوز امیدواریم او را دستگیر کنیم.»

پوارو سرش را آهسته تکان داد، و گفت:

«گمان نمی کنم بتوانید.» و بعد بی اراده عدد بزرگ چهار

را با چنگال روی میز رسم کرد.

فصل یازدهم

یک مسئله شطرنجی

پوارو و من اغلب در یک رستوران کوچک درسوهو شام می خوردیم. یک شب در آن رستوران بودیم که یکی از دوستان را پشت میزی مجاور میز خودمان دیدیم. این دوست بازرس جپ بود و چون پشت میز ما جای کافی بود به سوی ما آمد و به ما ملحق شد. البته مدتی بود که همدیگر را ندیده بودیم.

پوارو با لحنی سرزنش بار به او گفت: «این روزها هیچوقت به دیدن ما نمی آیی، مخصوصاً از بعد ماجرای یاسمن زرد همدیگر را ندیده ایم، و درست یک ماه از آن موقع می گذرد. «من به شمال رفته بودم... بهمین دلیل نتوانسته ام. خب، شما در چه حالی هستید؟ چهار قدرت بزرگ هنوز هم سر و مر و گنده هستند، هان؟»

پوارو انگشتش را سرزنش آمیز بلند کرد و توی رویش تکان داد.

«خب، حالا داری مارا دست می اندازی... اما چهار قدرت بزرگ هنوز هم زنده است.»

«اینکه خودم می‌دانم و در آن تردیدی ندارم... اما اینجور هم که شما نشان می‌دهید، جزء اخبار داغ دنیایی نیست و سروصدایی هم راه نینداخته است.»

«دوست من، تو سخت در اشتباه هستی. این چهار قدرت بزرگ بزرگترین قدرت اهریمنی جهان است. هیچکس نمی‌داند که آن‌ها چه هدفی را دنبال می‌کنند، ولی درحقیقت تا حالا یک چنین سازمان جنایتکاری وجود نداشته است. بهترین مخ‌ها درکشور چین در رأس این سازمان قرار گرفته است، یک ملیونر آمریکایی و یک زن دانشمند فرانسوی عضو آن هستند، و چهارمین نفر هم...»

چپ حرف او را قطع کرد و گفت:

«می‌دانم... خودم می‌دانم. من می‌دانم چرا داری جوش می‌زنی. مسیو پوارو، من می‌دانم که این موضوع بصورت یک وسواس درآمده است. اجازه بده درباره موضوع دیگری صحبت کنیم. تو به بازی شطرنج علاقه داری یا نه؟»
«بله، بازی کرده‌ام.»

«دیروز مسابقه شطرنج را دیدی؟ مسابقه بین دو بازیکن قهرمان دنیایی، که یکی از آن‌ها هنگام بازی مرد؟»

«کمی از آن را دیدم. دکتر ساوارونوف، قهرمان روسی، یکی از بازیکنان بود، و آن یکی دیگر، که به حمله قلبی دچار شد، یک آمریکایی جوان و زرنگ بود به اسم گیلور ویلسون.»

«کاملاً درست است. ساوارونوف چند سال پیش روبینشتاین را شکست داد و خود در مقام قهرمانی جای گرفت. اینطور که می‌گفتند ویلسون یک کاپابلانکای دوم بود.»

پوارو شگفت زده گفت: «چه رویداد عجیب و غریبی بود.

اگر اشتباه نکنم، تو توجه و علاقه خاصی به این موضوع نشان می دهی.

جپ با ناراحتی خاصی خندید و گفت:

«خیلی خوب حدس زدی، مسیو پوارو. من واقعاً شگفت زده شده‌ام. ویلسون خیلی سرحال و قهقرا بود... علامت بیماری قلبی هم نداشت. مرگش توجیه ناپذیر است.»
من گفتم: «تو بدگمان شده‌ای که دکتر ساوارونوف او را از سرراه برداشته است؟»

جپ با لحنی خشک گفت: «نه به این آشکاری. من گمان نمی‌کنم حتی یک روس هم یکنفر را به قتل برساند تا در مسابقه شطرنج شکست نخورد... ولی در هر صورت اینطور که من توانسته‌ام بفهمم دست یکنفر دیگر در کار است و او است که سرنخ را کشیده است. دکتر ظاهراً آدم پرشوری است، و بقولی دومین نفر بعد از لاسکر.»

پوارو سرش را اندیشمندانه تکان داد و گفت: «پس بگو ببینم واقعاً چه عقیده‌یی داری؟ آخر چرا ویلسون باید مسموم شود؟ چونکه من تصور می‌کنم موضوع سم تو را بدگمان کرده است.»

«طبیعتاً. حمله قلبی یعنی اینکه قلب انسان از کار بایستد... موضوع همین است. دکتر هم در همان لحظه رسماً همین حرف را می‌زند، اما شخصاً به ما چشمک می‌زند که اینطور نیست و قانع نشده است.»

«پس چه وقت کالبد شکافی می‌کنند؟ امشب.»

«مرگ ویلسون کاملاً ناگهانی و غیر مترقبه روی داده است. او خیلی سرحال و قهقرا بوده و درحالی که یکی از مهره‌ها را

حرکت می داده است ناگهان سکنه می کند و بجلو می افتد... و می میرد!»

پوارو با لحنی اعتراضی گفت: «کمتر سمی را می توان یافت که چنین اثری فوری داشته باشد.»

«این را می دانم. اما گمان می کنم کالبد شکافی بتواند به ما کمک کند. اما باید دید چه کسی می خواسته است گیلیمور ویلسون را از سرراه بردارد... و این موضوعی است که من باید بفهمم. آن هم جوان بی آزار و مهربانی مثل او. تازه از ایالات متحده آمده بود و تردیدی نبود که هیچ دشمنی نداشت.»

من حیرت زده گفتم: «باور کردنی نیست.»

پوارو لبخند زنان گفت: «اینطور هم نیست. اینطور که من می بینم، جپ عقیده های خاصی دارد.»

«درست است مسیو پوارو، من عقاید خاصی دارم. من فکر می کنم سم را برای خوراندن به ویلسون درست نکرده بودند... برای یک نفر دیگر ساخته بودند.»

«ساوارونوف؟»

«بله. ساوارونوف از همان آغاز انقلاب با بلشویک ها درافتاده بود. حتی گزارش شده بود که او را کشته اند. در واقع او فرار کرد و سه سال تمام در بیابانهای سیبری سرگردان گشت. او بعدی سختی و مصیبت دیده است که کاملاً عوض شده است. دوستان و آشنایانش می گویند که او را به دشواری شناختند. مویش سفید است و از هر نظر به یک آدم پیر و کهنسال بدل شده است. او آدم تقریباً بیماری است و کمتر با مردم آمد و شد می کند و با خواهرزاده اش سونیا داویلوف و یک نوکر روسی در یک آپارتمان در راستای وست مینستر زندگی می کند. شاید

هنوز هم خود را یک شخصیت مشهور می‌پندارد. در این تردیدی نیست که اصولاً موافق نبود در این مسابقه شرکت کند. او چندین بار امتناع ورزیده بود، ولی وقتی که روزنامه‌ها سروصدا راه انداختند و امتناع وی را یک «امتناع غیر ورزشکارانه» نام نهادند تسلیم شد و پذیرفت در مسابقه شرکت کند. گیل مور ویلسون با روحیه خاصی یانکی‌ها با او روبه‌رو شده بود و داشت به راه خود می‌رفت. مسیو پوارو حالا من از شما می‌پرسم که چرا نمی‌خواست شرکت کند؟ چونکه نمی‌خواست مورد توجه قرار گیرد. نمی‌خواست دوباره ردپایش را بگیرند. من معتقد هستم که گیل مور ویلسون را عوضی کشته‌اند.»

«آیا معلوم نیست چه کسی می‌خواهد ساوارونوف بمیرد تا از مرگ او بهره بگیرد؟»

«والله، فکر می‌کنم خواهرزاده‌اش. این مرد اخیراً به ثروت بیکرانی دست یافته است، ثروتی که مادام گوسپویا، که شوهرش از سوداگران مهم در رژیم گذشته بوده است، برای او به ارث گذاشته است. این دونفر زمانی با هم سروسری داشتند و تنها او بود که حاضر نبود مردن وی را تأیید کند.»

«این مسابقه در کجا برگزار شده است؟»

«در آپارتمان خود ساوارونوف. من که به تو گفتم او بیمار

است.»

«تماشاچیان زیادی به آنجا آمده بودند؟»

«لااقل دوازده نفر... احتمالاً کمی بیشتر.»

پوارو قیافه خاصی گرفت و گفت:

«جپ بیچاره من! مأموریت خیلی دشواری پیش روی

داری.»

«به مجردیکه بفهمم ویلسون مسموم شده است، راحت پیش می‌روم و دست بکار می‌شوم.»

«ببینم، ضمناً هیچ فکر کرده‌ای که اگر فرض اولیه شما که در اصل می‌خواست‌اند ساوارونوف را بکشند صحیح باشد، قاتل ممکن است دوباره اقدام کند؟»

«البته چنین امکانی وجود دارد. فعلاً دونفر آپارتمان ساوارونوف را زیر نظر گرفته‌اند.»

پوارو با لحنی خشک گفت: «این برای موقعی خوب است که کسی خواسته باشد بمب زیر بغل بگذارد و به آنجا برود.»

جپ چشمک زد و گفت: «مثل این که تو هم به این موضوع علاقه‌مند شدی، مسیو پوارو. ببینم تو دوست داری به اداره پزشک قانونی بیایی و جسد را پیش از آنکه دکتر کالبد شکافی کند ببینی؟ کسی چه می‌داند، شاید سنجاق کراواتش هم بتواند کلید خوبی برای حل معما باشد.»

«جپ عزیز، من در تمام مدتی که غذا می‌خوردم، چندین بار هوس کردم سنجاق کراوات تو را درست کنم. بله، حتماً، بیابه اداره پزشک قانونی برویم.»

من آشکارا می‌دیدم که شش دانگ حواس پوارو جذب این قضیه شده است. در واقع دیر زمانی بود که من او را ندیده بودم به مسئله یا ماجرای غیر از آن ماجرای که خودمان در آن درگیر شده بودم پردازد، و اکنون که می‌دیدم یکبار دیگر دارد به خویشتن خویش باز می‌گردد خیلی شاد شدم.

وقتی که نگاهم به جسد بیجان و چهره کاملاً دگرگون شده آن جوان آمریکائی بینوا افتاد، که به این شیوه عجیب و آزاردهنده از بین رفته بود، سخت دردمند شدم و دلم واقعاً

بحالش سوخت. پوارو جسد را با دقت کافی معاینه کرد. هیچ علامت یا نشان خاصی بر جسد دیده نمی‌شد، مگر خراش کوچکی که بردست چپش بود. جپ گفت: «دکتر می‌گوید که این جای سوختگی است نه بریدگی.»

نظر پوارو به سوی محتویات جیب متوفی جلب شد که یکی از افراد پلیس آن‌ها را برای دیدن ما آورده بود. البته چیز زیادی نبود: یک دستمال، چند کلید، یک دفترچه یادداشت که چیزهایی را در آن نوشته بود، و چند نامه معمولی و بی اهمیت. اما یک چیز در آنجا بود که نظر پوارو را به سوی خود جلب کرد. پوارو گفت: «مهره شطرنج، فیل سفید. این هم توی جیبش بوده است؟»

«نه، توی دستش بود، بطوریکه ما به سختی توانستیم آن را از لای انگشتانش بیرون بیاوریم. این را هروقت که فرصت کردیم باید به دکتر ساوارونوف برگردانیم. این مهره جزء دست کامل شطرنج زیبایی است که مهره‌هایش را بادست ساخته و پرداخته‌اند.»

«اجازه بدهید من این را به او برگردانم. با این مهره من می‌توانم بهانه‌یی جهت دیدن وی پیدا کنم.» جپ با صدای بلند گفت: «آها! پس تو هم می‌خواهی پابه این میدان بگذاری؟»

«بله. می‌خواهیم تو را قال بگذاریم. مثل این که سروان هستینگز هم می‌خواهند خودشان را قاطی کنند!» من خنده کنان گفتم: «کاملاً صحیح است.» پوارو باز هم به سوی جسد رفت، و پرسید: «هیچ چیز

دیگری نداری که... در باره او... به من بگویی؟»

«گمان نمی کنم داشته باشم.»

«حتی... درباره چپ دست بودنش؟»

«تو واقعاً یک جادوگر هستی، مسیو پوارو. تو این را چطور فهمیدی؟ بله، او چپ دست بود. اما هیچ ربطی به این ماجرا ندارد.»

چون پوارو متوجه شد که چپ کمی پکر شده است، بیدرنگ گفت: «درست است، ندارد. شوخی کردم... همین و بس. می دانی، من همیشه دوست دارم با تو شوخی کنم.»
ما با تفاهم کامل از هم جدا شدیم.

در بامداد روز بعد راهمان را گرفتیم و به سوی آپارتمان دکتر ساوارونوف در راستای وست مینستر راهی شدیم.
من گفتم: «سونیا داویلوف، چه اسم قشنگی است.»
پوارو ایستاد و با قیافه‌یی نومیده شده به من نگاه کرد، و بعد گفت:

«تو همیشه دنبال خیال پردازی هستی! تو اصلاح پذیر نیستی. چه خوب است که این سونیا داویلوف دوست ما از آب درآید و دشمن کنتس و رارو ساکوف.»

من با شنیدن اسم کنتس چهره در هم کردم.

«پوارو، تو حتماً هیچ ظن نمی بری که...»

«اما، نه، نه. من شوخی کردم. من، به رغم صحبت های جپ، هیچوقت به چهار قدرت بزرگ نمی اندیشیدم.»

نوکری که چهره‌یی بی احساس و چوبین داشت در را به رویمان باز کرد. این قیافه آرام به گونه‌یی بود که نمی شد گفت احساسات دارد و یا بتواند احساساتی شود. پوارو کارتی را که

چپ چیزهایی روی آن نوشته و مارا معرفی کرده بود به وی نشان داد، که در پی آن مارا به درون یک اتاق دراز و سقف کوتاهی راهنمایی کرد که چیزهای عجیب و غریب بسیاری در آن و یا از دیوارهایش آویزان بود. یک یا دو تمثال مقدس از دیوار آویزان بود و چند فرش زیبای ایرانی هم در آن پهن شده بود. یک سماور روی میز دیده می شد.

من به یکی از آن تمثال‌ها، که فکر می کردم از ارزش خاصی برخوردار است، نگاه کردم و بعد سربرگرداندم به پوارو نگاه کنم که روی زمین خم شده بود. من چون قالی‌ها را خیلی زیبا یافته بودم فکر می کردم به چنین دقت خاصی نیازی نیست.

من پرسیدم: «یعنی خیلی زیبا و شگفت‌انگیز است؟»

«ها؟ قالی را می گویی؟ نه، من به قالی نگاه نمی کردم. اما خیلی زیباست؟ واقعاً خیلی زیباتر از این است که کسی بیاید و خود حق بدهد میخ خیلی بزرگی را با این بیقیدی خاص در آن فروبرد.» وقتی من جلو آمدم، گفت: «نه، هستینگز، میخ حالا اینجا نیست. اما جای آن باقی مانده است.»

صدایی که ناگهان از پشت سرمان برخاست سبب شد من عقب گرد کنم، و پوارو هم از جای برخیزد و بایستد. دختری در راهرو ایستاده بود و، درحالی که زل زده بود و به ما می نگریست، معلوم بود کاملاً بدگمان شده است. دختری میان قد بود که موهای خیلی مشکی و کوتاه، چهره‌یی غم‌زده، چشم‌هایی به رنگ آبی تیره داشت. صدایش، وقتی صحبت می کرد، خیلی رسا بود و طنین افکن و کاملاً غیر انگلیسی.

«متأسفانه باید بگویم که دایی‌ام نمی تواند شمارا ببینند.

سخت بیمار هستند.»

«خیلی حیف شد، اما شاید شما بتوانید به من کمک کنید. شما مادموازل داویلوف هستید، بله؟»

«بله، من سونیا داویلوف هستم. چکار دارید؟»

«من در باره آن حادثه غم‌انگیزی که پریشب اتفاق افتاد... درباره مرگ مسیو گیل مور ویلسون... تحقیقات می‌کنم. شما چه اطلاعاتی می‌توانید در اختیار من بگذارید؟»
چشمان دختر فراخ شد.

«ایشان از حمله قلبی مرده‌اند... درست وقتی که داشتند شطرنج بازی می‌کردند.»

«اما پلیس مطمئن نیست که وی بر اثر حمله قلبی مرده است، مادموازل.»

دختر قیافه وحشتزده‌ای به خود گرفت، و بعد با صدای بلند گفت:

«پس حقیقت داشته است. حق با ایوان بود.»

«ایوان کیست؟ و چرا می‌گویید حق با او بود؟»

«او که در را به روی شما باز کرد ایوان بود... و به من گفت که گیل مور ویلسون به مرگ طبیعی مرده است... گفت که او را اشتباهی مسموم کرده بودند.»

«اشتباهی!»

«بله. سم را برای دایی من آورده بودند.»

آن قیافه مظنون را رها کرده بود و باعلاقه سخن می‌گفت.

«مادموازل، چرا این حرف را می‌زنید؟ چه کسی می‌خواسته است دکتر ساوارونوف را مسموم کند؟»

آن دختر سرش را تکان داد، و گفت:

«من نمی‌دانم. من از همه چیز بی‌خبرم، و دایی ام هم به من

اعتماد ندارد. شاید طبیعی باشد. می‌دانید، ایشان مرا زیاد نمی‌شناسند. من خیلی بچه بودم که مرا دیده بودند، و دیگر ندیده بودند تا حالا که به لندن آمده‌ام با او زندگی کنم. اما تا این اندازه می‌دانم که ایشان از چیزی می‌ترسند. در روسیه ما سازمان جاسوسی زیادی داریم، و من یک روز چیزهایی شنیدم که فکر کردم فقط از این سازمانهای وحشت دارند.» در این هنگام چند قدم نزدیکتر شد و آهسته‌تر از پیش گفت: «مسیو، به من بگویید ببینم شما تا حالا اسم سازمانی به نام چهار قدرت بزرگ را شنیده‌اید یا نه؟»

پوارو ناگهان از جای پرید، و چیزی نمانده بود که چشم‌هایش از فرط شگفت‌زدگی از حدقه درآیند.

«مادموازل، چرا شما... شما از چهار قدرت بزرگ چه می‌دانید؟»

«پس چنین سازمانی وجود دارد! من یک روز چیزهایی درباره آن شنیدم و بعدها درباره آن از دایی‌ام پرسیدم. من تا حالا مردی را تا این حد وحشتزده ندیده بودم. چهره‌اش کاملاً سفید شده بود و می‌لرزید. مسیو، او خیلی ترسیده بود، من مطمئن هستم که از آن سازمان ترسیده بود. آن‌ها بوده‌اند که ویلسون آمریکایی را اشتباهاً کشته‌اند.»

پوارو آهسته گفت: «چهار قدرت بزرگ. همیشه چهار قدرت بزرگ! یک اتفاق عجیب، مادموازل، ولی دایی‌تان هنوز هم در خطر هستند. من باید ایشان را نجات بدهم. حالا شما ماجرای آن شب مرگ آور را برای ما تعریف کنید. شما درباره آن تخته شطرنج، آن میز، طرز نشستن آن دونفر... و هر چیز دیگری که می‌دانید... برای ما بگویید.»

آن دختر به گوشه‌یی از آن اتاق رفت و میز کوچکی را باخود آورد. آن میز سطح خیلی زیبایی داشت و چهارگوش‌ها نقره‌یی و سیاه صحنه شطرنج را در آن کار گذاشته بودند.

«این را چند هفته پیش به عنوان هدیه برای دایی‌ام فرستاده بودند، و ضمناً از ایشان تقاضا کرده بودند که در مسابقه بعدی شطرنج از این میز استفاده کنند. این میز در وسط اتاق بود.»

پوارو میز را با چنان دقتی دید زد که من اصلاً لازم نمی‌دانستم. او جووری بازجویی می‌کرد که اگر من جای او بودم، نمی‌کردم. من خیلی از پرسش‌ها را بی‌پایه می‌دانستم، در صورتی که درباره موضوع‌های مهم و حیاتی دیگر هیچ سئوالی مطرح نساخت. من بالاخره به این نتیجه رسیدم که او با شنیدن اسم چهار قدرت بزرگ کاملاً دستپاچه شد و تعادل خود را از دست داد.

پوارو پس از یک دقیقه که از دیدن و دقت کردن در وضع میز و دیدن محل استقرار آن در روز مسابقه سپری شد، تقاضا کرد که مهره‌های شطرنج را به او نشان بدهند. سونیا داویلوف آن‌ها را که در یک جعبه گذاشته بودند آورد. پوارو با بی‌قیدی خاصی به یک یا دو تا از مهره‌ها نگاه کرد و با خونسردی تمام گفت:

«چه مهره‌های قشنگی!»

تا آن لحظه هنوز کسی نپرسیده بود که در آن روز چه نوع نوشیدنی آورده بودند و یا چه کسانی در آن جمع حضور داشته‌اند.

من گلویم را خوب صاف کردم و گفتم:

«پوارو، تو فکر نمی‌کنی که...»

او بیدرنگ حرفم را قطع کرد و گفت: «دوست من، من هیچ فکر نمی‌کنم. همه کارها را به عهده من بگذار. مادمازل، یعنی من بهیچوجه نمی‌توانم دایی تان را ببینم؟»

اندک اثری از لبخندی نیم‌بند بر چهره دختر گذشت.

«بله، شما را خواهند دید. می‌دانید، نقش در این میان این است که اول من باید با غریبه‌ها مصاحبه بعمل بیاورم.»

دختر از آنجا رفت. در اتاق دیگر صدای پیچ و پیچ‌هایی شنیدم و یک دقیقه بعد دختر برگشت و به ما گفت که به اتاق مجاور برویم.

مردی که روی تخت‌خواب برزنتی خوابیده بود مردی با هیبت بود. او بلندقد، و تنومند بود و ابروان پرپشت و بزرگ، ریشی سفید و چهره‌یی لاغر داشت که معلوم بود سختی و رنج و گرسنگی زیاد کشیده است. دکتر ساوارونوف صاحب شخصیتی ممتاز بود. من متوجه شکل خاص سرش شدم که خیلی بلند بود. یک شطرنج باز درجه یک باید مخی بزرگ داشته باشد من به آسانی فهمیدم که دکتر ساوارونوف دومین شطرنج‌باز دنیا است. پوارو تعظیم کرد و گفت:

«آقای دکتر، اجازه می‌دهید تنها با شما صحبت کنم؟»

ساوارونوف به خواهرزاده‌اش گفت: «سونیا، ما را تنها بگذار.»

دختر فرمانبردارانه از آنجا رفت.

«خب، قربان، حالا چه امری دارید؟»

«دکتر ساوارونوف، اخیراً شما ثروت خیلی هنگفتی را به ارث برده‌اید. اگر شما... ناگهان بمیرید، چه کسی این دارایی را به ارث می‌برد؟»

«من وصیت کرده‌ام و طی آن همه دارایی‌ام را به خواهرزاده‌ام سونیا داویلوف بخشیده‌ام. حتماً نمی‌خواهید بگویید...»

«من چیزی نمی‌گویم، ولی شما خواهرزاده‌تان را از کودکی تا حالا ندیده بودید. هر کس به آسانی می‌تواند نقش او را بازی کند و خودش را به نام او جا بزند.»

مثل اینکه ساوارونوف با شنیدن این سخن یکه خورد. پوارو صحبتش را پی گرفت و گفت، «همین امر کافی است: من دارم به شما هشدار می‌دهم، همین و بس. حالا تنها کاری که من از شما می‌خواهم انجام بدهید این است که موضوع بازی شطرنج آن شب را برای من تعریف کنید.»

«منظورتان از این حرف، تعریف کنید، چیست؟»
«والله، من خودم شطرنج بازی نمی‌کنم، ولی می‌دانم که برای آغاز بازی راه‌های گوناگونی وجود دارد، مثل، قربانی کردن پیاده، درست است یا نه؟»

دکتر ساوارونوف کمی لبخند زد، و گفت:
«آها! حالا فهمیدم می‌خواهید چه بگویید. ویلسون بازی را با شیوة روی لوپز، که سالمترین و بهترین بازی‌هاست، آغاز کرد، و این بازی معمولاً در مسابقات بزرگ و مسابقه‌های دوره‌یی رایج است.»

«چند وقت بود بازی می‌کردید که آن رویداد غم‌انگیز بوقوع پیوست؟»

«حتماً حرکت سوم یا چهارم بود که ویلسون ناگهان به جلو افتاد و مرد.»

پوارو برخاست برود. در این هنگام آخرین سئوالش را

طوری مطرح ساخت که انگار سئوالی کاملاً پیش پا افتاده بود، ولی من کاملاً می دانستم:

«چیزی هم خورده یا نوشیده بود؟»

فکر می کنم ویسکی با سودا نوشیده بود.

«خیلی ممنونم، دکتر ساوارونوف. من دیگر مزاحمتان نخواهم شد.»

ایوان در سالن ایستاده بود و تا راه خروج را به ما نشان بدهد. پوارو به آستانه در که رسید اندکی درنگ کرد، و بعد گفت: «شما می دانید که چه کسی در آپارتمان زیر این آپارتمان زندگی می کند؟»

«سر چارلز کینگول، وکیل مجلس، قربان. البته همین اواخر آن را مبله اجاره داده اند.»

«متشکرم.»

ما از خانه خارج و وارد هوای آفتابی زمستانی شدیم.

من گفتم: «پوارو، والله حقیقت این است که من فکر می کنم این بار نتوانستی خودی نشان بدهی. سئوالاتی که می کردی کافی و وافی نبود.»

«تو اینطور فکر می کنی، هستینگز؟» پوارو ملتسمانه به من نگاه می کرد. بعد ادامه داد: «من بولورزه - ناراحت و مشوش - بودم. اگر تو بودی چه چیزهایی می پرسیدی؟»

من این سئوال را مورد توجه خاصی قرار دادم، و کمی بعد رئوس مطالبی که بنظرم می آمد برای پوارو شرح دادم. وی طوری گوش می داد که می شد گفت واقعاً علاقه مند شده بود. من تا رسیدن به نزدیک خانه حرف می زدم و بقول معروف متکلم وحده بودم.

پوارو، هنگامی که کلیدش را در قفل در وارد کرد و پیش از من از پله‌ها بالا رفت، گفت: «خیلی عالی بود، خیلی عالی بود، هستینگر! اما لازم نبود.»

من، شگفت زده و با صدای بلند گفتم: «لازم نبود؟ اگر آن مرد را مسموم کرده ...»

پوارو درحالی که دستش را روی یادداشتی که بالای میز افتاده بود می‌کوبید، گفت: «آها این را جپ فرستاده. فکر می‌کردم.» نامه را روی من انداخت. نامه کوتاه و یادداشت گونه‌یی بود: اثر سم رانندیده‌اند، و هیچ دلیلی هم برای مرگ آن مرد ارائه نشده است.

پوارو گفت: «می‌دانی، سئوالات ما هیچ ضرورتی نداشتند.»

«تو قبلاً متوجه این موضوع شده بودی؟»

پوارو همان جمله‌یی را گفت که یکبار که من سرگرم حل مسئله بریج بودم به من گفته بود: «انسان باید پیامدهای احتمالی کار را پیشگویی یا پیش‌بینی کند. دوست من، وقتی که این کار را با موفقیت انجام می‌دهی، آن را نباید حدس یا تصور نامید.»

من نابردبارانه گفتم: «خودت را به کوچه علی‌چپ نزن. تو این را پیش‌بینی کرده بودی؟»

«بله، کرده بودم.»

«چرا؟»

پوارو دست در جیب فرو برد و یک مهره سفید شطرنج را بیرون آورد.

من با صدای بلند گفتم: «ببینم، تو فراموش کردی آن را به دکتر ساوارونوف بدهی؟»

«تو داری اشتباه می کنی، دوست من. آن مهره هنوز هم در جیب دست چپ من افتاده است. من این یکی را از تخته شطرنجی برداشتم که مادمازل داویلوف لطف کردند و به من اجازه دادند به آن دست بزنم. جمع یک فیل می شود دوفیل!»
این جمله را با تأکید خاصی ادا کرد. من واقعاً گیج شده بودم.

«پس تو چرا آن را برداشتی؟»
«پاربلو - دلم خواست -! خواستم ببینم هر دو مثل هم هستند یا نه.»

بعد آن دو مهره را روی میز کنار هم گذاشت.
من گفتم: «البته که هر دو مثل هم هستند.»
پوارو درحالی که سرش را کج کرده بود و به هر دو مهره نگاه کرد.

«البته اعتراف می کنم که مثل هم بنظر می رسند، ولی تا موضوع ثابت نشود نمی توان ادعا کرد که واقعاً بهم شبیه هستند. خواهش می کنم آن ترازوی کوچک من را بیاور! اینجا.»
پوارو هر دو مهره شطرنج را به دقت وزن کرد. و بعد باچهره یی که از برق پیروزی می درخشید به من گفت: «می دانی، حق با من بود، من درست می گفتم. کسی نمی تواند هرکول پوارو را بفریزد!»

با عجله به سوی تلفن رفت ... نابردبارانه به انتظار ایستاد.
«جپ آنجاست؟ آه، تویی، جپ؟ من هرکول پوارو هستم. ببین، مواظب نوکره باش، ایوان را می گویم. بهیچوجه به او فرصت نده از دستت فرار کند. بله، بله، همینطور است که بهت گفتم.»

گوشی تلفن را محکم روی تلفن گذاشت و سرش را به طرف من برگرداند و گفت: «هستنیگز، تو متوجه نشدی؟ حالا توضیح می‌دهم. ویلسون مسموم نشده است، او را با برق کشته‌اند. یک سیم خیلی نازک از وسط یکی از مهره‌های شطرنج می‌گذرد. میز شطرنج را قبل از شروع مسابقه آماده کرده و آن را روی نقطه خاصی قرار داده‌اند. وقتی که فیل روی یکی از خانه‌های نقره‌یی قرار گرفته است جریان برق توسط آن به بدن ویلسون هدایت شده و او را بیدرنگ کشته است. تنها علامت روی جسد همان جای سوختگی روی دستش بود، روی دست چپ، چونکه او چپ دست بود. آن «میز مخصوص» یک حقه بیش نبوده است. اما آن میزی که من دیدم المثنی یا شبیه آن بود و چیزی در آن کار نرفته بود و آن را درست پس از رویداد مرگ بیدرنگ عوض کرده بودند. این ماجرا از همان آپارتمان زیرین هدایت شده است که، اگر یادت باشد، مبله اجاره داده شده است. اما یکنفر در آپارتمان ساوارونوف با آن‌ها همکاری کرده است. آن دختر یکی از عمال چهار قدرت بزرگ است و می‌کوشد پول و دارایی ساوارونوف را به ارث ببرد.

«ایوان چطور؟»

«من سخت معتقد شده‌ام که ایوان همان مرد شماره چهار

است.»

«چه گفتی؟»

«بله، این مرد هنرپیشه خیلی خوب و استادی است. او

می‌تواند هر نقشی را خوب و استادانه بازی کند.»

من به یاد ماجراهای گذشته افتادم، به یاد مامور آسایشگاه

روانی، نوکر یا پادو جوان قصابی، آن دکتر مؤدب و خوش

برخورد، که همه‌شان یکتفر بودند ولی ظاهراً بهم شباهت نداشتند.

سرانجام من گفتم: «خیلی شگفت انگیز است. همه چیز درست از آب درمی‌آید. ساوارونوف از این توطئه اندکی آگاهی داشته است و به همین خاطر می‌کوشیده است از شرکت در مسابقه طفره برود.»

پوارو خاموش به من نگاه کرد. اندکی بعد ناگهان عقب گرد کرد و در اتاق به قدم زدن پرداخت.

ناگهان از من پرسید: «دوست من، تو کتابی درباره‌ی شطرنج نداری؟»

«گمان می‌کنم جایی دارم.»

اندکی طول کشید تا آن را یافتم و آن را برای پوارو آوردم که در یک میز راحتی دسته‌دار فرو رفت و بخواندن دقیق آن کتاب سرگرم شد. بعد از یک ربع ساعت تلفن زنگ زد. من گوشی را برداشتم. بازرس جپ صحبت می‌کرد. ایوان، در حالی که بسته‌ی بزرگی را بر دوش گذاشته بود، از آپارتمان خارج شده و سوار تاکسی شده بود. که در نتیجه مورد تعقیب قرار گرفته بود. البته می‌کوشیده است تعقیب کنندگانش را قال بگذارد و از دستشان بگریزد. سرانجام فکر کرده که توانسته است از دستشان فرار کند و در نتیجه خودش را به یک خانه بزرگ و خالی در همپستید رسانده است. خانه محاصره شده بود.

من تمام این روایات را برای پوارو بازگو کردم. اما او طوری زل زده بود و به من نگاه می‌کرد که انگار متوجه نمی‌شد من چه می‌گویم. دست دراز کرد و کتاب شطرنج را به من نشان داد و گفت: «به این گوش کن، دوست من. درباره‌ی حرکت آغازین شیوه

روی لوپز نوشته است: 51k- B3- 3BQ- K, 3Bk- tk-2,4kp,4kp-1 پس از آن راجع به بهترین حرکت مهره سیاه سخن گفته است. از چند شیوه دفاعی صحبت کرده است. درسومین حرکت مهره سفید بوده است که گیل مور ویلسون کشته شده است، یعنی در B-KT5 ۳. درست فقط با سومین حرکت... تو از این مقوله که گفتم سردر می آوری؟»

من اصلاً سردر نمی آورم، و این را هم به او گفتم.
او گفت: «هستینگز، من گمان می کنم وقتی که تو روی این صندلی نشسته بودی صدای دری که باز و بسته شد شنیدی. تو چه فکر می کنی؟»

«من فکر می کنم شاید یکنفر بیرون رفته است.»
«بله... اما قضایا همیشه دو رو دارند. یکنفر بیرون رفته است... یکنفر وارد شده است... که این دو تاقضیه کاملاً با هم فرق دارند، هستینگز. اما اگر برداشت تو اشتباه باشد، همین اختلاف کوچک می تواند ثابت کند که تو اشتباه می کرده ای.»
«پوارو، تو با این حرفها چه چیزی را می خواهی ثابت کنی؟»

پوارو با قدرتی شگفت انگیز از سرجابرخواست، و گفت:
«می خواهم ثابت کنم که من چه آدم احمق و خیلی کودنی بوده ام. یا الله، عجله کن، بلند شو به آپارتمان وست مینستر برویم. شاید هنوز هم فرصت داشته باشیم بموقع به آنجا برسیم.»
ما با یک تاکسی رفتیم. پوارو به سئوالات کنجکاوانه من پاسخ نمی داد. ما با عجله از پله ها بالا رفتیم، گرچه هم زنگ زدیم و هم به در کوبیدیم ولی هیچ پاسخی نیامد، اما چون خوب گوش فرادادم صدای ناله خیلی ضعیفی را از دورن خانه شنیدم.

دربان گفت که شاه کلید اصلی را دارد، که با مقداری چک و چانه زدن حاضر شد در آپارتمان را به روی ما بگشاید.

پوارو یک راست به اتاق اندرونی رفت. بوی کلوروفورم همه جا را فرا گرفته بود. سونیا داویلوف روی کف اتاق افتاده بود، دهان و دست بسته و مقداری پنبه آغشته به دارو روی بینی اش و دهانش قرار داشت. پوارو آن را برداشت و کوشید آن دختر را بهوش بیاورد. در این هنگام یک پزشک هم آمد و پوارو دختر را به دست او سپرد و ما هر دو به سویی رفتیم. از دکتر ساوارونوف هیچ اثری نبود.

من ترسیده و شگفت زده پرسیدم: «فکر می کنی چه اتفاقی روی داده است؟»

«اتفاقی که روی داده است این است، که من از آن دو نتیجه گیری کذا که به تو گفتم آن یکی اشتباه بود برگزیده ام. یادت است به تو گفتم که هر کس می تواند خود را به آسانی سونیا داویلوف جا بزند، زیرا دایی اش خیلی وقت بود او را اصلاً ندیده بود؟»

«بله.»

«خب، اما قضیه کاملاً برعکس بوده است. حالا معلوم شده است که هر کس می توانسته است خود را جای دایی او جا بزند.»

«چه گفتی؟»

«ساوارونوف در همان اوایل انقلاب مرده است. آن مردی که مدعی بود توانسته بود با آن دشواری و فلاکت بگریزد، یعنی آن مردی که بقدری تغییر یافته بود که «دوستانش به دشواری می توانستند او را بشناسند، و آن مردی که پیروزمندانه با آن همه ثروت و دارایی دست یافت...»

«بله، آن مرد کی بود؟»

«او همان مرد شماره چهار بود. هیچ شگفت‌انگیز نیست که وقتی از زبان سونیا می‌شنود که آن زن توانسته است اسم چهار قدرت بزرگ را در خلال صحبت‌ها و مذاکرات خصوصی‌اش بشنود بوحشت می‌افتد. باز هم از دست من گریخت. چون حدس زده بود من بالاخره حقیقت را کشف خواهم کرد، از این روی ایوان بیگناه را دنبال نخود سیاه فرستاد، دختر را هم با داروی کلوروفورم بیهوش کرد و گریخت، و تردیدی نیست که بیشترین اسناد و وثیقه‌هایی که از مادام گوسپویا به ارث برده است به پول نقد بدل کرده است.»

«اما... اما چه کسی می‌خواسته است او را بکشد؟»

«کسی نمی‌خواسته است او را بکشد. فقط ویلسون قربانی

مورد نظر بوده است.»

«آخر چرا؟»

«دوست من، ساوارونوف دومین شطرنج‌باز معروف و بزرگ دنیا بود. این مرد شماره چهار، به احتمال خیلی زیاد، حتی از مبادی و اصول اولیه شطرنج هم آگاه نبوده است. تردیدی نیست که نمی‌توانسته است از اصول مسابقه هم آگاه باشد. او به انواع حیل می‌کوشیده است از شرکت در مسابقه شطرنج طفره برود. ولی وقتی این حیل‌ها و تدابیر نگرفت، مرگ و نابودی ویلسون حتمیت یافت. بنابراین بهر شیوه ممکن باید می‌کوشیده کسی پی نبرد که ساوارونوف بزرگ اصولاً شطرنج نمی‌داند. ویلسون به شروع بازی با شیوه روی لوپز علاقه داشت، و تردیدی نبود که از آن استفاده می‌کرد. مرد شماره چهار ترتیب کار را طوری داده بود که ویلسون، تا پیش از پدیدار شدن مسئله

دفاع، با حرکت سوم بمیرد.»

من اصرار کنان گفتم: «اما، پواروی عزیز، مگر ما بایک آدم دیوانه حشرو نشر داریم؟ من دلایلی را که تو می آوری درک می کنم، و می فهمم چه می گویی، و اعتراف می کنم که حق با تو است و تو درست می گویی، اما کشتن یکنفر فقط بخاطر اینکه نتواند بازی کند یک مسئله است. تردیدی نیست که راه های ساده دیگری هم برای رهایی از این دردسر وجود داشته است، مگر نه؟ او می توانسته است بگوید که پزشکش اجازه نمی دهد دستخوش هیجانات روحی ناشی از این بازی شود.»

پوارو چین در پیشانی انداخت، و گفت:

«یقیناً، هستینگز، راه های دیگری هم وجود داشته است. ولی هیچکدام قانع کننده نبوده اند. بعلاوه، تو می خواهی بگویی که آدم کشی چیزی است که می شود از آن پرهیز کرد، درست است یا نه؟ اما مرد شماره چهار از این جور آدم هایی نیست که اینطور فکر کند. من خودم را جای او می گذارم، کاری که از عهده تو بر نمی آید. من افکار و اندیشه های او را در نظر مجسم می کنم. او از استاد بودن خود در این بازی لذت می برد، و تردیدی ندارم که مسابقات شطرنج زیادی را هم دیده بود تا بتواند نقش خود را خوب بیاموزد. او می نشیند، گره در ابروان می اندازد و بفکر فرو می رود، و خود را طوری نشان می دهد که معلوم شود در دریای فکر غوطه ور شده است؛ ولی همیشه در دل می خندد. او خوب می دانست که فقط دو حرکت بلد بود... و همین هم لازم بود. او حتی می توانست رویدادها را پیشگویی کند و کاری کند که هر وقت او، یعنی مرد شماره چهار، صلاح می داند، آن مرد به قاتل یا به جلاّد خودش بدل شود... بله،

هستینگز، من حالا دارم آن دوستان و روان‌شناسی‌اش را درک می‌کنم.»

من شانه‌هایم را بالا انداختم، و گفتم:

«خب، حالا فرض کنیم هرچه تو گفتی صحیح باشد، ولی من نمی‌دانم چرا آدم باید دست به ریسک یا خطری بزند که می‌تواند از آن بهره‌برد.»

پوارو غرولند کنان پاسخ داد: «ریسک، خطر! این خطری که تو می‌گویی کجا بود؟ آیا جپ می‌توانست این مسئله یا معمارا حل کند؟ نه. اگر شماره چهار یک اشتباه کوچک مرتکب نشده بود می‌توانست خطر نکند.»

من از او پرسیدم: «کدام اشتباه؟» هر چند خودم پاسخش را می‌دانستم.

«دوست من، او عقل و شعور هرکول پوارو را نادیده گرفته بود.»

پوارو خوبی‌های خیلی زیادی دارد، اما حجب و حیا در آن‌ها راهی و جایی ندارد!

فصل دوازدهم

تله پر از طعمه

اواسط ماه ژانویه بود... اواسط زمستان کاملاً انگلیسی درلندن، یعنی فصلی ترو نمی و کثیف. پوارو و من روی صندلی هایمان و کاملاً کنار بخاری نشسته بودیم. من مترجه بودم که دوستم با لبخند معماگونه بی که بر چهره داشت، و در حقیقت نمی توانستم مفهوم ژرف آن را درک کنم، به من نگاه می کرد.

من آهسته گفتم: «یک قران بگیر و بگو چه فکر می کردی.»
«دوست عزیز، من داشتم فکر می کردم که در چله تابستان، یعنی درست همان موقعی که تو به اینجا آمدی، به من گفتی که فقط برای یک اقامت دوماهه به این کشور آمده یی.»
من با لحنی ناهنجار و ناشیانه از او پرسیدم: «من این حرف را زدم؟ یادم نمی آید.»

لبخند پوارو گستردگی بیشتری یافت.
«بله، خودت گفتی، دوست عزیز. از آن روز تا حالا برنامه ات را عوض کرده ای درست می گویم یا نه؟»

«والله... بله، عوض کرده‌ام.»

«چرا عوض کرده‌ای؟»

«چه داری می‌گویی پوارو. ببینم، نکند تو خیال کرده‌ای که من تو را که تا خرخره توی ماجرای چهار قدرت بزرگ گیر کرده‌ای قال می‌گذارم و می‌روم، بله؟»

پوارو سرش را آرام تکان داد و گفت: «خودم هم همین را فکر کرده بودم. هستینگز، تو دوست خیلی خوب و فداکاری هستی. تو فقط برای خدمت به من مانده‌ای. پس همسرت، بقول خودت سیندرلای کوچولو، چه خواهد گفت؟»

«گرچه من موضوع را به تفصیل به او نگفتم، اما خودش خوب می‌فهمد. او آخرین کسی است که ممکن است رضایت بدهد من به دوستم پشت کنم و نزد او برگردم. نه، او اهل این حرف‌ها نیست.»

«بله، بله، او هم یک دوست صمیمی و فداکار است. اما شاید این کار به درازا بکشد.»

من، که تقریباً نومید شده بوم، سرم را تکان دادم و شگفت‌زده گفتم: «تاحالا که شش ماه گذشته است، به کجا رسیده‌ایم؟ پوارو، تو خوب می‌دانی که من فکر می‌کنم ما باید... خب دیگر، باید کاری بکنیم.»

«هستینگز، تو همیشه فعال و سخت کوش هستی! واقعاً تو می‌خواهی من چکار کنم؟»

این حرف نوعی فیس و افاده بود. وادا واطوار، ولی من کسی نبودم که موضع خودم را از دست بدهم و تسلیم شوم. من به او گفتم: «ما باید دست به حمله بزنیم. تا حالا چکار کرده‌ایم؟»

«خیلی بیش از آن که تو فکر می کنی، دوست من. گذشته از این، ما توانسته ایم مردان شماره دو و سه را شناسایی کنیم و از نحوه کارکرد و شیوه کار مرد شماره چهار هم تا حدودی آگاه شویم.»

من کمی شاد شدم. بقول پوارو اوضاع هم زیاد بد نبود. «بله هستینگز، ما خیلی کار کرده ایم. درست است که من در وضعی نیستم بتوانم ریلند یا مادام اولیویه را متهم کنم... چه کسی ممکن است باور کند؟ تو به یاد داری که من یکبار توانستم ریلند را واقعاً توی بن بست گیر بیندازم؟ باوجود این من کاری کردم که بعضی ها... کله گنده ها... مثل لرد آلدینگتون، از سوءظن هایم آگاه شوند، و این مرد همان کسی است که در موضوع گم شدن زیردریایی ها از من یاری خواست، و این امر نشان می دهد که من در سوءظن به چهار قدرت بزرگ کاملاً حق دارم... و حالا اگر چه ممکن است عده بی هنوز مشکوک باشند، ولی او به من اعتقاد دارد. ریلند و مادام اولیویه، و لی چانگین ممکن است به راهشان ادامه بدهند، ولی تمام حرکاتشان زیر نظر گرفته شده است.»

من پرسیدم: شماره چهار چگونه؟

«همانطور که حالا گفتم، حالا دارم به روش ها و نحوه کارکردش پی می برم. هستینگز، شاید خنده آور بنظر برسد، ولی برای نفوذ در شخصیت یک آدم، و برای آگاهی دقیق از طرز کار کردن او در شرایط و مقتضیات ویژه... این ها نخستین گام در راه کامیابی و پیروزی است. اکنون ما داریم با هم دوئل می کنیم و من، در حالی که پیوسته به شخصیت و خلقیات او پی می برم، می کوشم او نتواند مرا بشناسد، یا خیلی کم بشناسد. او کاملاً

لورفته و برای من کاملاً آشکار شده است، ولی من هنوز ناشناخته و در تاریکی باقی مانده‌ام. گوش کن چه به تو می‌گویم، هستینگز، آن‌ها بیش از پیش از ساکت و راکد نشستن من به هراس می‌افتند.»

من من باب اظهار نظر گفتم: «فعلاً که ما را رها و بهل کرده‌اند. تا حالا هیچ اقدامی علیه جان تو بعمل نیاورده‌اند، و هیچ جا هم به کمین تو ننشسته‌اند.»

پوارو اندیشمندانه گفت: «نه. رویهمرفته، خودم هم از این نظر شگفت زده شده‌ام. بویژه که آن‌ها می‌توانسته‌اند از یک یا دو راه خاصی که من فکر می‌کردم حتماً به فکرشان خواهد رسید به ما حمله کنند و به ما صدمه بزنند. گمان می‌کنم منظورم را می‌فهمی؟»

به او پاسخ دادم: «یعنی با نوعی دستگاه زیانبار و مرگ‌آور؟»

پوارو با دهانش صدایی درآورد که معلوم می‌نمود حوصله‌اش را از دست داده و نابردبار شده است.

«اما نه. من دست کمک به افکار و مغز تو دراز می‌کنم، ولی تو در عوض چیز مهم و قابل درنگی پیشنهاد نمی‌کنی. خیلی خوب، من به مقداری کبریت احتیاج دارم که به رغم اوضاع جوی خودم را سرگرم نگه دارم. معذرت می‌خواهم، دوست من، راستی می‌توانی این کتاب‌ها را همه با هم بخوانی: آینده آرژانتین - آینده اجتماع - دامپروی - کلید رنگ قرمز - ورزش در میان صخره‌ها.»

من خندیدم و اعتراف کردم که کتاب کلید رنگ قرمز توانسته است توجه خاصی مرا بخود جلب کند. پوارو سرش را

اندوه زده تکان داد و گفت: «پس کتاب‌های دیگر را سر جای شان بگذار! من هیچوقت نشده است تو را آدمی منظم و مبادی نظم و ترتیب ببینم. مون دیو - خدای من - پس جا کتابی و تاقچه را برای چه ساخته اند؟»

من با فروتنی پوزش طلبیدم و پوارو، وقتی که کتاب‌های مورد بحث را سر جای شان گذاشت، از خانه بیرون رفت و مرا با کتاب مورد انتخابم تنها گذاشت.

اما باید اعتراف کنم که وقتی خانم پیرسون در زد من در حالی که نیم خواب بودم از جایم پریدم.
«یک تلگراف دارید، سروان.»

من پاکت نارنجی رنگ را با بیعلاقگی خاصی باز کردم. بعد مثل کسی که به سنگ بدل شده باشد نشستم. تلگراف از سوی برونسن، سرپرست دامپروری ام در آمریکای جنوبی، فرستاده شده بود، و چنین نوشته بود:

«خانم هستینگز از دیروز ناپدید شده‌اند، می‌ترسم از سوی سازمان بزرگی بنام چهار قدرت بزرگ دزدیده شده باشند دستور تلگرافی لازم به پلیس داده شده است ولی تاکنون نتیجه‌یی به دست نیامده - برونسن

من با دست به خانم پیرسون اشاره کردم از اتاق بیرون برو، و خودم مثل آدم‌های گیج و منگ نشستم و جمله‌ها را پیوسته تکرار کردم. سیندرلا... را دزدیده‌اند! اکنون در دست سازمان اهریمنی چهار قدرت بزرگ است. من چکار می‌توانم بکنم؟

پوارو! من باید پوارو را پیدا کنم. او به من خواهد گفت که

باید چکار بکنم. بالاخره او می تواند آن ها را مات کند. او تا یک دقیقه دیگر برمی گردد. من تا آنوقت باید بردبارانه صبر کنم. اما سیندرلا... در دست چهار قدرت بزرگ!

یک ضربه دیگر. خانم پیرسون یکبار دیگر سرش را وارد اتاق کرد و گفت: «سروان، یک یادداشت برای شما. آن مرد چینی کافر آورده است. پایین پله ها منتظر است.»

یادداشت را از دست آن زن گرفتم. نامه یی کاملاً مختصر بود و بی پرده:

«اگر می خواهی همسرت را دوباره ببینی، با حامل نامه بیا. هیچ پیامی برای دوست مگذار، والا به زیان همسرت تمام خواهد شد.»

رقم بزرگ چهار هم زیر آن، بجای امضاء، نقش بسته بود. خب، حالا من باید چکار کنم؟ شمایی که این پیام را خوانده اید، اگر جای من بودید چکار می کردید؟ من وقت فکر کردن نداشتم. فقط یک چیز را می دیدم... سیندرلا در دست های آن اهریمنان. چاره یی نیست، باید اطاعت کنم، جرأت نمی کنم حتی یک تار موی آن زن را بخطر بیندازم. من باید با این مرد چینی بروم، بهرکجا که می رود با او همپایی کنم. بله، تله گذاشته بودند، و در آن امکان اسارت بود و حتی مرگ، ولی بعنوان طعمه، از وجود فردی استفاده شده بود که عزیزترین خویش من در این دنیا بود و من جرأت نمی کردم کوچکترین درنگی بکنم و یا تردید بخود راه بدهم. چیزی که مرا خیلی زجر داد این بود که من نمی توانستم یادداشتی برای پوارو بگذارم. اگر کاری می کردم که رد یا اثری از خود بجای می گذاشتم که بتواند مرا ردیابی کند، بدان معنی نبود که دست به یک ریسک یا خطر

بزرگی زده بودم، درست است که کسی مرا نمی‌پایید، اما به تردید دچار شده بودم. فقط کافی بود که آن مرد چینی بالا بیاید و به آسانی ببیند که من طبق دستور یادداشت کذا رفتار کرده‌ام یا نه. اما چرا نمی‌آمد؟ تردید او مرا بدگمانتر کرده بود. من تا حالا چندین چشمه از قدرت و زور فوق‌العاده زیاد چهار قدرت بزرگ را دیده بودم، بطوریکه حق داشتم آن‌ها را صاحب قدرت یا نیرویی فوق‌طاعت بشری بدانم. تا آنجایی که من می‌دانستم بعید نبود که آن دختر کلفت بیمار و زار هم یکی از عمال آن‌ها باشد.

نه، من جرأت نداشتم دست به چنین ریسکی یا خطری بزنم. اما یک کار را می‌توانستم انجام بدهم. تلگراف را همین جا بگذارم. آن وقت پوارو خواهد فهمید که سیندرلا ناپدید شده است، و چه کسی مسئول این ناپدید شدن است.

این افکار در یک لحظه خیلی سریع و زودگذر از مغزم گذشت، کلاهم را بر سر نهادم و از پله‌ها پایین و به سویی رفتم که راهنمای من بانتظار آمدن من ایستاده بود، و در یک دقیقه به او رسیدم.

حامل نامه یا پیام یک مرد بلند قد و بی‌احساس و بی‌عاطفه چینی بود، و خیلی شیک‌پوش و تمیز. او به من تعظیم کرد و با زبان انگلیسی خیلی روان، ولی آهنگین، با من سخن گفت: «شما سروان هستینگر هستی؟»

جواب دادم: «بله.»

«لطفاً آن یادداشت را به من بدهید.»

من پیشگویی کرده بودم که چنین تقاضایی را از من خواهد کرد، بنابراین آن را، بی آنکه اعتراض کنم، به دستش دادم. اما کار به اینجا پایان نیافت.

«امروز یک تلگراف داشتید، بله؟ همین حالا از آمریکای جنوبی دریافت کردید، بله؟»

در این هنگام بود که از قدرت دستگاه جاسوسی شان آگاه شدم... یا شاید هم یک حدس دلیرانه. برونسن ناچار بود به من تلگراف کند. آن‌ها منتظر مانده بودند تا تلگراف تحویل داده شود و بعد ضربه را وارد کنند. پس من نمی‌توانستم چیزی انکار کنم که وجودش محقق شده بود.

گفتم: «بله. من یک تلگراف دریافت کرده‌ام.»

«آن را آورده‌اید، بله؟ همین حالا بیاورید.»

من دندان‌هایم را روی هم ساییدم، ولی چکار می‌توانستم بکنم؟ یکبار دیگر از پله‌ها بالا رفتم. وقتی داشتم بالا می‌رفتم، به این فکر افتادم که دل به دریا بزنم و ماجرای ناپدید شدن سیندرلا را به خانم پیرسون بگویم. آن زن سرپله ایستاده بود، ولی کلفت خانه هم درست پشت سرش دیده می‌شد، و من با دیدن او به تردید افتادم. نکند او هم جاسوس باشد.... مندرجات نامه را پیش روی خود مجسم دیدم: ... والا به زیان همسرت... بنابراین خاموش و لب فرو بسته به اتاق نشیمن رفتم.

تلگراف را برداشتم و داشتم برمی‌گشتم که ناگهان فکری بخاطرم رسید. آیا من می‌توانم آثار یا علائمی از خود بجای بگذارم که دشمنانم چیزی از آن‌ها سر در نیاورند ولی پوارو آن‌ها را درک کند و از ماجرا آگاه شود؟ با عجله به سوی محل کتاب‌ها رفتم و چهار کتاب را روی زمین انداختم. مطمئن بودم پوارو آن‌ها را خواهد دید، زیرا توجه‌اش را فوراً جلب خواهند کرد... و چون به یاد پند و اندرزهایش خواهد افتاد، حتماً آن‌ها را غیر عادی خواهد یافت. بعد هم یک بیل پراز ذغال سنگ توی بخاری

ریختم و کاری کردم که چهار تکه ذغال بالای تور سیمی بخاری باقی بماند. هر کاری که مقدور بود انجام دادم... خدا کند که پوارو به این علامات پی ببرد.

با عجله پایین رفتم. مرد چینی تلگراف را از دستم گرفت، آن را خواند، بعد آنرا در جیب گذاشت سرش را تکان داد که پشت سرش راه بیفتم.

ما راه دراز و خسته کننده‌یی را سپری کردیم. یکبار سوار اتوبوس شدیم و بعد راه خیلی درازی را با قطار طی کردیم، و در تمام این مدت ما پیوسته به سوی شرق می‌رفتیم. از محله‌های عجیب و غریبی گذشتیم، محله‌هایی که من وجودشان را حتی در خواب هم ندیده بودم. من می‌دانستم که به محل اسکله‌ها و باراندازها نزدیک شده‌ایم، و حتی متوجه شدم که مرا به قلب محله چینی نشین آورده است.

من بی‌اراده لرزیدم. راهنمایم هنوز پیش می‌رفت و از میان کوچه‌های پرپیچ و خم می‌گذشت، تا سرانجام جلو یک خانه قدیمی و تقریباً ویرانه ایستاد و چهار ضربه به در زد. یک مرد چینی دیگر در را فوراً باز کرد و کناری ایستاد تا ما وارد شویم. بلند شدن صدای بسته شدن در آخرین امیدم را از بین برد در حقیقت من به دست دشمن اسیر شده بودم.

من به یک چینی دیگر تحویل داده شدم که او مرا از پله‌های چوبی تق و لق جیر جیر کننده پایین و به سردابی برد که پراز بسته‌های کالا و بشکه‌هایی بود که بوهای زننده‌یی مثل ادویه‌های مشرق زمینی از آنها بهوا می‌خاست. من خودم را در یک محیط بسته شرقی می‌دیدم، محیطی زجرآور، فریبکار، پرت و منزوی و...

در این هنگام راهنمایم دوتا از بشکه‌ها را جابجا کرد و من یک راه کوچک و تونلمانندی را در دیوار دیدم. بعد به من اشاره کرد که به آنجا وارد شوم. آن تونل راه تقریباً درازی بود و درعین حال بقدری کوتاه که من نمی‌توانستم تمام قد و شق ورق راه بروم. اما سرانجام پهنا یافت و به راهرویی پیوست که چند دقیقه بعد از راه آن به یک زیرزمین دیگری وارد شدیم.

در این هنگام راهنمای چینی من جلو افتاد و روی یکی از دیوارها چهار ضربه زد. سرتاسر دیوار از جای حرکت کرد که در نتیجه راهروی تنگ پدیدار شد. من از آن راهرو گذشتم و خودم را، با کمال تعجب، درجایی شبیه به جاهای داستان هزارو یک شب یافتم. آنجا اتاق زیرزمینی سقف کوتاهی بود که با پارچه‌های زیبای ابریشمین آراسته شده بود، و فوق‌العاده روشن بود و بوی عطر و ادویه همه جا را پر کرده بود. پنج یا شش کاناپه ابریشمین پوش در آن بود و کف آنرا با قالیچه‌های زیبای چینی فرش کرده بودند. درانتهای اتاق پرده‌یی آویزان شده بود، و از پشت آن پرده صدایی بگوش رسید.

«پس میهمان محترم و بزرگوار ما را آوردید؟»

راهنمای من پاسخ داد: «عالیجناب، اینجا هستند.»

که پاسخ آمد: «میهمان ما را وارد کنید.»

در همین هنگام دستی ناپیدا پرده را به کناری زد و من بایک تخت بزرگ پراز مخده‌یی روبه‌رو شدم که مرد شرقی بلند قدی که پیراهن زربفت خیلی زیبایی به تن داشت بر آن نشسته بود که باتوجه به درازی ناخن‌های انگشتانش کاملاً هویدا بود مردی بزرگ و بلند پایه است.

آن مرد دست تکان داد و گفت: «سروان هستینگز، خواهش

می‌کنم بفرمایید بنشینید. شما تقاضای مرا پذیرفتید و به اینجا آمدید، که از این بابت از دیدنتان خوشحال شدم.»

من پرسیدم: «شما کی هستید؟ لی چانگ یی؟»

«در واقع نه، بلکه من یکی از نوکران کوچک و حقیر ایشان هستم. من اوامر و فرمایشات ایشان را اجرا می‌کنم، همین و بس... درست همانطور که نوکران دیگر وی در کشورهای دیگر هم چنین می‌کنند... مثلاً، در آمریکای جنوبی.»

من یک گام پیش نهادم.

«زن من کجاست؟ در اینجا یا او چکار کرده‌اید؟»

«او در جای امنی است... جایی که هیچکس نمی‌تواند او را پیدا کند. تا حالا که آسیبی به او نرسیده است. البته شنیدید که من گفتم: تا حالا!»

وقتی لبخند اهریمنانه‌اش را دیدم ارزشی سرد بدنم و ستون پشتم را تکان داد.

من با صدای بلند گفتم: «شما چه می‌خواهید؟ پول؟»

«سروان هستینگر عزیز. ما چشم داشتی به پس انداز اندک شما نداریم، مطمئن باشید که نداریم. و حتی... خیلی معذرت می‌خواهم... حتی متوقع نیستیم پیشنهاد آگاهانه و عاقلانه‌یی از شما بشنویم. گمان می‌کنم همکاران هم چنین نخواهد کرد.»

من اندوه زده گفتم: «فکر می‌کنم شما می‌خواستید مرا دستگیر کنید و به چنگ بیاورید، که، خب، حالا موفق شده‌اید. من با چشمان باز به اینجا آمده‌ام. هرکاری که می‌خواهید بکنید، ولی آن زن را آزاد کنید. او از هیچ چیزی خبر ندارد و وجودش نمی‌تواند برای شما سودمند باشد. شما از وجود او برای دستگیر کردن من استفاده کرده‌اید... حالا هم که مرا دستگیر

کرده‌اید، پس به هدف‌تان رسیده‌اید.»

آن مرد شرقی لب‌خند بر لب دستی بر گونه‌های خویش کشید و با آن چشمان کوچک و تنگش زل زد و به من نگاه کرد، و بعد خرناسه کشان گفت:

«شما خیلی تند می‌روید. این ماجرا... هنوز تمام نشده است. در حقیقت، دستگیر کردن شما، البته بقول خودتان، هدف اصلی و نهایی ما نیست. بلکه ما امیدوار هستیم که توسط شما بتوانیم دوستان، مسبو هرکول پوارو، را دستگیر کنیم.»

من با خنده‌ی کوتاه گفتم: «متأسفانه نمی‌توانید.» اما آن مرد، که گویی جواب مرا اصلاً نشنیده بود، گفت: «من پیشنهاد می‌کنم که شما نامه‌ی به مسبو هرکول پوارو بنویسید، یعنی از آن نامه‌هایی که سبب شود خودش را هرچه سریعتر به اینجا برساند و به شما ملحق شود.»

من خشمناکانه گفتم، «من چنین کاری نخواهم کرد.» این سرپیچی هیچ نتیجه‌ی خوشایندی نخواهد داشت. «مرده شوی نتیجه‌تان را ببرد.»

«نتیجه مرگ خواهد بود!»

لرزشی دردآور وجودم را دربرگرفت ولی کوشیدم خم به ابرو نیاورم.

«تهدید کردن و تملق گفتن سودی ندارد. این تهدیدهای‌تان را به چینی‌های ترسو بگویید.»

«سروان هستینگز، تهدیدهای من حقیقی‌اند. من یکبار دیگر از شما می‌پرسم، آیا حاضرید آن نامه را بنویسید یا نه؟» «نمی‌نویسم، و گذشته از این، شما جرأت نمی‌کنید مرا بکشید. دیری نمی‌گذرد که پلیس ردپایتان را خواهد یافت.»

زندانبان من دستش را آهسته بهم کوبید. دو ملازم چینی، طبق معمول، از دل آسمان پدیدار شدند و هر دو بازویم را محکم گرفتند. اربابشان چیزی را به زبان چینی به آنان گفت و آن‌ها مرا کشان کشان به یک گوشه بردند. یکی از آن‌ها خم شد که در نتیجه کف اتاق ناگهان، و بدون اخطار یا هشدار قبلی، دهان باز کرد، که اگر یکی از آن دو دست مرا نگرفته بود در آن سیه چال فرو می‌افتادم. جایی چون قیر سیاه بود و صدای گذشتن آب را می‌شنیدم.

زندانبان و بازپرس من، از همانجایی که بر سریر نشسته بود گفت: «رودخانه است. خوب فکر کنید، سروان هستینگز. اگر باز هم سرپیچی کنید با سربه ابدیت خواهید پیوست و در این سیاه آب‌ها خواهید مرد. برای آخرین بار می‌گویم، این نامه را می‌نویسید یا نه؟»

من هم مثل خیلی‌ها زیاد شجاع نیستم. من بی‌پرده اعتراف می‌کنم که تا سرحد مرگ ترسیده بودم. آن اهریمن چینی کاملاً جدی بود، و مطمئن بودم این کار را می‌کند. این کار یعنی وداع از دنیای خوب و دوست‌داشتنی. من، به رغم خواسته و اراده خودم، آهسته و تالان گفتم: «برای آخرین بار، نه! مرده‌شوی نامه‌ات را ببرد!»

بعد چشم‌هایم را بی‌اراده بستم و دعایی مختصر خواندم.

فصل سیزدهم

موش وارد می شود

در زندگی کمتر اتفاق می افتد که انسانی بر لبهٔ ابدیت یا پرتگاه مرگ بایستد، ولی در آن هنگام که من آن سخنان را در ایستلند (لندن) بر زبان آوردم واقعاً و کاملاً مطمئن بودم که آخرین سخنانم را در این دنیا بر زبان می آورم. من خودم را آماده کرده بودم که به درون آن سیاه آب زیر پایم فروافتم و قبلاً می توانستم وحشت ناشی از سقوط جان گیر در آن سیاهچال را حس کنم.

ولی با کمال شگفت زدگی صدای خنده‌یی را به گوش شنیدم. چشم‌هایم را باز کردم. آن دو زندانبان من با دیدن حرکت دست مردی که بر تخت نشسته بود، مرا به همان جای قبلی‌ام، روبه روی مرد، بازگرداندند و نشانده‌اند.

آن مرد گفت: «سروان هستینگز، شما آدم شجاعی هستید. ماشرقی‌ها شجاعت را خیلی می ستاییم. در حقیقت من منتظر بودم چنین رشادتی را از خود نشان بدهید. این کار مارا به پردهٔ

دوم این نمایش کوچولویمان نزدیک می‌کند. شما با مرگ خودتان روبرو شدید... ولی حالا حاضر هستید با مرگ دیگری هم روبه‌رو شوید؟»

من با لحنی خشن پرسیدم: «منظورتان از این حرف چیست؟» و هراسی فوق‌العاده زیاد در دلم خزید.

«من مطمئن هستم که شما آن خانمی را که در دست ما اسیر شده است از یاد نبرده‌اید... یعنی آن گل سرخ باغ را!»
من با دردی گنگ زل زدم به او نگاه کردم.

«سروان هستینگز، من فکر می‌کنم شما حاضر خواهید شد آن نامه کذا را بنویسید. ببینید، من اینجا تلگراف دارم، و هر پیامی که شما انتخاب کنید و بدهید بفرستم، تعیین کننده مرگ یا زندگی همسرتان است.»

عرق بر پیشانی‌ام نشست. شکنجه‌گر من، درحالی که دوستانه لبخند می‌زد، و با قیافه‌یی فوق‌العاده خونسرد و بی‌عاطفه، گفت: «بفرمایید، سروان، قلم هم آماده است. فقط کافی است بنویسید. اگر ننویسید...»

من گفتم: «اگر ننویسیم؟»

«اگر ننویسید، بانوی شما خواهد مرد... البته بتدریج خواهد مرد. ارباب من، لی چانگ‌ین، هرگاه فرصت بیابند وسایل و شیوه‌های شکنجه عاقلانه‌یی ابداع می‌کنند...»

من با صدای بلند گفتم: «خدای من! ای شیطان! شما نمی‌توانید... شما این کار را نمی‌کنید...»

«حاضر هستید بشنوید که او از چه وسایلی استفاده می‌کند؟»

آن مرد بی‌آنکه به فریاد اعتراض آمیز من توجه نشان بدهد،

سخنش را پی گرفت و با لحنی آرام و خونسرد ادامه داد... تا اینکه من از شدت وحشت دست‌هایم را روی گوش‌هایم گذاشتم. «مثل اینکه کافی است. قلم را بردارید و بنویسید.»
«شما جرأت نمی‌کنید...»

«شما ابلهانه صحبت می‌کنید، خودتان هم می‌دانید. قلم را بردارید و بنویسید.»
«اگر بنویسم؟»

«همسران آزاد خواهد شد. تلگراف را فوراً می‌فرستم.»
«من چطور می‌توانم مطمئن شوم که شما به قولی که می‌دهید پایبند هستید؟»

«من همین جا و در حضور شما به قبرنیاکان خودم سوگند می‌خورم. بعلاوه، شما خودتان باید قضاوت کنید... من چرا باید به او آزار برسانم؟ اسارت او بی‌هدف نبوده است.»
«و... پواروچه؟»

«ما او را صحیح و سالم نگه می‌داریم تا برنامه‌هایمان به پایان برسد. بعد او را آزاد خواهیم کرد.»

«باز هم حاضر هستید که به قبرنیاکانتان سوگند بخورید؟»
«من که یکبار سوگند خوردم. همین کافی است.»

قلبم فرو ریخت. من داشتم دوستم را لو می‌دادم... برای چه؟ من تا یک لحظه به تردید افتادم، ولی اندکی بعد که شق دیگر شوم و وحشتناک عین یک کابوس جلو چشمانم تجسم یافت. سیندرلا... در دستان این اهریمنان چینی اسیر شده است و با شکنجه‌های تدریجی از میان خواهد رفت...

ناله‌یی از گلویم برخاست، قلم را برداشتم. فکر کردم شاید با گزینش صحیح و بجای کلمات و عبارات بتوانم نامه‌یی

هشدار دهنده بنویسم، و پوارو بتواند از افتادن دردام پرهیزد. این تنها امید من بود.»

اما حتی این امید هم دیری نپایید. صدای رسا و بلند و مودبانه آن مرد چینی برخاست.

او گفت: «اجازه بدهید به شما دیکته کنم.»

پس از آن درنگ کرد، به چند یادداشت که در کنار خود گذاشته بود نگاه کرد و بعد چنین دیکته کرد:

«پواروی عزیز، گمان می‌کنم توانسته‌ام رد چهار قدرت بزرگ را بیابم. امروز بعد از ظهر یک مرد چینی به دیدنم آمد و مرا با یک پیغام دروغین فریفت. خوشبختانه من توانستم دستش را بموقع بخوانم، و در نتیجه از دستش گریختم، بطوریکه حالا می‌توانم بگویم او را فریغتم و حتی توانستم او را تقریباً ردیابی کنم. من جوان زرنگ و عاقلی یافته‌ام که این پیام را توسط او به تو می‌رسانم. یک نیم کراونی به او بده، باشد؟ البته من به او قول داده‌ام که اگر پیام را صحیح و سالم به تو برساند، تو این مبلغ را به او خواهی داد. من مراقب آن خانه هستم و جرأت نمی‌کنم آن را ترک کنم. من تا ساعت شش به انتظار تو می‌مانم، و اگر تونیامدی، آن وقت ناگزیر می‌شوم به تنهایی وارد خانه بشوم. اکنون آن چنان فرصت خوبی به دست آمده است که واقعاً حیف است آن را از دست بدهیم، و البته پسرک هم ممکن است تو را نیابد. اما اگر تو را یافت، کاری کن او تو را فوراً و مستقیم به اینجا بیاور. تو سبیل قشنگ و بهادارت را طوری بپوشان که نگاهیانی که در خانه ایستاده است نتواند تو را بشناسد.

ارادتمند عجول تو - الف. ه.

با هر کلمه‌یی که می‌نوشتیم به نومی‌دی ژرفتر و بیشتری دچار می‌شدم. این کار یک زرنگی واقعاً اهریمنانه بود. من متوجه شدم که اینان تا چه حد از زندگی ما آگاهی دارند. این نامه درست بگونه‌یی بود که انگار خودم نوشته بودم. اعتراف به اینکه بعد از ظهر آن روز یک مرد چینی به دیدن من آمده و کوشیده است مرا بفربید کافی بود که تلاش مرا، که با ترتیب دادن کتاب‌ها توانسته بودم پیامی برای او بگذارم، نفی و نقش بر آب کند. پوارو فکر می‌کند که این تله بوده است و خود من هم می‌دانسته‌ام. ضمناً وقت را با زرنگی خاصی برگزیده بودند. پوارو، با دریافت این نامه، آنقدری وقت دارد که پشت سر آن جوان ظاهراً بیگناه و از همه جا بیخبر راه بیفتد، و من مطمئن بودم که این کار را خواهد کرد. تصمیم من به ورود به آن خانه او را شتاب بیشتری خواهد بخشید و درآمدن تعجیل بیشتری به خرج خواهد داد. این مرد بعضی وقت‌ها بی‌ایمانی خاصی به استعداد و قابلیت من نشان می‌داد. چون مطمئن خواهد شد که من دارم دست به ریسک یا خطری می‌زنم که اصولاً شایستگی آن را ندارم، بیدرنگ راه می‌افتد تا هرچه زودتر خود را برساند و رهبری عملیات را در دست با کفایت خود بگیرد.

اما کاری از دست من ساخته نبود. من نامه را طبق دستور نوشته بودم. زندانبانم نامه را از دستم گرفت، آن را خواند، سرش را به علامت تأیید و رضایت تکان داد، و آنرا به یکی از مأموران خاموش خود داد، که او هم نامه را برداشت و پشت یکی از پرده‌های ابریشمین آویخته از دیواری که راهروی پشت خود پنهان کرده بود ناپدید شد.

مردی که روبه‌روی من بود یک فرم مخصوص نوشتن

تلگراف برداشت، چیزی در روی آن نوشت و آن را به من داد. در آن نوشته بود:

«پرنده سفید را باشتاب هرچه تمامتر آزاد کنید.»

با دیدن آن نفسی به آسودگی کشیدم.

من گفتم: «این را همین حالا می فرستید؟»

لبخند زد و سر تکان داد و گفت: «وقتی مسیو هرکول پوارو را به چنگ آوردم، این تلگراف هم فرستاده خواهد شد. تا پیش از آن، خیر.»

«اما شما قول دادید که...»

«اگر این نیرنگ نگرفت، ما بوجود آن پرنده سفید احتیاج داریم... که شما را ناگزیر کنیم باز هم با ما همکاری کنید.»
من از شدت خشم سفید شده بود.

«خدای من! اگر شما...»

آن مرد دست دراز، لاغر و زرد رنگش را تکان داد.

«مطمئن باشید، من فکر نمی کنم که این نیرنگ نگیرد. بمجردیکه مسیو پوارو در چنگ ما اسیر شود من هم به سوگندی که خورده ام عمل می کنم.»

«وای بحالت که به من حقه بزنی!»

«من به نیاکان بزرگ و مقدسم سوگند خورده ام. نترسید. چندی در اینجا استراحت کنید. نوکران من در غیاب من در خدمت شما هستند.»

مرا در این اتاق زیرزمینی عجیب تنها رها کردند. ملازم چینی دوم هم دوباره آمد. یکی از آن ها غذا و نوشیدنی آورد و به من تعارف کرد، ولی من با اشاره دست رد کردم. من بیمار شده بودم... قلباً بیمار شده بودم.

اندکی بعد سروکله ارباب ناگهان پدیدار شد، با آن جامه مجلل و ابریشمین، مرا طبق فرمان وی از زیر زمین و تونل یا راهرو بیرون آوردند و به خانه‌یی بردند که قبلاً به آن وارد شده بودم. در آنجا مرا به اتاقی در طبقه هم کف بردند. پنجره‌های آن اتاق همه کرکره دار بودند ولی از راه شکاف‌هایی که داشتند می‌شد خیابان را دید مردی ژنده پوش در سمت مقابل راستا قدم می‌زد و وقتی دیدم به سوی پنجره اشاره می‌کند و علاماتی می‌دهد، دریافتم که او از جمله افراد همین گروه است که به نگهبانی و مراقبت ایستاده است.

دوست چینی من چنین گفت: «خیلی خوب شد. هرکول پوارو در تله افتاده است. دارد می‌آید... تنهاست، فقط همان پسرکی که او را راهنمایی می‌کند با او است. خب، سروان هستینگر، شما هنوز هم باید یک کار بکنید. اگر شما خودتان را نشان ندهید، او وارد خانه نمی‌شود. وقتی که مقابل خانه رسید، شما بروید روی پله بایستید و به او علامت بدهید بیاید وارد خانه بشود.»

من خشمگین بانگ برداشتم: «چه می‌گویید؟»
 «شما این نقش را به تنهایی بازی خواهید کرد. یادتان باشد که شکست این کار چه بهایی دارد. اگر هرکول پوارو کوچکترین ظنی ببرد که تله‌یی سرراش است، و در نتیجه وارد خانه نشود، همسران را زجرکش خواهند کرد! آها، دارد می‌آید.»

من با قلبی تپنده، ناراحت و پریشان خاطر، از شکاف کرکره‌ها به بیرون نگاه کردم. چون به شخصی که آن سوی خیابان راه می‌رفت نگاه کردم، دوستم را، هرچند که یقه کت را بالا آورده

و بایک شال گردن بزرگ نصفی از صورتش را پوشانده بود شناختم. طرز راه رفتنش همان بود، و حتی همان کله تخم مرغی اش!

خود پوارو بود که بیگمان و مطمئن و بی آنکه به چیزی سوءظن برده باشد، بزرگوارانه و صمیمانه به یاری من آمده بود. دوش به دوش او پسرکی لندن، ژنده پوش، افسرده و غم زده می آمد.

پوارو ایستاد، به سرتاسر خانه نگاه کرد، ولی پسرک آهسته صحبت و اشاره می کرد. حالا هنگامی بود که من باید وارد عمل شوم. با علامتی که مرد بلند قد چینی داد، یکی از نوکرها در را باز کرد. دشمن من آهسته گفت:

«یادت باشد شکست مأموریت چه بهایی دارد.»

من بیرون آمده و روی پله ها ایستاده بودم. به پوارو اشاره کردم. او شتابان از خیابان گذشت و به سویم آمد، و گفت:

«آها! پس خدا را شکر صحیح و سالم هستی، دوست من. داشتم نگران می شدم. تو توانسته ای وارد خانه بشوی؟ پس خانه خالی است، هان؟»

من با لحنی که می کوشیدم طبیعی جلوه کند گفتم: «بله. این خانه حتماً یکدواه خروجی سری هم دارد. بیلتو و برویم آنرا پیدا کنیم.»

من خودم را کمی کنار کشیدم. پوارو از همه جا بی خبر در صدد برآمد پشت سر من وارد بشود. در این هنگام ناگهان فکری به سرم زد. آشکارا می دیدم که چه نقشی را بازی می کنم... نقش یهودا. بلند گفتم: «پوارو، فوراً برگرد! زندگی ات در خطر است. تله گذاشته اند! بفکر من نباش. فوراً از اینجا برو.»

در این هنگام که داشتم صحبت می‌کردم، یا بهتر است بگویم با صدای بلند به پوارو هشدار می‌دادم، دست‌هایی مثل دست‌های ماشینی دراز شدند و مرا محکم گرفتند. یکی از نوکرهای چینی از کنار من گذشت که پوارو را دستگیر کند. پوارو را دیدم که از جای پرید و دستش را بالا آورد، که متعاقب آن ستون دودی غلیظ به هوا خاست و چیزی نمانده بود مرا خفه کند... و بکشد.

احساس کردم دارم برزمین می‌افتم... داشتم خفه می‌شدم... مرگ به سراغ من آمده بود...

کم‌کم بهوش آمدم، دردمند و... حواسم را تقریباً از دست داده بودم... پوارو نخستین چیزی بود که دیدم. او روبه‌رویم نشسته بود و با چهره‌یی نگران به من نگاه می‌کرد. چون مرا دید که به او نگاه می‌کنم از فرط شادی فریاد کشید.

«بالاخره زنده شدی! بهوش آمدی! همه چیز بروفق مراد است دوست من... دوست بی‌چاره من.»

دردمندانه گفتم: «من کجا هستم؟»

کجا؟ البته در خانه خودت.»

به پیرامونم نگاه کردم. راست می‌گفت. من در محیط آشنای همیشگی خودم بودم. آن چهار تکه ذغال سنگی را که روی تور سیمی بخاری گذاشته بودم، هنوز همانجا بودند. پوارو سیر نگاهم را دنبال کرد، و گفت:

«بله عقیده خیلی جالبی بود... هم این‌ها و هم آن کتاب‌ها. می‌دانی، اگر از این بعد کسی به من بگوید که: «این دوست تو، این هستی‌نگز، آدم باشعوری نیست و عقلش خوب کار نمی‌کند،

نه؟» من به او جواب خواهم داد: تو داری اشتباه می کنی.» عقیده و فکر فوق العاده جالبی بود که به سرت زده بود.»

«پس تو فهمیدی که این ها چه معنی می دهند؟»

«نکند خیال کردی من دیوانه ام؟ البته که فهمیدم. این کارهشدار لازم را به من داد، و همینطور وقت کافی که بنشینم و نقشه ام را بریزم و کامل کنم. بالاخره چهار قدرت بزرگ توانست تورا دستگیر کند و ببرد. ولی واقعاً چگونه؟ البته بخاطر آن چشم و ابروی قشنگ که نبوده... همینطور بخاطر ترس از تو و برای اینکه تو را از سرراهشان بردارند؟ نه، آن ها نقشه کاملاً ساده ای داشتند. تو را می خواستند بصورت طعمه دربیاورند و بوسیله تو هرکول پوارو را به دام بیندازند و دستگیر کنند. من دیر بازی بود که منتظر چنین اقدامی از سوی آنان بودم من هم داشتم خودم را بنحوی آماده می کردم، و ضمناً آماده شده بودم دیر یازود با پیام رسانشان روبه رو شوم. من همه چیز را درک کردم، و با عجله با او راه افتادم، و خوشبختانه به تو اجازه دادند به پلکان در خروجی بیایی. من می ترسیدم ناگزیر شوم آن ها را حتی پیش از ورود به آن خانه ای که تو را در آن پنهان کرده بودند از بین ببرم و پس از آن ناگزیر راه بیفتم تو را بجویم... که شاید هم بیهوده و بی نتیجه باشد.»

من آهسته پرسیدم: «آن ها را از بین ببری؟ یک تنه و تنها؟»
 «کار خیلی درخشانی نیست. اگر کسی بتواند خود را قبلاً آماده کند، کار کاملاً ساده می شود... این شعار پیشاهنگی است، مگر نه؟ شعار خیلی خوبی است. من هم خودم را آماده کرده بودم همین چندی قبل به یکی از شیمیدان های مشهور، که در دوران جنگ روی گازهای سمی کار می کرد، خدمت کردم. او طرز

ساختن یک بمب کوچک را به من یاد داد... بمبی خیلی ساده و کوچک و قابل حمل، فقط به اندازه‌یی که کسی بتواند آن را بیندازد و دود و گاز بهوا بفرستد و بعد همه را بیهوش کند. من بیدرنگ سوت کوچکی را بصدا درآوردم و پس از آن چند تا از آدم‌های زرنگ بازرس جپ که تا قبل از آمدن آن پسرک مراقب این خانه بودند و تمام راه مارا تا رسیدن به لام هاوس تعقیب می‌کردند، فوری از راه رسیدند و براوضاع مسلط شدند.»

«پس چرا خودت بیهوش نشدی؟»

«این هم یک ذره شانس بود. دوست ما، مرد شماره چهار(که حتما او آن نامه را نوشته بود) سبیل مرا به باد مسخره گرفته بود که در نتیجه برای من کاملاً آسان بود آن را زیر یک شال پنهان کنم.»

من خوشحال شدم و گفتم: «یادم است. و بعد و با همین (یادم هست) گفتنی بود که تمامی وحشت‌ها و هراس‌های موقتاً از یاد رفته را به یاد آوردم... سیندرلا... ناله کنان دراز کشیدم. شاید یکی دو دقیقه بیهوش شدم. زمانی بیدار شدم و بهوش آمدم که پوارو ایستاده بود و مقداری برندی توی دهنم می‌ریخت. «چه شده، دوست من؟ پس چه شده بود؟ به من بگو.» من همه چیز را کلمه به کلمه، و در حالی که می‌لرزیدم، گفتم و روایت کشیدم. پوارو بانگ برداشت:

«دوست من، دوست من! خدا می‌داند چه کشیده‌ای! و مرا ببین که هیچ نمی‌دانستم. اما مطمئن باش که همه چیز بخیر و خوبی می‌گذرد.»

«منظورت این است که او را پیدا می‌کنی؟ اما او در آمریکای جنوبی است. و وقتی ما به آنجا برسیم... خیلی زودتر از

این‌ها کشته می‌شود... و حالا خدا می‌داند که او را چگونه و با چه وسایلی بکشند.»

«نه، نه، تو متوجه نیستی. او سالم و کاملاً تندرست است. او را هیچ‌وقت دستگیر نکرده بودند.»

«ولی برونسن به من تلگراف کرده بود.»

«نه، نه، آن تلگراف را او نفرستاده بود. شاید تلگرافی را از آمریکای جنوبی و به امضای برونسن دریافت داشته‌ایی... این یا آن فرق می‌کند. بگو ببینم، تو هیچ‌وقت فکر نکرده بودی که سازمانی به این عظمت و با عواملی که در سر تا سر دنیا دارد، می‌تواند به آسانی توسط آن دختر کوچولو، سیندرلا، که او را خیلی دوست داری، به ما ضربه بزند؟»

پاسخ داد: «نه، هیچ‌وقت.»

«اما من فکر کرده بودم. من چیزی به تو نگفتم، چون نمی‌خواستم تو را بی‌جهت ناراحت و نگران کنم... ولی من هم اقداماتی بعمل آورده بودم، نامه‌های همسر تو ظاهراً از محل پرورش دام نوشته می‌شوند، در صورتی که ایشان سه ماه تمام است که به دستور من در جای امنی زندگی می‌کنند.»

من دیر بازی به او نگاه کردم و گفتم:

«تو مطمئن هستی؟»

«کاملاً مطمئن! من می‌دانم. آن‌ها بایک دروغ تو را شکنجه

کردند!»

من سرم را برگرداندم. پوارو دستش را روی شانهم گذاشت. در صدایش چیزی بود که تا آن لحظه نشنیده بودم.

«من خوب می‌دانم که تو دوست نداری تو را درآغوش بگیرم یا ابراز احساسات بکنم. آن وقت خیلی انگلیسی‌مآب

خواهم شد. من هیچ نخواهم گفت... واقعاً هیچ نمی گویم. فقط این را می گویم... در این عملیات اخیرمان، تمامی افتخارات نصیب تو خواهد شد، و خوش به سعادت آن مردی که دوستی مثل دوست من دارد!»

فصل چهاردهم

موی رنگ کرده

من از نتیجه بمب اندازی پوارو به آن خانه در محله چینی نشین راضی نبودم. قبل از هر چیز، رهبر سازمان گریخته بود. وقتی که افراد جپ در پی شنیدن صدای سوت پوارو حمله ور شدند چهارتا از چینیان را در تالار خانه بیهوش یافتند، ولی آن مردی که مرا به مرگ تهدید کرده بود در میانشان نبود. من بعدها به یاد آوردم که وقتی مرا به زور به روی آستانه در خروجی آوردند که بتوانم پوارو را به وارد شدن به خانه ترغیب کنم، آن مرد خود را از مهلکه دور نگه داشته بود، و احتمالاً از تیررس و برد بمب گازی درامان مانده بود و با در اختیار داشتن راه‌های خروجی متعددی که بعدها کشف کردیم توانسته بود بگریزد.

از آن چهار نفری که دستگیر کرده بودیم چیزی نیاموختیم. تحقیقات و بازجویی‌های مفصل پلیس هم نتوانست چیزی مربوط به فعالیت چهار قدرت بزرگ کشف کند. آن‌ها از ساکنان خیلی معمولی و سطح پایین جامعه آن محل بودند و

همگی اعتراف کردند که تا بحال اسمی به نام لی چانگ‌ین نشنیده‌اند. یک آقای چینی آن‌ها را برای کار درخانه‌یی کنار آب اجیر کرده بود، و هیچ چیزی دربارهٔ امور شخصی و خصوصی آن مرد نمی‌دانستند.

روز بعد حال من، البته غیر از سردردی اندک، کاملاً بهبود یافته بود. ما با هم به محلهٔ چینی رفتیم و خانه‌یی را که من از آن گریخته بودم بازرسی کردیم. این عمارت دویانی قدیمی و نیم‌ویرانه داشت که با یک راهرو زیرزمینی یا تونل بهم راه داشتند. طبقه‌های همکف و بالایی هریک از این دوخانه خالی و بدون مستأجر بودند و پنجره‌های شکسته‌شان هم با کرکره‌های درب و داغان پوشانده شده بودند. در آن هنگام چپ در زیرزمین‌های خانه می‌گشت و در نتیجه توانسته بود اسرار ورود به آن اتاق زیرزمینی کذا که من در آن رنج‌ها و شکنجه‌ها دیده بودم بیابد. با تحقیقات و بررسی‌های دقیق‌تر بعدی برداشت‌های من از ماجراهای شب پیش تأیید شد. پارچه‌های ابریشمین روی دیوارها و نیمکت‌ها و کاناپه‌ها، و قالی‌های گسترده در آن همه زیبا و گرانبها بودند. گرچه من آگاهی زیادی از هنر چینی ندارم، ولی می‌توانستم درک کنم که اشیاء درون آن اتاق همه زیبا و گرانبها بودند.

ما با کمک چپ و چند تا از افراد تحت فرمان وی توانستیم تمامی آپارتمان را مورد بازرسی قرار بدهیم. من امیدوار بودم که می‌توانیم اسناد مهمی به دست بیاوریم، مثلاً، صورت اسامی عمال و نمایندگان سازمان چهار قدرت بزرگ، یا کلید رمز برای گشودن برنامه‌ها و نقشه‌های آنان، ولی متأسفانه چیزی نیافتیم. تنها کاغذ یا سندی که توانستیم بیابیم

یادداشت‌هایی بود که آن مرد چینی هنگام دیکته کردن نامه به من به آن‌ها نگاه می‌کرد. در آن یادداشت‌ها زندگی، کار، خلیقیات، نقطه ضعف‌های ما به تفصیل نوشته شده بود.

پوارو از دیدن این یادداشت‌ها به شادی بچه‌گانه‌یی دچار شده بود، ولی من شخصاً آن‌ها را مهم نمی‌پنداشتم، زیرا نویسندۀ این یادداشت‌ها هرکس که بود، اشتباهات زیادی مرتکب شده بود. وقتی دوباره به خانه بازگشتیم، این موضوع را به دوستم گوشزد کردم.

به او گفتم: «پوارو عزیز، حالا می‌دانی که دشمن دربارهٔ ما چه فکر می‌کند. او دربارهٔ قدرت فکری و عقلی تو واقعاً غلو کرده است و برعکس مرا خیلی دست کم گرفته است ولی من نمی‌دانم حالا ما چگونه می‌توانیم از این موضوع بهره بگیریم.»

پوارو باناهنجاری خاصی خندید و گفت:

«هستینگز، مگر تو متوجه نیستی؟ حالا که ما متوجه شده‌ایم چه عیب‌ها و چه نقطه ضعف‌هایی داریم می‌توانیم خودمان را برای مواجهه با حملات و یورش‌های شان آماده کنیم. بعنوان مثال، ما می‌دانیم که تو قبل از هر کاری یا اقدامی مطالعات کافی بعمل می‌آوری و فکر می‌کنی، دوست عزیز، یا مثلاً اگر یک خانم جوان موقرمز را دیدی که به دردسر دچار شده است باید آن زن را... چه می‌گویند... با دیدهٔ تردید به آن زن نگاه کنی، درست می‌گویم یا نه؟»

در آن یادداشت‌ها به سرسختی و فداکاری فرضی من اشاره شده و اظهار نظر شده بود که من به زن‌های جوان با موهایی به رنگ خاص علاقهٔ فراوان دارم. من خیال می‌کردم که پوارو نظر بدتری خواهد داشت، ولی خدا را شکر که من روسفید شدم.

من به او گفتم: «خب، پس تو چکار می‌کنی؟ آیا تو تصمیم گرفته‌ای از خودخواهی زیاده از حد، و نظم و ترتیب طلبی زیاده از حد، خود بکاهی یانه؟»

من متوجه شدم که پوارو از این سؤال من خوشش نیامده است. زیرا گفت: «هستینگز، در این هیچ تردیدی نیست که آن‌ها خودشان را، در بعضی موارد، فریب داده‌اند... تان مبیو - زهی سعادت! کم‌کم یاد می‌گیرند. ضمناً ما هم چیزهایی آموخته‌ایم و آموختن یا دانستن یعنی توانستن.»

این کلمات قصار را تازه آموخته بود، بطوریکه از نحوه گفتن آن‌ها بدم آمد. پوارو به صحبتش ادامه داد: «هستینگز، ما چیزهایی می‌دانیم. بله، ما چیزهایی می‌دانیم... و آن هم به خیر و صلاح ماست... ولی این دانایی کافی نیست. ما باید بیش از این بیاموزیم.»

«چه جوری؟»

پوارو دوباره روی صندلی اش نشست، قوطی کبریتی را که من بی توجه روی میز انداخته بودم برداشت و آن را راست نگه داشت و درست همان ادایی از خود نشان داد که من با آن آشنا بودم. من حس کردم که می‌خواهد به تفصیل صحبت کند.

«می‌دانی، هستینگز، ما باید با چهار دشمن مقابله و مبارزه کنیم، یعنی در برابر چهار شخصیت متفاوت. ما تا حالا هیچ تماس یا برخوردی با مرد شماره یک نداشته‌ایم... البته او را می‌شناسیم، آن هم با توجه به افکار و اندیشه‌هایی که دارد... و بطور خلاصه بگویم، هستینگز، من توانسته‌ام از آن اندیشه‌ها آگاه شوم... از اندیشه‌هایی که فوق‌العاده زیرکانه‌اند و شرقی‌گونه... و ما با هر نقشه، برنامه و توطئه‌یی که روبرو

شده ایم همه از او، از لی چانگ یین، بوده اند و او طراح آن‌ها بوده است. مردان شماره دو و سه خیلی نیرومنداند و خیلی والامقام و بقول معروف کله گنده، بطوریکه از حملات ما درمان هستند. با وجود این آن چیزی که امنیت آن‌ها را تأمین می‌کند، برعکس می‌تواند امنیت ما را هم تأمین کند. آن‌ها بعدی در معرض دید هستند که حرکات و فعالیت‌شان باید خیلی منظم و مرتب و روی برنامه باشد. و حالا به آخرین نفر می‌پردازیم... یعنی به مردی می‌رسیم که به اسم مرد شماره چهار معروف و شناخته شده است.»

صدای پوارو، مثل همیشه و هرگاه که درباره یک شخص ویژه صحبت می‌کرد، اندکی تغییر یافته بود.

«مردان شماره دو و سه، بعلمت آن مقام شامخی که دارند و همچنین به سبب آن موقعیت ثابت و مطمئن‌شان، می‌توانند کامیاب شوند و بی‌آنکه آسیبی ببینند به راهشان ادامه بدهند. مرد شماره چهار فقط بخاطر موقعیت متفاوتی که دارد کامیاب می‌شود... یعنی چون گمنام است و در ابهام و خلوت بسر می‌برد می‌تواند کامیاب شود. این مرد کیست؟ هیچکس نمی‌داند. چه شکلی و ریختی دارد؟ این هم کسی نمی‌داند. ما، یعنی تو و من، چند بار او را دیده‌ایم؟ پنج بار، درست است یا نه؟ آیا حالا می‌توانیم مطمئن باشیم که اگر او را دوباره دیدیم بتوانیم او را بشناسیم؟»

من ناگزیر شدم سرم را بعلمت نفی تکان بدهم، زیرا من داشتم به آن پنج شخص متفاوتی می‌اندیشیدم که، گرچه نمی‌شود باور کرد ولی، همه‌شان یکنفر بودند. آن مأمور تنومند آسایشگاه روانی، آن مرد پالتوپوش در پاریس، جیمز پادو، آن

پزشک جوان در ماجرای یاسمن زرد، آن پروفیسور روسی، هیچوقت نشد که دوتا از این شخصیت‌ها بهم شبیه باشند.

من نومیدانه گفتم: «نه. ما هیچ چیزی در دست نداریم.»

پوارو لبخند زد، و گفت: «خواهش می‌کنم دستخوش اینگونه افکار نومیدانه نشو. بالاخره ما هم از یکی دو چیز آگاه هستیم.»

من با لحنی تردیدآمیز پرسیدم: «کدام چیز؟»

«ما می‌دانیم که مردی میان قد است و رنگ پوستی متوسط یا روشن دارد. اگر او مرد بلند قد و گندمگون یا سبزه‌رو بود هیچوقت نمی‌توانست خود را یک دکتر بور و تنومند جا بزند. البته سه یا چهار سانتیمتر بلند قدر نشان دادن خود برای بازی کردن نقش جیمز یا پروفیسور کار دشواری نیست. ضمناً باید بینی کوتاه و قلمی داشته باشد. البته با گریم و کارهای دیگری می‌توان چیزهایی به بینی اضافه کرد، ولی بینی بزرگ را خوب نمی‌توان دستکاری کرد. همچنین باید خیلی جوان باشد، یعنی نباید از ۳۵ بیشتر داشته باشد. می‌دانی، داریم به جایی می‌رسیم. مردی سی تا سی و پنج ساله، میان قد و خوش آب و رنگ، در کار گریم و عوض کردن چهره استاد است و دندان طبیعی یا کم دارد یا ندارد.»

«چه گفتی؟»

«بله، مطمئناً، هستینگز. وقتی نقش مامور آسایشگاه را بازی می‌کرد دندان‌هایش شکسته و بیرنگ بودند، در پاریس دندان‌هایش صاف و سفید، و در نقش دکتر که بود اندکی بیرون زده بودند، و در نقش ساوارونوف مثل دندان‌های سگ دراز بودند. هیچ چیزی به اندازه دندان نمی‌تواند چهره را عوض کند.

حالا می دانی که این آگاهی ها چقدر بدردمان می خورند؟»

با احتیاط گفتم: «زیاد نه.»

«بقول معروف رنگ رخساره خبر می دهد از سر ضمیر!»

من با صدای بلند گفتم: «او آدم جنایتکاری است.»

«و در کار گریم و تعویض چهره خیلی استاد است.»

«باز هم فرق نمی کند.»

«این هم از آن سخنان جامع بود، هستینگز ولی نه از آن

گونه سخنانی که مورد توجه و تحسین ارباب ثناتر و نمایش قرار

گیرد. مگر تو متوجه نیستی که این مرد یک هنرپیشه است، یا

حتی زمانی بوده است؟»

«هنرپیشه بوده؟»

«یقیناً. او در فن این کار استاد واقعی است و از خم و چم

آن آگاه است. در این در این دور و زمانه ما دو نوع هنرپیشه داریم،

یکی از آن ها در کار هنرپیشگی غرقه می شود، ولی دیگری

می کوشد شخصیت خود را برآن حرفه تحمیل کند. از میان

همین طبقه است که هنرپیشه های کارگردان بوجود می آیند.

آن ها یک نقش را برمی گزینند و آن را در قالب شخصیت خود

می سازند. اما آن طبقه نخستین احتمالاً زندگی را با ایفای نقش

آقای للوید جرج در تالارهای موسیقی متفاوت می گذرانند، یا با

چسباندن ریش نقش پیرمرد ها را در نمایشات سریالی بازی

می کنند. حالا ما باید مرد شماره چهار را در گروه نخستین ببابیم.

او هنرپیشه خیلی والایی است که در هر نقشی که بازی می کند

محو می شود.»

من داشتم علاقه مند می شدم.

«پس تو فکر می کنی که می توانی او را با توجه به ارتباطی

که با صحنه تئاتر دارد ردیابی کنی و بشناسی؟»

«هستینگز، منطق تو همیشه عالی است.»

من خونسر دانه گفتم: «اگر این فکر خیلی زودتر از این به سر تو زده بود، از این هم بهتر می شد. ما وقتمان را خیلی به هدر داده ایم.»

«تو اشتباه می کنی، دوست من. وقت چندان زیادی را هم به هدر نداده ایم، یعنی چاره یی نداشتیم. نماینده ها و عمال من چند ماهی است که سرگرم و درگیر این ماجرا شده اند. جوزف آرون یکی از آنهاست. تو او را به خاطر داری؟ آنها صورتی از اسامی مردای تهیه کردند که واجد شرایط ویژه یی بودند... جوانانی تقریباً سی ساله، با ظاهر یا قیافه یی غیر قابل توصیف با استعداد خاصی برای بازی کردن نقش شخصیت های گوناگون... یعنی مردانی که علاوه بر این ویژگی ها تقریباً سه سالی است که از بازی در صحنه کنار رفته اند.»

من که واقعاً خیلی علاقه مند شده بودم گفتم: «خب؟»

«این صورت یا لیست اسامی ضرورتاً خیلی دراز و مفصل بود. از آن روز تا حالا ما سخت سرگرم حذف و اخراج بوده ایم و سرانجام فقط چهار اسم را نگه داشته ایم. این هم اسامی آنها، دوست من.»

یک برگ کاغذ به سویم پرت کرد. من هم محتویات آن را با صدای بلند خواندم.

«ارنست لوترل، پسر یک کشیش روستایی شمالی. این مرد در گریم یا ساختن خود همیشه از شیوه خاصی استفاده می کرد. او را از مدرسه ابتدایی بیرون کرده بودند. بیست و سه ساله بود که وارد تئاتر شد (که از نقش هایی که بازی کرده بود، با تاریخ و

محل آن‌ها ذکر می‌به میان آمده بود.) او معتاد بود. گویا چهار سال پیش به ایتالیا رفته بود. بعد از خروج از انگلستان نتوانسته بودند ردش را بیابند. سن، ۳۲، بلندی حدود یک متر و هشتاد سانتیمتر، اصلاح کرده، با موی قهوه‌یی، بینی قلمی، بور و چشم‌های خاکستری رنگ.

«جان سنت مور. اسم عاریه‌یی، زیرا اسم اصلی‌اش معلوم نشده است. مثل اینکه اسمش ریشه لهجه کاکنی داشته است. از بچگی وارد صحنه تئاتر شده است، در نمایش خانه‌ها و تالارهای موسیقی تقلید می‌کرده است. سه سال است که خبری از او شنیده نشده است. سن، حدود ۳۳، بلند، تقریباً یک متر و هشتاد سانت، لاغر، با چشم‌های آبی و موی بور.

«آوستن لی، اسم عاریتی. اسم اصلی، آوستن فولی. از خانواده‌یی خوب. همیشه استعداد بازی روی صحنه را داشته است و در آکسفورد خود را شناسانده است. در جنگ سابقه‌یی درخشان داشته است. در این نمایشات شرکت داشته است... (البته لیست کامل بازی‌ها را داده بودند.) از علاقه‌مندان به علم امور جنایی. در سه سال و نیم پیش بعثت حادثه‌یی که هنگام موتورسواری برایش پیش آمده است به ناراحتی عصبی دچار شده است و از آن روز تاکنون پایه صحنه نمایش نگذاشته است. سن، ۳۵، سال، بلندی، یک متر و نود سانت، بور، با چشم‌های آبی و موی خرمایی.

«کلود دارل، که گویا اسم اصلی خودش است. از اصل و تبارش آگاهی درستی دردست نیست. در تالارهای موسیقی و نمایشخانه‌ها بازی کرده است. گویا دوستان صمیمی ندارد. در سال ۱۹۱۹ در کشور چین بوده است، از راه آمریکا به کشور

بازگشته است. در نیویورک هم روی صحنه رفته و نقش‌هایی را بازی کرده است. یک شب به صحنه نیامد و از آن روز تا حالا دیده نشده است. پلیس نیویورک غیبت وی را خیلی غیر عادی می‌داند. سن حدود ۳۳ سال، موی قهوه‌یی، بور، چشم‌های خاکستری، بلندی قدیک مترو هشتاد سانتی‌متر.

وقتی آن کاغذ را زمین گذاشتم، گفتم: «خیلی جالب است. خب، پس این بود نتیجه ماه‌ها تحقیقات و بررسی‌ها. فقط چهار اسم. حالا توبه کدام یک از این چهار نفر بدگمان هستی؟»
پوارو سرودست را به شیوه خاصی تکان داد و گفت:

«دوستم من، فعلاً نمی‌شود پاسخ داد. من همین حالا می‌توانم به شما بگویم که کلود دارل در چین و آمریکا بوده است... که شاید خالی از اهمیت نباشد، اما ما نباید بگذاریم که این موضوع خاص ما را تحت تأثیر قرار بدهد و کاری کند که تعصب خاصی بخرج بدهیم. شاید یک رویداد اتفاقی باشد.»
من ذوق زده پرسیدم: «قدم دوم چه خواهد بود؟»

«رویدادها همه پشت سر هم می‌آیند. هر روز آگهی‌های محتاطانه‌یی چاپ می‌شوند، از دوستان و خویشان این یا آن زید و عمرو خواسته می‌شود که با وکیل من در اداره‌اش تماس بگیرند. حتی امروز هم می‌توانیم... آها، زنگ تلفن! حتماً این هم مثل همیشه شماره را اشتباهی گرفته‌اند و بعدش هم معذرت می‌خواهند که به ما زحمت داده‌اند، ولی شاید هم... بله، شاید... آن موضوع آغاز شده است.»

من برخاستم، رفتم و گوشی را برداشتم.
«بله، بله، منزل مسیو پوارو. بله، من سروان هستینگز هستم. اوه، تویی؟ آقای مک‌نیل! (مک‌نیل و هوگسون وکلای

پوارو بودند.) به او می گویم. بله، فوراً می آییم.»
 گوشی را گذاشتم و درحالی که برق شادی از چشم هایم
 بیرون می زد به پوارو گفتم:
 «می گویم، پوارو، زنی هست که از دوستان کلود دارل
 است، به اسم میس فلوسی مونرو. مک نیل می گوید فوراً بیاید
 آنجا.»
 پوارو گفت: «چشم الساعه!» و به اتاق خوابش رفت و کلاه
 بر سر برگشت.

یک تاکسی مارا بیدرنگ به مقصدمان رساند و به اتاق آقای
 مک نیل راهنمایی شدیم. بانویی تقریباً رنگ پریده، که جوانی را
 تقریباً رها کرده بود، روبه روی وکیل نشسته بود. موی سرش
 زردی عجیبی داشت و روی گوش هایش حلقه زده بود،
 پلک های چشمانش فوق العاده سیاه بودند، و حتی روزلب را هم
 از یاد نبرده بود.

آقای مک نیل گفت: «آه، ایشان آقای پوارو هستند. آقای
 پوارو، ایشان هم میس... آه... میس مونرو هستند که لطف کرده و
 آمده اند اطلاعاتی در اختیار ما بگذارند.»

پوارو گفت: «واقعاً خیلی لطف می کنند.»
 پوارو ذوق زده پیش آمد و با آن خانم دست داد و آنرا
 شادمانه تکان داد.

پوارو بدون توجه به احساسات آقای مک نیل گفت: «خانم

در این اتاق کهنه که مثل خاک خشک است عین گل شکفته می‌شوند.»

این مدیحه سرایی ناهنجار بی‌اثر نبود. میس مونرو سرخ شد و بی‌جهت خندید و گفت: «خب، باز هم بفرمایید، مسیو پوارو. من می‌دانم شما فرانسوی‌ها چه آدم‌هایی هستید.»

«مادموازل، ما مثل انگلیسی‌ها نیستیم که جلوی زیبایی و زیبارویان مثل مجسمه ساکت و راکد بنشینیم. اما من فرانسوی نیستم... می‌دانید، من بلژیکی هستم.»
«من خودم در اوستند بوده‌ام.»

اوضاع، همانطور که پوارو هم می‌گفت، داشت خیلی خوب پیش می‌رفت.

پوارو سخنانش را پی‌گرفت: «حالا شما می‌توانید چیزی درباره‌ی آقای کلود دارل به ما بگویید؟»

آن بانو گفت: «من زمانی آقای دارل را خیلی خوب می‌شناختم. ضمناً آگهی شما را هم دیدم، چون تازه داشتم از یک مغازه بیرون می‌آمدم، و چون من آزاد هستم و بقول معروف وقتم مال خودم است، بخودم گفتم: یاالله، این‌ها می‌خواهند چیزهایی را جمع به کلود بینوا بفهمند... چه می‌شود کرد، وکیل‌ها اینطور هستند... شاید ثروتی در انتظار وارث حقیقی روزشماری می‌کند. بهتر است همین حالا بروم ببینم چه خبر است.»

آقای مک‌نیل برخاست و گفت:

«خب مسیو پوارو، اجازه می‌دهید شما را با میس مونرو تنها بگذارم تا حرفهای‌تان را باهم بزنید؟»
«شما خیلی لطف دارید... اما تشریف داشته باشید...»

فکری به سرم زده است. وقت زیادی به نهار نمانده است. آیا ماموازل می‌توانند به من افتخار بدهند و بیایند با من نهار بخورند؟»

چشمان میس مونرو درخشیدند. من فوراً فهمیدم که این زن در تنگدستی بسر می‌برد، و در نتیجه بدش نمی‌آید از فرصتی که به دست آمده استفاده کند و بقول معروف شکمی از عزا در بیاورد.

چند دقیقه بعد همه در تاکسی نشستیم و به سوی یکی از گرانترین رستوران‌های شهر لندن راهی شدیم. چون به رستوران رسیدیم، پوارو دستور داد لذیذترین غذاها را بیاورند، و بعد سرش را به سوی میهمانش برگرداند و گفت:

«شما شراب می‌نوشید، مادموازل؟ با شامپانی چطور هستید؟»

میس مونرو چیزی نگفت، ... یا شاید خیلی چیزها گفت. نهار به خیر و خوشی آغاز شد. پوارو لیوان میس مونرو را پیوسته پر می‌کرد، و دیری نگذشت که بحث را به موضوع دلخواه خود کشاند.

«بیچاره آقای دارل. حیف که با ما نیستند!»
میس مونرو آه کشید و گفت: «واقعاً همینطور است. بیچاره، نمی‌دانم چه بر سرش آمده است.»

«حتماً خیلی وقت است که او را ندیده‌اید، بله؟»
«یک عمر است... از جنگ تا حالا. کلودی واقعاً بچه ماهی بود، مرد خوب و خوش قلبی بود، هیچوقت از خودش تعریف نمی‌کرد. اما نکند به یک وارث گم شده بدل شده است. موضوع لقب در کار است، مسیو پوارو؟»

پوارو با پررویی خاصی گفت، «متأسفانه یک ارثیه ساده در میان است. ولی، می‌دانید، شاید مسئله شناسایی هم باشد. از این نظر بود که ما فکر کردیم کسی را پیدا کنیم که او را خوب بشناسد. شما که او را خوب می‌شناختید، مگر نه، مادموازل؟»

«آقای پوارو، من بدم نمی‌آید به شما بگویم. شما خیلی آقا و بزرگوار هستید. شما می‌دانید که برای یک خانم و بانو چه نهاری سفارش بدهید... از آن کارهایی که این جوان‌های هرزه و بی‌شخصیت امروزی اصلاً بلد نیستند منظورم این است که آدم‌های خسیسی که هستند. همانطور که داشتیم می‌گفتم، شما فرانسوی‌ها بیدی نیستید از این باده‌ها بلرزید! امان از دست شما فرانسوی‌ها، فرانسوی‌های شیطان!» آن زن انگشتش را با شیطنت و موزیگری خاصی تکان داد. «خب، ما با هم بودیم، من و کلودی، دوتا آدم جوان... چه انتظاری می‌شد داشت؟ من هنوز هم دوستش دارم. گرچه، فراموش نکنید، رفتار خوبی با من نداشت... نه، واقعاً رفتار خوبی نداشت... اصلاً رفتارش خوب نبود. رفتاری که در خور یک بانو باشد. وقتی موضوع پول درمیان باشد همه‌شان همینطور می‌شوند.»

پوارو، که لیوان آن زن را دوباره پر می‌کرد، با لحنی اعتراض‌آمیز گفت، «نه، نه، مادموازل، این را نفرمائید. حالا می‌توانید به من بگویید که این آقای دارل چگونه آدمی بود؟»

فلوسی مونرو خیالپردازانه گفت: «او از نظر قیافه آدم جالب توجهی نبود. می‌دانید، نه بلند قد بود و نه کوتاه، اما آدم کاملاً پری بود. آراسته بود. رنگ چشم‌هایش بین خاکسترو آبی بود. و فکر می‌کنم تقریباً موی بوری داشت. اما، واقعاً که چه هنرمندی بود، من تا حالا کسی را ندیده‌ام که در هنرپیشگی به

پای او برسد! باور کنید، اگر حسادت نبود تا حالا همه جا اسم در کرده بود. ای مسیو پوارو، امان از دست حسادت... شاید باور نکنید، واقعاً نمی‌کنید، که ما هنرمندان از حسادت چه می‌کشیم! آخر، من یادم است که یک روز در منچستر...»

ما برای شنیدن داستان طولانی یک نمایش پانتومیم و رفتار و کردار ناشایست مدیر، چه بردباری شایسته‌یی از خودمان نشان دادیم. در این هنگام پوارو با زرنگی و نرم‌خویی خاصی موضوع را عوض کرد و او را برآن داشت به موضوع کلود دارل برگردد.

«خیلی جالب است، این چیزهایی که شما برای ما تعریف کردید خیلی جالب‌اند، ماموازل، یعنی چیزهایی که درباره‌ی آقای دارل گفتید. زن‌ها در دید زدن خیلی استادند... آن‌ها همه چیز را می‌بینند، و ریزه‌کارهایی را می‌توانند ببینند که مردها قادر به دیدنشان نیستند. من زنیرا دیده‌ام که توانسته است یک مرد را بین دوازده مرد بشناسد و نشان کند... و فکر می‌کنید، چرا؟ آن زن دیده بود که آن مرد وقتی عصبانی می‌شده است بینی‌اش را می‌گرفته و می‌فشرده است. خب، آیا هیچ مردی می‌تواند این ریزه‌کاری‌ها را ببیند؟»

میس مونرو گفت: «شما توانسته‌اید؟ گمان می‌کنم ما همه چیز را می‌توانیم ببینیم. حالا که دارم فکرش را می‌کنم، کلودی را خوب به یاد می‌آورم هر وقت پشت میز می‌نشست با نان وور می‌رفت. یک تکه از نان را بین انگشتانش قرار می‌داد بعد آنرا دور می‌گرداند و روی میز می‌فشرد و خرده‌ریزهای نان را جمع می‌کرد. من صدها بار دیدم این کار را می‌کرد. خب دیگر، من از روی همین کارش هر جا که او را ببینم می‌شناسم.»

«همین حالا نگفتم؟ نتیجه تیز بینی و دقت خاص خانم‌ها! ماموازل، گاهی هم در این باره، یعنی راجع به این عادت، با او حرف زده‌ای؟»

«نه، نزده‌ام، مسیو پوارو. تو که مردها را می‌شناسی! آن‌ها دلشان نمی‌خواهد چیزی ببینی... مخصوصاً اگر بفهمند که بعدها می‌نشین و درباره‌اش حرف می‌زنی. من هیچوقت حرف نمی‌زدم، ولی بیشتر وقت‌ها در دلم می‌خندیدم. خدا حفظتان کند، آدم متوجه نیست چه وقت این کار را می‌کند.»

پوارو سرش را آرام تکان داد. حس کردم که وقتی دستش را برای برداشتن لیوانش دراز کرد، می‌لرزید. پوارو گفت:

«دست‌خط هم همیشه می‌تواند وسیله شناسایی باشد. حتماً شما نامه‌یی که بخط آقای دارل نوشته باشد در اختیار دارید؟»

فلوسی مونرو سرش را با تأسف تکان داد و گفت: «او هیچوقت اهل نامه نوشتن نبود. در تمام عمرش حتی یک سطر هم برای من ننوشت.»

پوارو گفت: «خیلی حیف شد.»

میس مونرو ناگهان گفت: «اما گوش کن چه می‌گویم. من یک دانه عکس دارم، نمی‌دانم بدرد شما می‌خورد یا نه؟»

«عکس دارید؟»

پوارو هیجان‌زده از سرجا پرید.

«خیلی قدیمی است، مال لا اقل هشت سال پیش است.»

«مهم نیست. کهنه بودن و کمرنگ و مات شدن آن هم مهم

نیست. اجازه می‌دهید من آن عکس را ببینم، ماموازل؟»

«البته.»

«حتی اجازه می‌دهید یک رونوشت از آن بردارم؟ زیاد طول نمی‌کشد.»

«البته، اگر دوست داشته باشید.»

میس مونرو از جای برخاست، و با لحنی موزیانه و شیطننت بار گفت: «خب، من باید فوراً بروم. از دیدن شما و دوستان خیال خوشحال شدم، مسیو پوارو.»

«پس موضوع عکس؟ چه وقت به من می‌دهید؟»

«امشب می‌گردم آن را پیدا کنم. گمان می‌کنم می‌دانم آن را کجا گذاشته‌ام. آنرا فوراً برایتان می‌فرستم.»

«خیلی ممنونم، مادموازل. شما خانم خیلی مهربان و توی دل برویی هستید. امیدوار هستم که باز هم، بهمین زودی‌ها، بتوانیم ترتیبی بدهیم که باز هم با هم نهار بخوریم.»

میس مونرو گفت: «هروقت که شما اراده کنید. من در اختیار شما هستم.»

«ببینم، مثل اینکه نشانی تان رابه من نداده‌اید؟»

میس مونرو کارت اسمش را با ادا و اطوار افاده‌آلوده‌یی از کیف دستی‌اش بیرون آورد و آن را به پوارو داد. کارتی کثیف بود و نشانی قبلی تراشیده شده و آدرس جدید دیگری بامداد روی آن نوشته شده بود.

بعد ما، پس از چند بار تعظیم کردن و دولاو راست شدن پوارو، از آن خانم خدحافظی کردیم و از او جدا شدیم و رفتیم. من از پوارو پرسیدم: «تو واقعاً فکر می‌کنی که این عکس خیلی مهم است؟»

«بله، دوست من. دوربین هیچوقت دروغ نمی‌گوید. ما می‌توانیم عکس را بزرگ کنیم، و در نتیجه از نکاتی آگاه شویم

که در غیر اینصورت ناشناخته و نادیده باقی خواهند ماند. ضمناً جزییات بی شمار دیگری هم هستند... مثل ساختار گوش، که کسی نمی تواند با زبان به توصیف در بیاورد. بله، فرصت خیلی خوبی است، بله، فرصت خیلی خوبی پیش آمده است! بهمین دلیل من توصیه می کنم احتیاط را رعایت کنیم.»

پوارو، وقتی صحبتش را تمام کرد، به طرف تلفن رفت، و شماره‌یی را گفت که من می دانستم شماره یک سازمان کارآگاهی خصوصی است که بعضی وقت ها به آن ها مراجعه می کرد و آن ها را بخدمت می گرفت. دستوراتش کاملاً واضح و آشکار بودند. قرار شد که دونفر به آن آدرسی بروند که داده بود و بطور کلی مراقب سلامت میس مونرو باشند، و ضمناً آن خانم را، هر جا که می رفت، تعقیب کنند.

پوارو گوشی را گذاشت و به سوی من آمد.

من از او پرسیدم، «پوارو واقعاً تو فکر می کنی این کارها لازم است؟»

«ممکن است باشد. در این هیچ تردیدی نیست که ما، یعنی تو و من، را می پابند، و تا زمانی که اوضاع برای منوال می گذرد، دیری نخواهد گذشت که پی می برند امروز ما با چه کسی نهار خورده ایم. و بعید نیست که شماره چهار احساس خطر کند.»

تقریباً بیست دقیقه بعد تلفن زنگ زد. من گوشی را برداشتم. صدایی خشن شنیده شد.

«شما مسیو پوارو هستید؟ اینجا بیمارستان سنت جیمز است. ده دقیقه پیش یک خانم جوان را به اینجا آورده اند، که در خیابان تصادف کرده است، به اسم میس فلوسی مونرو. او تقاضا کرده است که هر چه زودتر به مسیو پوارو اطلاع بدهیم. بگویید

فوراً بیایند. گمان نمی‌کنیم مدت زیادی زنده بماند.»

من این خبر را به پوارو دادم. رنگ از چهره‌اش پرید.

«عجله کن، هستینگز. ما باید مثل باد از اینجا برویم.»

با تاکسی به بیمارستان رفتیم و کمتر از ده دقیقه به آنجا رسیدیم. پرسیدیم میس مونرو کجا بستری شده است، که مارا بیدرنگ به بخش تصادفات هدایت کردند اما یک پرستار کلاه سفید به دیدنمان آمد، که پوارو با دیدن چهره‌ی وی توانست حدس بزند چه اتفاقی روی داده است.

«تمام کرد، نه؟»

«شش دقیقه پیش مرد.»

پوارو مثل آدم‌های منگ‌ایستاد.

پرستار که آن حالت وی را عوضی گرفته بود با نرم‌خویی خاصی پوارو را دل‌داری داد، و گفت: «اصلاً زجر نکشید، و او آخر از هوش رفته بود. می‌دانید، با اتوموبیل تصادف کرده بود... راننده هم گریخته بود. آدم بدی بوده، مگر نه؟ خدا کند کسی شماره‌اش را برداشته باشد.»

پوارو آهسته گفت: «ستاره‌ها هم با ما سر‌جنگ دارند»

«می‌خواهید او را ببینید؟»

پرستار جلو افتاد و ماهم پشت سر او راه افتادیم.

بیچاره فلوسی مونرو، با آن لب ماتیک زده و موی رنگ کرده‌اش. آن زن آرام خوابیده بود، و لب‌خندی اندک نیز بر لبان داشت.

پوارو آهسته گفت: «بله، ستاره‌ها هم با ما سر‌جنگ دارند... ولی واقعاً همین‌طور است؟» بعد سرش را طوری بالا گرفت که انگار فکر تازه‌یی به سرش زده بود. گفت: «یعنی

ستاره‌ها هم می‌جنگند، هستینگز؟ اگر اینطور نباشد، اگر نباشد... دوست من، سوگند می‌خورم، هم اکنون که کنار جسد این زن بینوا ایستاده‌ام سوگند می‌خورم که اگر وقت آن فرا برسد کوچکترین رحم و عطوفتی به‌خرج ندهم!»

از او پرسیدم: «منظورت از این حرف چیست؟»

اما پوارو سرش را به سوی پرستار برگردانده بود و چیزهایی از او می‌پرسید. سرانجام صورتی از چیزهایی که از کیف دستی آن زن دیده بودند تهیه کردند و به ما دادند. وقتی پوارو آن را خواند، بانگ برداشت:

«می‌بینی هستینگز، می‌بینی؟»

«چه چیزی را می‌بینم؟»

«از کلید خانه اسمی نیامده است. اما حتماً کلید داشته است. نه، او را مخصوصاً زیر گرفته‌اند و اولین کسی که روی جسد او خم شده است کلید را از کیف دستی‌اش بیرون آورده است. شاید باز هم بتوانیم خودمانرا به موقع برسانیم. شاید نتوانسته باشد چیزی را که می‌خواسته است فوراً پیدا کند.»

با یک تاکسی دیگر به آن آدرسی که میس مونرو به ما داده بود رفتیم و به ساختمان بزرگی در محلی کثیف و متعفن رسیدیم. البته دیری به درازا کشید تا توانستیم اجازه ورود به آپارتمان میس مونرو را به دست بیاویم، اما خوشحال بودیم که چون ساختمان را از بیرون زیر نظر داریم کسی نمی‌تواند از آن بیرون برود.

ما تدریجاً به آنجا وارد شدیم. کاملاً آشکار بود که قبل از ما یک نفر به آپارتمان آمده است. محتویات کمد‌ها و کشوها در سرتاسر اتاق پراکنده شده بود. قفل‌ها همه شکسته و تمام

میزهای کوچک به سویی پرت شده بودند، بطوریکه معلوم بود طرف خیلی عجله داشته است.

پوارو بین آشغال‌ها به جستجو پرداخت. ناگهان شق‌ورق ایستاد و فریاد کشید و چیزی را در دست نگه داشت. یک قاب عکس کهنه و رنگ‌ورو رفته ولی خالی بود.

قاب عکس را آهسته برگرداند. در پشت آن یک برجسب دیده می‌شد، برجسب قیمت.

من گفتم: «چهار شیلینگ بوده.»

«خدای من، هستینگز، خوب نگاه کن. برجسب خیلی تازه‌یی است. این برجسب را همان مردی چسبانده است که عکس را برداشته و با خود برده است، یعنی همان مردی که پیش از ما به اینجا آمده است، ولی چون می‌دانسته است که ما هم به اینجا خواهیم آمد، این را مخصوصاً برای ما چسبانده است... کلوددارل... یا به عبارتی دیگر، مرد شماره چهار.»

فصل پانزدهم

مصیبتی ناگوار

بعد از مرگ غم‌انگیز میس فلوسی مونرو بود که من متوجه شدم دگرگونی‌هایی در وضع و حال پوارو پدیدار شده است. تاکنون توانسته بود در برابر آزمایشات گوناگون پایداری کند. اما اکنون اینطور بنظر می‌رسید که سرانجام دشواریها و دردها و ناگواریها دارند اثرات زیانبارشان را نشان می‌دهند. او اندوهگین، کسل و ترشرو شده بود، و چیزی نمانده بود که نیروی پایداری عصبی را از دست بدهد. این روزها مثل گربه هراسناک بود. می‌کوشید از سازمان چهار قدرت بزرگ صحبت نکند، و ظاهراً خود را به رتق و فتق کارهای خودش محدود کرده بود و با همان شور و شوق پیشین کار می‌کرد. با وجود این، من می‌دانستم که پنهانی و در خلوت به این کار مهم نیز رسیدگی می‌کند. عده‌یی اسلاو عجیب و غریب پیوسته به دیدارهای می‌آمدند، و با وجودی که وی در این باره راجع به این دیدارهای اسرار آمیز هیچ سخنی بر زبان نمی‌آورد، من می‌دانستم که وی با

کمک این بیگانگان ترشروی بداختم و تخم می‌کوشد وسایل دفاعی و مبارزاتی خاصی بوجود بیاورد. یک روز، کاملاً اتفاقی، مقداری از یادداشت‌هایش را دیدم... چون از من خواسته بود موضوع کوچکی را برایش مرتب و تأیید کنم... و در آنجا متوجه شدم که مبلغ هنگفتی پول پرداخت شده است، یعنی به یک آقای روسی که اسمی خیلی دراز داشت و هرچه حروف الفبا بود در آن بکار رفته بود. اما در آنجا ننوشته بود که آن مرد قرار است در چه خطی کار کند. فقط همیشه روی یک عبارت تأکید کرده بود: «دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد. این را هیچوقت از یاد مبر، دوست من.» و من دریافتم که او هم می‌کوشد هیچوقت به چنین اشتباهی دچار نشود و به تله نیفتد.

به این ترتیب زندگی گذشت تا ماه مارس فرارسید و در آن هنگام در بامداد یک روز پوارو سخنی گفت که مرا واقعاً تکان داد. او گفت:

«دوست من، من توصیه می‌کنم که امروز صبح بهترین لباس را بپوشی. امروز قرار است به دیدن وزیر کشور برویم.»
«واقعاً؟ خیلی جالب توجه است. او از تو خواسته است که کار یک پرونده را در دست بگیری؟»

«کاملاً نه. من خواسته‌ام به دیدنشان بروم. شاید یادت باشد که به تو گفتم من یک بار خدمت کوچکی برای او انجام داده‌ام؟ این مرد نادانسته و ابلهانه به استعداد و قدرت من در رتق و فتق امور علاقه‌مند شده است و من هم حالا در صدد برآمده‌ام که از این علاقه‌وی استفاده کنم. همانطور که می‌دانی، سفیر دولت فرانسه، مسیو دسجاردو، به لندن آمده است و وزیر کشور هم بنا به خواهش من طوری ترتیب داده است که ایشان هم در نشست

کوچک امروز ما حضور داشته باشند.»

جناب مستطاب سیدنی کرودر، وزیر کشور دولت اعلیحضرت پادشاه انگلستان، شخصیتی مشهور و عالمگیر هستند. این مرد، تقریباً پنجاه ساله، با قیافه‌یی مرموز و چشمانی گستاخ، مارا با رفتاری خیلی مؤدبانه و بزرگوارانه، که معلوم می‌نمود یکی از ویژه‌گی‌های خیلی پسندیده این مرد بشمار می‌آید، بحضور پذیرفت.

پشت کرده به بخاری مردی بلند قد می‌نمود، با ریشی سیاه و نوک تیز و چهره‌یی احساساتی.

کرودر گفت: مسیو دسجارو، اجازه بدهید مسیو هرکول پوارو را، که شاید تاکنون اسمشان را شنیده باشید، به شما معرفی کنم.

مرد فرانسوی سرفرود آورد دست داد و بالحنی شاد گفت: «من واقعاً اسم آقای هرکول پوارو را شنیده‌ام، چه کسی نشنیده است؟»

پوارو، تعظیم کنان و در حالی که چهره‌اش از شادی گل انداخته بود، گفت: «شما خیلی لطف دارید، قربان.»

صدایی برخاست: «حال دوست قدیم را نمی‌پرسید و مردی که جلو قفسه بزرگ و بلند کتاب ایستاده بود پیش آمد. آن مرد اینگلیز، دوست قدیم و ندیم خودمان بود.

پوارو دست او را گرفت و دوستانه تکان داد.

کرودر گفت: «خب، مسیو پوارو، ما در خدمت شما هستیم. اینطور که من فهمیده‌ام شما پیام مهمی دارید که می‌خواهید به آگاهی ما برسانید.»

«همینطور است، قربان. امروزه در دنیا یک سازمان

گسترده وجود دارد... سازمانی جنایتکار. این سازمان توسط چهار نفر اداره می‌شود، که آن‌ها را به نام چهار قدرت بزرگ می‌شناسند. مرد شماره یک، مردی چینی است، به نام لی چانگ یین. مرد شماره دو یک مرد مولتی ملیونر آمریکایی است، به اسم ایب ریلند، و شماره سه یک خانم فرانسوی است، و مرد شماره چهار بعقیده من یک هنرپیشه گمنام انگلیسی است به نام کلود دارل. این چهار نفر بهم آمده‌اند تا نظم ترتیب اجتماعی کنونی را از بین ببرند و یک سیستم یا نظم آنارشیستی برقرار سازند و خود فرمانرویان خودکامه آن باشند.»

مرد فرانسوی آهسته گفت: «باور کردنی نیست. ریلند، آن هم درگیر شدن در چنین فعالیتی؟ حتماً عقیده بی خیالپردازانه است.»

«گوش کنید، قربان، تا بعضی از کارهای این چهار قدرت بزرگ را به آگاهی‌تان برسانم.»

پوارو روایتی جالب توجه و شورانگیز کشید. گرچه من با آن‌ها آشنا بودم، ولی وقتی روایت مفصل آن ماجرای کذا، و از درگیر بودن پیایی و جنگ و گریزهای خودمان شنیدم، سخت به هیجان آمدم.

مسیو دسجاردو پس از تمام شدن روایت کشتی پوارو زل زد و به آقای کرودر نگاه کرد. آقای کرودر که معنی نگاه او را دریافته بود گفت:

«بله، مسیو دسجاردو، من گمان می‌کنم ما باید وجود سازمان چهار قدرت بزرگ را تأیید کنیم و بپذیریم. اسکاتلند یارد هم اول به این سخنان می‌خندید و همه را دست می‌انداخت، ولی آن‌ها سرانجام ناگزیر شدند اعتراف کنند که

مسیو پوارو در خیلی از گزارش‌هایی که داده‌اند حق داشته‌اند. تنها سئوالی که باقی می‌ماند حدود و ثغور اهداف آن‌هاست. من ناگزیر اعتراف می‌کنم که مسیو پوارو... خوب... یک کم مبالغه می‌کنند.»

پوارو، در پاسخ به این سخن، ده مورد یا نکته شایان توجه را پیش کشید. وی از من خواسته بود که این‌ها را به احدی نگویم و من هم تا آن لحظه به هیچکس نگفته بودم، زیرا این‌ها درباره حوادث و رویدادهای ناگواری بودند که در یکی از ماه‌های خاصی بر تعدادی از زیردریایی‌ها رفته بود، و همچنین از تصادف و یا فرودهای اجباری بعضی از هواپیماها حکایت داشتند. طبق روایتی که پوارو می‌کشید، این‌ها همه از کارهای چهار قدرت بزرگ بود، و حتی خود شاهد بوده است که آن‌ها چندین سازمان علمی زیرزمینی و اسرار آمیزی در اختیار دارند که دنیا از آن‌ها بی‌خبر است.

این سخنان مارا مستقیماً با سئوالی روبه‌رو کردند که من منتظر بودم سفیر فرانسه بپرسد.

«شما می‌گویید که عضو سوم این سازمان یک زن فرانسوی است. شما می‌دانید اسم آن خانم چیست؟»

«اسم خیلی مشهوری است، قربان. اسمی محترم. عضو شماره سه کسی جز مادام اولیویه نیست؟»

مسیو دسجاردو با شنیدن این اسم، که جانشین آقا و خانم کوری بود، طوری یکه خورد که تلوتلو خوران، و درحالی که چهره‌اش از فرط خشم و هیجان برافروخته شده بود، به سوی صندلی‌اش رفت.

«مادام اولیویه! محال است! باور کردنی نیست! این

صحبت‌هایی که شما می‌کنید توهین است!»
 پوارو سرش را آرام تکان داد، ولی چیزی نگفت.
 دسجاردو تا چند لحظه شگفت‌زده به او نگاه کرد. بعد
 چهره‌اش باز شد، به وزیر کشور نگاه کرد و با انگشت آهسته به
 پیشانی زد، و اندکی بعد گفت:

«مسیو پوارو مرد بزرگی است، ولی حتی مرد بزرگ هم...
 بعضی وقت‌ها دیوانگی‌های خاص خودش را دارد، درست است
 یا نه؟ و راه می‌افتد خودش را به مقامات برساند و به این وسیله
 همدستان توطئه‌گر بیابد. این حرف درستی است. حتماً شما
 هم با من هم‌عقیده هستید، نیستید، آقای کرودر؟»

وزیر کشور تا چند دقیقه پاسخ نداد. بعد آهسته ولی با
 لحنی سنگین گفت:

«بجان خودم نمی‌دانم. من همیشه به آقای پوارو اعتقاد
 داشته‌ام و حالا هم دارم، اما... خب دیگر، البته این سخن به تأمل
 نیاز دارد.»

مسیو دسجاردو ادامه داد: «و اما این لی چانگ یین، چه کسی
 تا حالا اسم او را شنیده است؟»

در این هنگام آقای اینگلز ناگهان و غیرمنتظره صحبت
 کرد: «من شنیده‌ام.»

مرد فرانسوی به او نگاه کرد و اینگلز هم که بیش از پیش به
 عروسک‌های چینی می‌مانست به او نگاه کرد. در این هنگام وزیر
 کشور گفت: «آقای اینگلز از مقامات صلاحیت‌داری هستند که
 می‌توانند دربارهٔ اوضاع درون کشور چین صحبت کنند.»
 «پس شما اسم لی چانگ یین را شنیده‌اید؟»

«تا پیش از آمدن مسیو پوارو به اینجا، من فکر می‌کردم که در انگلستان من تنها کسی هستم که این اسم را شنیده‌ام. آقای دسجاردو، شما اشتباه نکنید، در سرتاسر کشور چین امروزه فقط یک نفر واقعاً مطرح است، و آن لی چانگ یین است. این مرد شاید، واقعاً بخودم حق می‌دهم بگویم شاید، این مرد شاید بهترین مغ‌های امروز دنیا را درس‌دارد.»

مسیو دسجاردو مثل کسی که مات شده باشد نشست، ولی در عین حال گفت:

«مسیو پوارو، شاید در این چیزهایی که شما گفتید نکته‌هایی نهفته باشد. اما در مورد مادام اولیویه، من مطمئن هستم که اشتباه می‌کنید. او دختر واقعی فرانسه است، و واقعاً سردر راه اعتلای علم نهاده است.»

پوارو شانه‌ها را بالا انداخت ولی سخنی نگفت.

درنگ و سکوت تا یکی دو دقیقه ادامه یافت، و پس از آن دوست کوچولوی من بی‌اخاست و آنچنان وقاری از خود نشان داد که واقعاً درخور شخصیت او بود.

او گفت: «می‌خواستم همین چیزها را به شما بگویم... می‌خواستم به شما هشدار بدهم. من فکر می‌کردم که ممکن است حرف مرا باور نکنید. ولی لااقل می‌توانید مواظب خودتان باشید. کسی بحرف من توجه نشان نخواهد داد، و هر رویداد جدیدی که اتفاق بیفتد می‌تواند ایمان لرزان شما را تأیید کند. من وظیفه خودم می‌دانستم صحبت کنم... چون ممکن بود بعدها نتوانم سخن بگویم.»

کرودر که ناخواسته تحت تأثیر لحن جدی پوارو قرار گرفته بود گفت: «پس منظورتان این است...؟»

«قربان، منظور من این است که چون من توانسته‌ام مرد شماره چهار را شناسایی کنم، زندگی من دیگر هیچ بهایی نخواهد داشت. زیرا هر لحظه ممکن است که وی در صدد برآید مرا به هر صورت که شده است از صفحه روزگار محو کند... و بی جهت نیست که او را ویران کننده نام نهاده‌اند. مسیو، من به شما درود می‌فرستم. آقای کرودر، من این کلید و این پاکت مهر و موم شده را به شما می‌دهم. یادداشت‌هایم را همه در جعبه گذاشته‌ام و در آن‌ها نوشته‌ام که ما چگونه می‌توانیم با حادثه ناگواری که ممکن است روزی بر سر این دنیا بیاید مقابله کنیم، و همه آن‌ها را در یک گاو صندوق به امانت گذاشته‌ام. آقای کرودر، من به شما اختیار می‌دهم که اگر من مردم این کاغذها را همه در اختیار بگیرید هر طور که صلاح می‌دانید از آن استفاده کنید. خب، آقایان خدا حافظ شما.»

دسجاردو فقط خونسردانه سرفرود آورد، ولی کرودر از جای برخاست و دستش را دراز کرد، و گفت:

«مسیو پوارو، شما مرا دگرگون ساختید. گرچه این چیزهایی که گفتید ظاهراً خیالپردازانه می‌نمودند، ولی من به آنچه که برای ما گفتید ایمان دارم.»

اینگلز هم با ما بیرون آمد.

وقتی که داشتیم می‌رفتیم، پوارو گفت: «من از این مصاحبه نومید نیستم. من انتظار نداشتم بتوانم دسجاردو را قانع کنم، ولی لاقل تا این اندازه امیدوار و مطمئن شده‌ام که، اگر بمیرم، اطلاعات و آگاهی‌هایم با من نخواهند مرد و از میان نخواهند رفت. لاقل یکی دو نفر را با خودم هسحقیده کرده‌ام.»

اینگلز گفت: «همانطور که می‌دانی، من با تو هستم.

راستی، من هر چه زودتر می‌خواهیم به چین بروم.»

«کار عاقلانه‌ای می‌کنی.»

اینگلز با لحنی خشک گفت: «نه. ولی لازم است. انسان هرکاری که می‌تواند باید انجام بدهد.»

پوارو هیجان زده گفت: «آه، تو آدم خیلی شجاعی هستی! اگر در خیابان نبودیم، تو را در آغوش می‌گرفتم و می‌بوسیدم.»
 من فکر کردم که اینگلز تا اندازه‌ی آسوده خاطر شده بود، زیرا گفت: «من گمان نمی‌کنم خطری که در چین زندگی مرا تهدید می‌کند بیش از آن خطری باشد که در لندن تو را تهدید می‌کند.»

پوارو تأیید کنان گفت: «اتفاقاً درست می‌گویی. من امیدوارم که نتوانند هستینگز را هم از بین ببرند، همین و بس. من از این بابت خیلی دردمند می‌شوم.»

من میان صحبت داغشان دویدم و به آنان گفتم که من هیچ دلم نمی‌خواهد کشته شوم، و اندکی بعد اینگلز از ما جدا شد و رفت.

ما چند لحظه در سکوت و خاموشی ره سپردیم، سکونی که سرانجام پوارو آنرا با صحبتی کاملاً غیرمنتظره شکست.

او گفت: «من فکر می‌کنم... واقعاً فکر می‌کنم... که برادرم را هم باید به این ماجرا وارد کنم.»

من شگفت زده گفتم: «برادرت؟ من هیچوقت نمی‌دانستم تو برادری هم داری!»

«هستینگز، تو مرا به شگفتی می‌اندازی. تو واقعاً نمی‌دانی که کارآگاهان مشهور برادرانی دارند که اگر کاهلی مشروط نبود آن‌ها از خودشان مشهورتر می‌شدند؟»

پوارو اغلب شیوه‌هایی بکار می‌بندد که آدم نمی‌داند دارد شوخی می‌کند و یا واقعاً جدی سخن می‌گوید. در آن هنگام معلوم بود چه رفتاری دارد.

من در حالی که می‌کوشیدم خودم را با این افکار جدیدی که دراو پدیدار شده است وفق بدهم، از او پرسیدم: «اسم برادر تان چیست؟»

پوارو با لحنی جدی پاسخ دارد: «آشیل پوارو. او در بلژیک و نزدیک اسپا زندگی می‌کند.»

من کنجکاوانه پرسیدم: «چکار می‌کند؟» و ضمناً کوشیدم حیرتم را از ویژه‌گی اخلاقی و مشرب و تمایل مرحوم مادام پوارو و سلیقه‌یی که در گزینش اسامی مسیحی داشت نشان ندهم.

«کاری نمی‌کند. او، بقولی، آدم واقعاً کاهلی است. ولی استعدادش کمتر از من نیست، یعنی خیلی زیاد حرف می‌زند.»
«قیافه‌اش هم به تو شبیه است؟»

«بی‌شبهت نیست، ولی به خوشگلی و خوش قیافگی من نیست. سبیل هم ندارد.»

«او کوچکتر از تو است یا بزرگتر؟»

«ظاهراً با من به دنیا آمده است.»

من گفتم: «پس دوقلو هستید.»

«کاملاً درست است، هستینگز. تو حقیقت را بی‌کم و کاست پیدا می‌کنی. خب، باز به خانه رسیدیم. پس بیا فوراً روی ماجرای کوچک گردنبند دوشس کار کنیم.»

اما قرار شده بود که پرونده گردنبند دوشس تا چندی معوق بماند. پرونده کاملاً متفاوت دیگری انتظارمان را می‌کشید. صاحبخانه ما، خانم پیرسون، بیدرنگ به ما اطلاع داد که

یک پرستار بیمارستان به خانه آمده است و می‌خواهد پوارو را ببیند. آن زن کنار پنجره روی صندلی راحتی بزرگ نشسته بود. او زنی میانه سال و خوش قیافه بود و او اونیفورم آبی تیره‌ی هم پوشیده بود. او نمی‌خواست به اصل قضیه پردازد، ولی پوارو خیالش را فوراً راحت کرد و در نتیجه خانم داستانش را اینگونه آغاز کرد:

«می‌دانید مسیو پوارو، من تاکنون با چنین ماجرای روبه رو نشده بودم. من از سوی سازمان خوارهی لارک مأموریت یافتم به خانه‌ی در هرتفورشایر بروم. آقای تمپلتون پیرمردی است، با خانه‌ی دلپذیر، و مردمی خوب و مهربان هستند. همسر وی، یعنی خانم تمپلتون، خیلی جوانتر از شوهرش است، و آقای تمپلتون از همسر قبلی‌اش پسری دارد که با آن‌ها زندگی می‌کند. من نمی‌دانم که آن مرد جوان و زن پدر باهم کنار می‌آیند یا نه. پسر را نمی‌توان گفت آدمی عادی است... واقعاً زیاد هم خل نیست، ولی از نظر فکری و شعور آدم ابلهی است. والله، من از همان اول که آقای تمپلتون را دیدم حس کردم که بیماری‌اش خیلی مرموز است. بعضی وقت‌ها کاملاً سالم و تندرست می‌نمود، ولی ناگهان به یکی از دردهای شدید معده همراه با استفراغ دچار می‌شد. البته دکتر کاملاً مطمئن بود دیگر دلیلی نداشت اظهارنظر بکنم. ولی من بی‌اراده به آن فکر می‌کردم. تا اینکه...»

درنگ کرد و سرخ شد.

پوارو گفت: «یعنی اتفاقی رخ داد که سوءظن شما را برانگیخت؟»

«بله.»

ولی هنوز هم برایش دشوار بود صحبت کند.

«من چیزهایی از نوکرها می شنیدم.»

«راجع به بیماری آقای تمپلتون؟»

«اوه، نه. راجع به... راجع به یک چیز دیگر...»

«خانم تمپلتون؟»

«بله.»

«شاید خانم تمپلتون و دکتر؟»

پوارو در چنین ماجراهایی سیاست خاصی داشت. خانم پرستار نگاه تشکر آمیزی براو انداخت و به صحبتش ادامه داد.

«آن‌ها چیزهایی می گفتند. تا اینکه یک روز خودم آن‌ها را باهم دیدم... درباغ خانه...»

صحبت دراین جا قطع شد. مشتری ما آنچنان دردمند، برآشفته و خشمگین شده بود که ما لازم ندیدیم از او بپرسیم درباغ چه دیده است. تردیدی نبود که چیزهایی دیده بود که بیدرنگ به ماجرای پی برده بود.

«درد روز به روز بدتر می شد اما دکتر تروز می گفت کاملاً عادی و طبیعی است و باید انتظار آن را داشت و احتمال نمی رود که آقای تمپلتون دیری بپایند، ولی من تا آن روز چنین چیزی را ندیده بودم... حتی در دوران طولانی خدمت پرستاری‌ام. اما بنظر من مثل نوعی...»
آن ز درنگ کرد و به تردید افتاد.

پوارو گفت: «مسموم شدن ناشی از آرسنیک؟»

زن سرش را به عنوان تأیید تکان داد.

«حتی در آن هنگام او هم، یعنی خود بیمار هم، صحبت‌های عجیب و غریبی می کرد. می گفت: «آن‌ها این کار را

به سر من می آورند، هر چهار نفرشان. آن ها دست بردار نیستند.»
پوارو فوراً گفت: «راستی؟»

«خودش این را می گفت، مسیو پوارو، البته در آن هنگام
زیاد درد می کشید، و واقعاً خودش هم نمی دانست چه
می گوید.»

پوارو آن جمله را اندیشمندانه تکرار کرد: «آن ها این کار را
به سر من می آورند، هر چهار نفرشان. بنظر شما، منظورش چه
بود که می گفت «هر چهار نفرشان؟»

«این را نمی توانم بگویم مسیو پوارو. من فکر می کردم
شاید منظورش همسرش پسرش، و دکتر و شاید میس کلارک، از
دوستان و همشینیان خانم تمپلتون، هستند این ها چهار نفراند،
درست است؟ شاید فکر می کرد که اینان همدست شده اند.»

پوارو فکرکنان گفت: «همینطور است، همینطور است.
غذا چطور بود؟ شما از این نظر احتیاط نمی کردید؟»

«من همیشه هرکاری که بتوانم انجام می دهم. اما البته
بعضی وقت ها خانم تمپلتون اصرار می کنند که خودشان غذا را
برای آقا بیاورند و این کار زمانی انجام می گیرد که من به
مرخصی می روم.»

«کاملاً. آیا شما هنوز اطمینان حاصل نکرده اید که به
پلیس مراجعه کنید؟»

چون خانم پرستار این را شنید گرد و حشت بر چهره اش
نشست.

«آقای پوارو، من فقط این کار را کرده ام. آقای تمپلتون پس
از خوردن یک کاسه سوپ به درد شدیدی دچار شدند. بعد از آن
من سوپ ته مانده کاسه را جمع کردم و حالا آن را با خودم

آورده‌ام. امروز به من مرخصی داده‌اند به عیادت یک مادر بیمار بروم، زیرا حال آقای تمپلتون خوب بود و می‌شد او را تنها گذاشت.»

این را که گفت یک بطری تیره رنگی بیرون آورد و آن را به پوارو داد.

«خیلی عالی است، مامازل. ما این را فوراً می‌دهیم آزمایش کنند. اگر شما دوباره، مثلاً یک ساعت دیگر، به اینجا بیایید شاید بتوانیم بنحوی از انحاء خیالتان را راحت کنیم.»

ما اسم و مشخصات میهمانمان را گرفتیم و پوارو او را راهنمایی کرد و از خانه بیرون فرستاد. بعد یادداشتی نوشت آنرا با بطری کذا به آزمایشگاه فرستاد. ضمن اینکه ما منتظر بودیم تا نتیجه آزمایش برسد، پوارو به بررسی اعتبار پرستار پرداخت.

اندکی بعد گفت: «نه، دوست من، نه، من باید مواظب و مراقب باشم. فراموش نکن که چهار قدرت بزرگ در تعقیب ما هستند.»

اما دیری نگذشت که این اطلاعات را به این صورت تجزیه و تحلیل کرد که پرستاری به نام میبل پالمر عضو سازمان یا انجمن لارک است و او را به آن خانه کذا فرستاده‌اند. بعد چشم‌ها را بهم زد و گفت: «تا اینجا که بد نبود. پرستار پالمر دارد می‌آید، و نتیجه آزمایش ما هم آماده شده است.

پرستار و من نشستیم و با علاقه‌مندی تمام به پوارو که نتیجه آزمایش را می‌خواند، گوش فرا می‌دادیم.

پرستار نفس در سینه حبس کرده پرسید: «از آرسنیک است؟»

پوارو سرش را تکان داد و کاغذ را تا کرد و گفت: «نه»

هردوی ما سخت شگفت زده شدیم.

پوارو ادامه داد: «ارسنیک در آن نبوده است. اما آنتیموان دیده شده. حالا که قضیه روشن شده است فوراً راهی هرتفوردشایر می شویم و امیدواریم که دیر به آنجا نرسیم.»

ما صحبت کردیم که عاقلانه ترین راه این است که پوارو خود را واقعاً کارآگاه معرفی کند، ولی بگوییم که ایشان مأموریت دارند از خانم تمپلتون راجع به نوکری بپرسند که تا همین اواخر برایشان کار می کرده است و اسمش را هم از خانم پرستار پالمر گرفته اند، و گویا این نوکر در سرقت جواهرات دست داشته است.

کاملاً دیر بود که به آن خانه، که اسمش المستبید بود، رسیدیم. ما کاری کردیم که خانم پرستار پالمر حدود بیست دقیقه زودتر از ما به خانه برسد که به همکاری او با ما ظن نبرند.

خانم تمپلتون، که زنی دراز و سبزه رو بود و وقتی که حرکت می کرد لق می خورد و چشم های ناراحت و دردمندی داشت، ما را بحضور پذیرفت. من متوجه شدم که بمجردی که پوارو گفت چکاره است، آن زن نفسی دراز و هیس مانند کشید، انگار که بدجوری تکان خورده بود، ولی سئوالات مربوط به کلفتش را خیلی حاضر جوابانه و با آمادگی کامل پاسخ می داد.

اندکی بعد پوارو، برای اینکه آن زن را بیازماید، به تفصیل درباره ماجرای مسمومیتی سخن گفت که یک همسر گناهکار بدان اعتراف کرده بود. پوارو هنگام صحبت چشم از چهره زن برنمی داشت، و آن زن حتی اگر می کوشید نمی توانست ناراحتی فزاینده اش را از او پنهان نگه دارد. آن زن ناگهان با یک بهانه ظاهراً معصومانه، پوزش طلبید و از اتاق بیرون رفت.

انتظارمان دیری نپایید. مردی چهارشانه با سبیل قرمز کوچک و عینک زده بینی وارد اتاق شد.

آن مرد خود را چنین معرفی کرد: «دکتر تروز. خانم تمپلتون به من گفتند که از جانب وی از شما پوزش بخواهم. می دانید، حالشان خوب نیست. ناراحتی عصبی دارند. نگران وضع شوهرشان هستند، و از این چیزها. من استراحت و داروی برومور تجویز کرده‌ام. اما امیدوار هستند شما تشریف داشته باشید و هرچه داریم با هم بخوریم، و گفتند که من هم نقش میزبان را بازی کنم. مسیو پوارو، ما اسم شما را خیلی شنیده‌ایم و می خواهیم از وجودتان استفاده کنیم. آها، میکی هم آمد!»

جوانی تلوتلو خوران وارد شد. صورتی کاملاً گرد داشت. وابروان را بطرز ابلهانه‌یی بالا انداخته بود، انگار که شگفت زده شده بود. وقتی دست می داد پیوسته می خندید. او یک پسر خل به تمام معنی بود.

دراین هنگام همگی رفتیم شام بخوریم. دکتر تروز از اتاق بیرون رفت... شاید رفته بود شراب بیاورد... و پس از رفتن وی جوانک ناگهان به یک دگرگونی فیزیونومی یا دگرگونی چهره‌ای دچار شد. سرش را پیش آورد و زل زد و به پوارو خیره شد.

بعد سرش را تکان داد و گفت: شما راجع به کار پدر به اینجا آمده‌اید. من می دانم. من خیلی چیزها می دانم... اما همه خیال می کنند من هیچ نمی دانم. مادر وقتی پدر بمیرد خوشحال می شود و با دکتر تروز ازدواج می کند. می دانید، او مادر حقیقی من نیست. من او را دوست ندارم. او آرزو دارد پدر بمیرد.»

صحبت های وحشت آوری بود. خوشبختانه پوارو هنوز فرصت صحبت نیافته بود که دکتر برگشت و ما مجبور شدیم

صحبت یا بحث ناخواسته‌یی را شروع کنیم.
 اندکی بعد پوارو ناگهان ناله‌یی سرداد و به پشتی
 صندلی‌اش تکیه زد. صورتش از شدت درد مسخ شده بود.
 پزشک گفت: «خدای من، چه شده است؟»
 «یک اسپاسم ناگهانی. من همیشه همینطورم. نه، نه، دکتر،
 شما زحمت نکشید. اگر ممکن است اجازه بدهید بروم بالا کمی
 استراحت کنم.»

درخواستش مورد اجابت فوری قرار گرفت، و من با او به
 بالا رفتم، و او ناله کنان بخود پیچان روی تخت‌خواب دراز کشید.
 در دقائق نخستین من ترسیده بودم، اما بیدرنگ متوجه
 شدم که پوارو... البته بقول خودش... دارد نقش بازی می‌کند و
 نقشه‌اش این است که تنها نزدیک اتاق آن مرد بیمار باشد. پس
 در نتیجه من کاملاً آماده‌عمل بودم، که چون تنها شدیم ناگهان از
 جا پرید و گفت:

«هستینگز، عجله کن، پنجره را! آنجا، بیرون اتاق یک
 پیچک بالا آمده است. تا مظنون نشده‌اند ما می‌توانیم از آن پایین
 برویم.»

«پایین برویم؟»

«بله. ما باید فوراً از اینجا بیرون برویم. مگر سر شام او را
 ندیدی؟»

«دکتر را می‌گویی؟»

«نه، تمپلتون جوان. نحوه بازی کردن او با تکه نان. تو
 یادت است که میس مونرو قبل از مردنش به ما گفت؟ آن مرد،
 کلود دارل، عادت داشت تکه نانی را روی میز بکوبد و
 خرده‌ریزه‌ها را با آن جمع کند. هستینگز، توطئه خیلی

گسترده‌یی چیده‌اند، و آن جوان خل و چل همان دشمن اصلی
 ماست... یعنی مرد شماره چهار. یا الله عجله کن.»

من نایستادم جرو بحث کنم. گرچه موضوع باورنکردنی
 می‌نمود، ولی صلاح دیدم تأخیر نکنم. ما خیلی آرام و
 بی سروصدا از پیچک پایین آمدیم و هرچه زودتر به سوی شهرک
 و ایستگاه راه‌آهن شتافتیم. مادرست به آخرین قطار رسیدیم،
 قطار ساعت ۳۴/۸، که تا ساعت حدود یازده مارا به شهر
 می‌رسانید.

پوارو به فکر فرو رفته بود گفت: «یک توطئه چند نفر
 دراین توطئه دست داشتند؟ من مظنون هستم که خانواده
 تمپلتون همه‌شان عاملین چهار قدرت بزرگ هستند. یعنی آن‌ها
 می‌خواستند مارا یکجا نابود کنند؟ یا نقشه و برنامه‌شان
 زیرکانه‌تر از این‌ها بوده است. آیا می‌خواستند یک نمایش
 کمدی به راه بیندازند و مرا سرگرم کنند تا فرصت بیابند
 کارشان را... هرچه که بوده است انجام بدهند؟ خودم هم
 نمی‌دانم.»

پوارو سخت اندیشناک شده بود.

وقتی به خانه‌مان رسیدیم، مرا جلو اتاق نشیمن نگه داشت
 و گفت: «هوشیار باش هستینگز. مظنون شده‌ام. بگذار اول من
 وارد اتاق بشوم.»

چنین کرد و با کمال شگفتی دیدم که تکه برق را با یک
 گالش یا کفش لاستیکی فشار داد. بعد مثل گربه دور تا دور اتاق
 گشت و محتاطانه و با ظرافت خاصی برای مقابله با خطر آماده
 شده بود. من تا چند لحظه ایستادم و به او نگاه کردم و بی آنکه از
 جایم حرکت کنم به دیوار تکیه زدم.

بعد با بیحوصلگی گفتم: «خبری نیست، پوارو.»
 «ظاهراً خبری نیست، دوست من. ظاهراً اینطور است. اما
 بگذار کاملاً مطمئن شویم.»

من گفتم: «چرا چرند می‌گویی! من بخاری را روشن
 می‌کنم و یک پیپ هم چاق می‌کنم. بالاخره معجت را گیر
 انداختم. تو کبریت را از جایش درآورده بودی و مثل همیشه
 توی قابش نگذاشته بودی... کاری که همیشه بخاطر آن به من
 بدوبیراه می‌گفتی.»

دستم را دراز کردم. صدای هشدار پوارو را شنیدم... او را
 دیدم که به سویم خیز برداشت. دستم را به قوطی کبریت خورد،
 و متعاقب آن شعله‌یی آبی‌رنگ، و صدایی کرکننده بهوا خاست،
 پس از آن تاریکی...

وقتی به هوش آمدم و چشم باز کردم دکتر ریجوی را دیدم
 که روی سرم خم شده بود. برق آسودگی و خشنودی خاطر
 درچشمان و چهره‌اش درخشید.

ولی دلسوزانه و محض آرامش خاطر من گفت: «آرام باش.
 حالت خوب است. می‌دانی، حادثه‌یی پیش آمده بود.»
 من آهسته پرسیدم: «پس پوارو؟»

«تو تحت نظر من هستی. همه چیز روبه‌راه و بروفق مراد
 است.»

ترسی سرد در قلبم خزید و قلبم را به تپش انداخت. طرز
 طفره رفتن او مرا به وحشت انداخت.

من دوباره پرسیدم: «پوارو؟ چه بر سر پوارو آمده است؟»
چون متوجه شد که من اصرار می‌کنم بفهمم چه روی داده
است و طفره رفتن و خود را به کوچه علی‌چپ زدن هیچ سودی
ندارد، گفت:

«تو معجزه آسا نجات پیدا کردی... اما پوارو... نجات پیدا
نکرد!»

فریادی رسا از دهانم برخاست.

«او که نمرده؟ نمرده؟»

ریجوی سر به زیر انداخت، در حالی که چهره‌اش
دستخوش آشفتگی شدیدی شده بود.

من با تلاشی خارق‌العاده توانستم بنشینم.

با بیحالی و سستی خاصی گفتم: «ممکن است پوارو مرده
باشد، ولی روحش در اینجا است. من به کارش ادامه خواهم داد.
مرگ بر چهار قدرت بزرگ!»

و بعد از حال رفتم و بیهوش شدم.

فصل شانزدهم

مرد چینی در حال مرگ

حتی حالا هم نمی‌توانم دربارهٔ رویدادهای آن روزها درما مارس بنویسم. پوارو... هرکول پواروی بی همتا و بی مثال... مرده است! آن قوطی کبریت را با نقشهٔ اهریمنانهٔ خاصی کار گذاشته بودند، که در نتیجه دست زدن به آن انفجاری هولناک بیار آورد. در حقیقت این من بودم که این مصیبت را بوجود آوردم، مصیبتی که هیچگاه مرا با پشیمانی حاصل از آن تنها رها نمی‌کند. بقول دکتر ریجوی یک معجزه توانست مرا از مرگ نجات بدهد و نگذارد کشته شوم.

گرچه ظاهراً بنظر می‌رسد که من بیدرنگ بهوش آمدم و خودم را باز یافتم، ولی در حقیقت بیست و چهار ساعت به درازا کشید تا من بهوش آمدم و زندگی‌ام را دوباره یافتم، درست غروب روز بعد بود که توانستم تلوتلوخوران به اتاق دیگر بروم و آن تابوت ساخته شده از چوب نارون را که باقیمانده‌های شگفت‌انگیزترین مرد این جهان را در خود نگه داشته بود ببینم.

من از همان لحظه‌یی که بهوش آمدم و زندگی‌ام را باز یافتم و فقط به یک هدف یا یک خواست می‌اندیشیدم... کین ستانی بخاطر مرگ پوارو و سرسختانه سر در راه شکار و به تله انداختن چهار قدرت بزرگ گذاشتن.

من فکر کرده بودم که دکتر ریجوی هم با این قصد و هدف من موافق است، ولی با کمال شگفتی دیدم که این پزشک خوب و مهربان کاملاً بیطرف است.

این مرد هربار که فرصت می‌یافت مرا چنین اندرز می‌داد: «به آمریکای جنوبی بازگرد.» چرا می‌خواهم یک کار ناممکن و محال انجام بدهم؟ در واقع لب مطلبی که می‌گفت این بود: «وقتی پوارو، پواروی بی همتا، شکست خورد و ناکام شد، من چرا فکر می‌کنم می‌توانم کامیاب شوم؟»

اما من آدمی سرسخت و سخت‌کوش بودم. من ناگزیر از خودم پرسیدم که آیا من صلاحیت کافی برای پی‌گیری این کار را دارم یا نه (و ضمناً باید این را هم بگویم که من با عقاید و نظریات او کاملاً موافق نبودم) ولی چون دیربازی با پوارو کار کرده بودم از شیوه و روش کارش بخوبی آگاه بودم و احساس می‌کردم که قابلیت ادامه کاری که او نیمه تمام رها کرده و از این جهان رفته است دارم. اکنون موضوع احساسات در میان بود. دوست من نامردانه کشته شده بود. آیا صحیح بود که من تسلیم گرایانه راهی آمریکای جنوبی شوم و نکوشم قاتلان او را پای میز عدالت بکشم؟

من این‌ها رو خیلی چیزهای دیگر را به دکتر ریجوی گفتم، و او هم با دقت به سخنانم گوش فراداد. وقتی صحبت‌هایم به پایان رسید، به من گفت:

«در هر صورت، توصیه و پند و اندرز من همان بود که گفتم. من واقعاً معتقد هستم که حتی خود پوارو هم، اگر زنده و اینجا می بود، اصرار می کرد که تو به آمریکای جنوبی بازگردی. هستینگز، اکنون من به نام او از تو می خواهم دست از این افکار بردار و به محل دامپروری خود بازگرد.»

این سخنان فقط یک پاسخ داشت، و او در حالی که سرش را اندوهگینانه تکان می داد هیچ نگفت و خاموش باقی ماند.

از بهبود یافتن من یک ماه می گذشت. اواخر ماه آوریل بود که توانستم به حضور وزیر کشور برسم و با او صحبت کنم.

آقای کرودر هم همان نظر و افکار دکتر ریجوی را داشت. نظری دلسوزانه و تسلیم گرایانه و منفی. آن مرد پس از آنکه حاضر بخدمت بودن من را ستود آنها را با لحنی آرام، نرمخویانه و ملاحظه کارانه نپذیرفت. کاغذها و اسنادی را که پوارو به او سپرده بود همه در اختیار او بودند، و او به من اطمینان داد که اقدام لازم جهت مقابله با رویدادهای ناگواری که در شرف وقوع اند بعمل آمده است.

من ناگزیر شدم این دلداری سرد را بپذیرم. آقای کرودر صحبت‌های را با اصرار به بازگشتن من به آمریکای جنوبی پایان داد. من کاملاً ناراضی و ناخشنود بودم. در حقیقت حق این بود که به هنگام خود از مراسم تدفین پوارو می گفتم. مراسمی فوق العاده سنگین و درخور حرمت بود و شمار دسته گل‌های اهدایی زیاده از شمار. دسته گل‌ها را هم بزرگان فرستاده بودند و هم مردم عادی و این‌ها خود گواه بر حرمتی بود که دوست من در این کشور دوم برای خود آفریده و به دست آورده بود. و اما من، در آن هنگام که در کنار گور وی ایستاده بودم به ماجراهایی

می‌اندیشیدم که با هم در آن‌ها درگیر بودیم و به روزهای خوش و شادی که باهم گذرانده بودیم.

من در اوایل ماه مه نشستم و برنامهٔ مبارزاتی‌ام را پی‌ریزی کردم. من معتقد بودم که فقط با پیروی از شیوهٔ کار پوارو، یعنی دادن آگهی و خواستن اطلاعات دربارهٔ کلود دارل، می‌توانم موفق بشوم. از این روی آگهی‌هایی از همین دست به شماری از روزنامه‌های بامدادی داده بودم و در کافه‌یی در محلهٔ سوهوی لندن نشسته بودم و دربارهٔ تأثیری که این آگهی‌ها خواهد داشت فکر می‌کردم که ناگاه توجه‌ام به سوی عبارات که در روزنامه بود جلب شد.

در آنجا به اختصار نوشته شده بود که آقای جان اینگلز، اندکی پس از ترک بندر مارس، در کشتی شانگهای ناپدید شده است. گرچه هوا خیلی خوب و مساعد بوده است، ولی باز هم فکر می‌کردند نکند این مرد بینوا از عرشه به دریا پرت شده است. در پایان به سابقه طولانی آقای اینگلز در چین اشاره شده بود.

خبر بد و ناخوشایندی بود. من فکر می‌کردم که مرگ اینگلز طبیعی نبوده و توطئه‌یی در کار بوده است. من بهیچوجه نمی‌توانستم باور کنم مرگ او اتفاقی بوده است. اینگلز را کشته بودند و هیچ تردیدی نبود که انگشت سازمان اهریمنی و نفرین شدهٔ چهار قدرت بزرگ در کار بود.

همانطور که نشسته بودم و از خواندن آن خبر گیج و متنگ شده بودم و ضمناً به ماجراهای گوناگون می‌اندیشیدم، ناگهان از دیدن رفتار و ادا و اطوار مردی که پیش رویم نشسته بود بهوش آمدم و تکان خوردم. تا پیش از آن او را ندیده بودم و توجهی

نشان نداده بودم. او مردی لاغر، سبزه‌رو، میان سال، رنگ پریده بود و ریشی دراز و نوک دار داشت. او طوری بی سروصدا روبرویم نشست بود. که متوجه نشده بودم.

اما طرز رفتارش حداقل شگفت‌انگیز بود وی به جلو خم شد و نمک به من تعارف کرد و بعد مقداری از آن را در سه یا چهار جای بشقاب ریخت، و با لحنی مالیخولیا گونه گفت: «البته مرا می‌بخشید. معروف است که تعارف نمک به غریبه‌ها یعنی آن‌ها را به اندوه و مصیبت دعوت کردن. شاید غیر قابل اجتناب باشد. ولی خدا کند اینطور نباشد. امیدوارم شما آدمی منطقی باشید.»

بعد با حرکتی موزون نمک در بشقاب خود ریخت. علامت (چهار) طوری آشکار بود که نمی‌شد از آن غافل ماند. من کنجکاوانه به او نگاه کردم. من هیچ‌چیز نمی‌توانستم او را شبیه تمپلتون جوان، یا جیمز پادو، یا هر یک از آن شخصیت‌هایی بیابم که ما در طول فعالیت‌مان دیده بودیم. با وجود این، من معتقد بودم که انگار با مرد شماره چهار روبه‌رو شده‌ام. در صدایش اندک اثری از صدای همان مرد پالتوپوشی بود که در پاریس به دیدن ما آمده بود.

من به پیرامونم نگاه کردم، چون نمی‌دانستم چکار باید بکنم. آن مرد، که گویا افکار مرا خوانده بود، لبخند زد و سرش را هم‌آهسته تکان داد، و گفت:

«من صلاح نمی‌دانم. یادتان باشد که بخاطر عجله‌یی که در پاریس بخرج دادید چه حادثه‌یی روی داد. اجازه بدهید به شما اطمینان بدهم که من راه فرارم را خوب باز گذاشته‌ام. سروان هستینگز، من می‌توانم بگویم که شما افکار خاص در سر

می پرورانید.»

من که از شدت خشم نمی توانستم درست صحبت کنم
گفتم: «ای شیطان! ای شیطان واقعی!»

«نفرت... فقط نفرتی اندک؛ حتماً آن دوست مرحومتان به
شما گفته اند که هرکس بتواند خونسردی اش را همیشه حفظ
کند کامیاب است.»

من با صدای بلند گفتم: «چطور جرأت می کنید اسم او را
بر زبان بیاورید، آن هم مردی که او را نامردانه کشتید. حالا هم به
اینجا آمده ای...»

حرفم را قطع کرد و گفت: «من برای منظوری صالح آمیز و
عام المنفعه آمده ام. آمده ام به شما توصیه کنم بیدرنگ به آمریکای
جنوبی برگردید. اگر قبول کنید و برگردید، این ماجرا از نظر
چهار قدرت بزرگ کاملاً تمام شده محسوب خواهد شد. هم
خودتان و هم اعوان و انصارتان در امن و امان خواهید بود. من
قول شرف می دهم.»

من سرزنش کنان خندیدم و گفتم:
«اگر از اطاعت از دستور خودکامانه شما سرباز بزنم چه
می شود؟»

«این دستور نیست. می شود گفت که... هشدار است؟»
لحن گفتارش کاملاً تهدیدآمیز می نمود.
بعد به آرامی و نرمی گفتم: «اولین هشدار. من به شما
توصیه می کنم این هشدار را نشنیده نگیرید.»

اندکی بعد، بی آنکه من متوجه شده باشم که می خواهد
چکار کند، از جای برخاست و باشتاب هرچه تمامتر به سوی
دررفت. من هم بیدرنگ بپاخاستم و در یک چشم به هم زدن

پشت سرش را افتادم، ولی از بخت بد با مرد فوق‌العاده چاقی برخورد کردم که بین من و میز دیگر حایل شده و راه را سد کرده بود. وقتی سرانجام توانستم راهم را باز کنم، شکارم از در بیرون رفته بود، و دومین راه‌بندان را پیشخدمتی بوجود آورد که تلی از بشقاب را ناگهان بر سرم فرو ریخت. وقتی که توانستم خودم را به در برسانم اثری از آن مرد ریش‌سیاه ندیدم.

پیشخدمت زیاده از حد پوزش خواست و آن مرد فربه هم بی‌خیال پشت یک میز نشسته بود و غذا سفارش می‌داد. هیچ دلیلی در دست نبود که فکر کنیم این دو حادثه اتفاقی نبوده است. ولی با وجود این، من معتقد بودم که همه عمداً بود و ساختگی. من خوب می‌دانستم که عمال چهار قدرت بزرگ در همه جا هستند.

لازم به تذکر نیست که من به هشدارهای آن مرد هیچ توجهی نشان ندادم. من یا مبارزه می‌کردم و یا در راه هدفم می‌مردم. به آگهی‌های منتشر شده فقط دو پاسخ دریافت داشتم، که نتوانستند اطلاعات قابل توجه و ارزشمندی در اختیارم بگذارند. آن پاسخ‌ها را هنرپیشگانی داده بودند که زمانی با کلود دارل کار کرده بودند. آن‌ها او را خوب نمی‌شناختند و در نتیجه نتوانسته بودند اطلاعاتی که بتواند شناسایی او را محرز کند به من بدهند و یا بگویند که در کجا زندگی می‌کند.

از چهار قدرت بزرگ هم خبری نیامد تا ده روز بعد. من داشتم از هایدپارک می‌گذشتم، سر در جیب تفکر، که ناگاه صدایی، با لهجه بی‌کاملاً بیگانه، مرا خواند.

«سروان هستینگز، درست است؟»

در این هنگام یک لیموزین بزرگ کنار پیاده‌رو توقف کرد.

زنی سرش را از آن بیرون آورد، زنی کاملاً سیاه پوش، با مرواریدهای عجیب و غریب، که من او را بی درنگ شناختم زیرا زمانی او را به نام کنتس ورا روساکوف می شناختم و بعدها در مقام عامل و جاسوس چهار قدرت بزرگ به نام های عاریتی و دروغین بسیاری داشت. پوارو به دلایلی خاص، علاقه پنهانی ویژه ای به این زن نشان می داد. این زن با جاذبه خاصی که داشت توانسته بود نظر آن مرد کوچولو را به سوی خود جلب کند. آن زن، بقول پوارو که وقتی جذب نیروی کشش او می شد، زنی واقعاً بی همتا بود و با وجودی که مقابل ما و در صف دشمنان ما بود، پوارو نمی توانست او را نادیده بنگرد و در باره او به داوری ننشیند.

کنتس گفت: آه، بایستید! من خبر خیلی مهمی دارم که می خواهم به اطلاعاتان برسانم. ضمناً سعی نکنید مرا بازداشت کنید، چون کار ابلهانه ای خواهد بود. شما همیشه کمی بی فکر و نادان بودید، بله، همینطور است. هنوز هم آدم ابلهی هستید، زیرا هشداری را که به شما داده ایم نشنیده گرفته اید. من دومین اخطار را به شما می دهم. انگلستان را فوراً ترک کنید. اینجا کاری از دستتان بر نمی آید... این را بی رودربایستی و بی پرده به شما می گویم. شما هیچوقت موفق نخواهید شد.

من با لحنی خشک گفتم: «پس اینطور که معلوم می شود شما همه مشتاق هستید که مرا از انگلستان بیرون کنید.»

کنتس شانه هارا، شانه های زیبایش را، بالا انداخت و ادای خاصی از خود بروز داد و گفت: «من هم به نوبه خود معتقد هستم که کار ابلهانه ای می کنید. من شما را آزاد می گذارم تا هرچه دلتان می خواهد بکنید و هر شلنگ تخته ای که

می خواهید ببیند ازید. اما، می دانید، رؤسا از این می ترسند که سخنان شما فقط به کسانی یاری بدهد که خیلی داناتر و آگاهتر از شما هستند. پس، شما را باید تبعید کرد.»

مثل اینکه کنتس درباره قابلیت من چالپوسی می کرد. من سعی کردم رنجیدگی خاطر من را از او پنهان نگه دارم. البته تردیدی نبود که او مخصوصاً طوری رفتار می کرد که مرا ناراحت کند و طوری نشان بدهد که من آدم مهمی نیستم.

آن زن به صحبتش ادامه داد: «البته راهی کردن شما خیلی آسان است، ولی من آدم مهربان و با عاطفه‌یی هستم. من وساطت شما را کرده‌ام، شما همسر خوبی دارید، درست است؟ ضمناً روح آن مرحوم کوچولو هم خوشحال می شود بفهمد که قرار نبود شما کشته شوید. می دانید، من از او خوشم می آمد. مرد زرنگی بود... اما رند بود! اگر موضوع چهار نفر علیه یکنفر نبود که فکر می کنم از عهده ما برمی آمد. من بی پرده اعتراف می کنم که او استاد من بود. من یک دسته گل به عنوان قدردانی از زحمات وی فرستادم... یک دسته گل سرخ خیلی بزرگ. گل سرخ گویای عواطف و احساسات درونی من بود.»

من خاموش ولی در عین حال نفرت به دل ایستاده بودم و گوش می دادم.

«شما قیافه قاطری را دارید که گوش هایش را تیز می کند و لگد می پراند. خب، من هشدار لازم را به شما دادم. این را از یاد ببرید، هشدار سوم را توسط (ویرانگر) خواهیم فرستاد...»

بعد علامت داد و اتومبیل بسرعت از جا پرید و رفت. من بی اراده به شماره آن نگاه کردم، ولی بی آنکه امیدوار باشم شاید فایده‌یی داشته باشد. چهار قدرت بزرگ آدم‌های نادان و

بی احتیاطی نبودند که جزییات کار را از نظر دور بدارند.
 من در حالی که اندکی آندوهگین و کسل بودم راهی خانه
 شدم. از سیل سخنان پی در پی کنتس می شد فهمید که زندگی
 من واقعاً در خطر بود. گرچه من قصد نداشتم مبارزه را رها کنم،
 ولی عقل به من حکم می کرد که شرط احتیاط و دوراندیشی لازم
 را از دست نهم و محتاطانه عمل کنم.

هنگامی که این حقایق را از مدنظر می گذراندم و
 می کوشیدم بهترین شیوه مبارزه را بیابم، زنگ تلفن بصدا
 درآمد. برخاستم، رفتم و گوشی را برداشتم.

«بله، هلو، شما کی هستید؟»

صدایی خشک پاسخ داد:

«اینجا بیمارستان سنت جیل است. ما یک بیمار چینی
 داریم، که در خیابان چاقو خورده و او را به اینجا آورده اند. این
 مرد زنده نمی ماند. ما چون کاغذی در جیب او یافتیم که نام و
 نشانی شما را در آن نوشته بود، ناچار شدیم به شما تلفن کنیم.»
 من خیلی شگفت زده شدم. با وجود این، پس از چند لحظه
 تفکر جواب دادم که فوراً به آنجا می آیم. تا آنجایی که من
 می دانستم بیمارستان سنت جیل کنار باراندازها بود و روی
 همین اصل فکر کردم که این مرد چینی حتماً تازه از کشتی پیاده
 شده است.

من داشتم به آن سوی می رفتم که ناگهان به سوءظن دچار
 شدم. آیا ممکن است دامی در راه من گسترده باشند؟ هر جا یک
 چینی است حتماً پای لی چانگ یین هم در میان است و او در این
 ماجرا دستی دارد. من بیدرنگ به یاد تله یی که طعمه دارد افتادم.
 آیا ممکن است که این دامی باشد که دشمنان برای من

گسترده‌اند؟

پس از اندکی تفکر به این نتیجه رسیدم که بد نیست که سری به بیمارستان بزنم. شاید ماجرا آنچنان توطئه‌یی نباشد که عوام آنرا نقشه می‌نامند. این مرد چینی در حال مرگ می‌تواند اطلاعاتی در اختیار من بگذارد که مرا در گزینش راهم یاری بدهد، و در عین حال وسیله‌یی باشد مرا به دام چهار قدرت بزرگ بیندازد. اولین کاری که باید بکنم این است که حواسم را کاملاً جمع کنم و ضمن اینکه وانمود می‌کنم همه چیز را باور کرده‌ام باید کاملاً مراقب و بهوش باشم.

وقتی به بیمارستان سنت جیل رسیدم گفتم که چرا به آنجا آمده‌ام، مرا به بخش سوانح و به کنار تخت مرد مورد سؤال بردند. او کاملاً آرام و بی‌حرکت دراز کشیده و چشم‌ها را بسته بود و فقط حرکت خیلی آهسته و آرام سینه‌اش نشان می‌داد که هنوز زنده است و دارد نفس می‌کشد. پزشکی نیز کنار تخت‌خواب ایستاده بود و نبض مرد چینی را هم در دست داشت. پزشک آهسته به من گفت: «تقریباً مرده است. شما ایشان را می‌شناسید؟»

من سرم را تکان دادم و گفتم: «تا حالا او را ندیده‌ام.»
 «پس چرا اسم و نشانی شما را در جیب داشت؟ مگر شما سروان هستینگر نیستید؟»

«بله، ولی من هم مثل شما هیچ توضیحی ندارم بدهم.»
 «خیلی عجیب است. از کاغذها و نامه‌هایی که دارد معلوم است نوکر مردی به نام اینگلز بوده... یکی از کارمندان بازنشسته دولت. آها، پس شما ایشان را می‌شناسید، هان؟» وقتی که من از شنیدن آن نام تکان خوردم، پزشک به من نگاه کرد.

نوکر اینگلز! پس من او را قبلاً دیده‌ام. البته نمی‌خواهم بگویم که من می‌توانم نوکرهای چینی را از هم تشخیص بدهم. این مرد حتماً موقعی که اینگلز به چین می‌رفته است با او بوده است و پس از آن رویداد ناگوار احتمالاً با پیغامی که برای من داشته است به انگلستان برگشته است. آن پیام فوری مهم و لازم بوده است و می‌بایست از آن آگاه شوم.

من پرسیدم: «هوش دارد؟ می‌تواند صحبت کند؟ آقای اینگلز از دوستان قدیم من هستند امکان دارد که این مرد پیامی از او آورده است. گویا آقای اینگلز ده روز پیش از عرشه کشتی به دریا افتاده‌اند.

«حالا هوش دارد ولی فکر نمی‌کنم بتواند صحبت کند. می‌دانید، خون زیادی از او رفته است. من می‌توانم یک داروی محرک به او بدهم، ولی از این نظر ماسعی خودمان را کرده‌ایم.»
ولی با وجود این، یک داروی هیپودرمیک یا زیر جلدی به او تزریق کرد، و من امیدوار کنار بستر وی ایستادم، امیدوار که کلمه‌یی سخن بگوید، یا علامتی از خود نشان دهد، که بتواند مرا در کاری که در پیش دارم یاری بدهد. اما زمان بسرعت می‌گذشت و هیچ سخنی یا نشانی شنیده و دیده نشد.

در این هنگام فکری آزاردهنده در سرم دوید. آیا من به تله نیفتاده‌ام؟ آیا امکان دارد که این مرد چینی نقش نوکر اینگلز را بازی می‌کند، در صورتی که واقعاً یکی از عمال چهار قدرت بزرگ است؟ مگر من یکبار نخواندم که بعضی از کاهنان چنین می‌توانند نقش مرده را بازی کنند؟ یا از این بیشتر، لی چانگ‌ین می‌تواند بر شماری اندک از متعصبانی فرمانروایی کند که حاضر هستند فقط بفرمان وی، که ارباب‌شان است، سر در راه

مرگ بگذارند. من باید مراقب باشم.

در آن هنگام که من داشتم به این چیزها فکر می کردم، مرد بیمار در بستر تکان خورد. چشم ها را باز کرد. چیزی نامفهوم گفت. بعد دیدم چشم ها را بر من دوخت. نشان نمی داد که مرا شناخته است، ولی ناگهان دریافتم که می کوشد با من صحبت کند. حال می خواهد دوست باشد یا دشمن، من باید بشنوم چه می خواهد بگوید.

من روی تخت خواب خم شدم ولی کلمات مقطعی که می گفت قابل فهم نبود. تصور کردم که کلمه (دست) را شنیدم، ولی نمی دانستم که به چه منظور بیان شده است. یکبار دیگر سخن گفت و این بار یک کلمه دیگر بود، کلمه (لارگو - بزرگ). شگفت زده شدم، زیرا داشتم رابطه نزدیک این دو حرف را می یافتم.

پرسیدم: «لارگوی هندل»

پلک های مرد چینی کمی حرکت کردند، گویا پرسش مرا تأیید می کرد، و بعد یک کلمه ایتالیایی دیگر هم گفت، کلمه (کاروتسا - وسیله نقلیه) بعد چند کلمه ایتالیایی دیگر گفت و ناگهان از هوش رفت.

دکتر مرا کنار کشید. تمام کرده بود. مرده بود.

من یکبار دیگر شگفت زده و گیج به خیابان آمدم.

لارگوی هندل و وسیله نقلیه. اگر اشتباه نکرده باشم کاروتسا یعنی وسیله نقلیه. این دو کلمه ساده چه معنی و مفهومی داشتند؟ این مرد چینی بود، نه ایتالیایی. چرا باید ایتالیایی صحبت کند؟ اگر واقعاً نوکر اینگلس بود می بایست انگلیسی صحبت می کرد. همه چیز در پرده اصرار بود. در راه

خانه فقط به همین می‌اندیشیدم. خدایا، کاش پوارو زنده بود و این معما را با آن هوش و درایت خدادادی که داشت حل می‌کرد! درخانه را باز کردم و به طرف اتاقم رفتم. نامه‌یی روی میز بود، که آن را با خونسردی تمام باز کردم. ولی وقتی آن را خواندم از شدت شگفت زدگی زمینگیر شدم.

نامه از سوی مؤسسه مشاورین حقوقی آمده بود نوشته بود:

«آقای عزیز - نظر به اینکه موکل ارجمند و مرحوم ما، مسیو پوارو، به ما دستور داده‌اند، نامه پیوست را برای شما ارسال می‌داریم. این نامه را یک هفته پیش از مرگشان به دست ما سپرده بودند توصیه کرده بودند که در صورت مرگ ایشان، آن را چند روزی پس از آن برای شما بفرستیم. با تقدیم احترام.

بعد نامه پیوست را از این رو به آن رو کردم تردیدی نبود که نامه را شخص پوارو نوشته بود. من دستخط او را خیلی خوب می‌شناختم. من با قلبی سنگین و اندوهبار و با علاقه‌یی خاص سر پاکت را باز کردم، و چنین خواندم:

«دوست عزیز. وقتی که این نامه به دست تو می‌رسد من دیگر وجود ندارم. برای من اشک مریز، ولی به دستوراتم گوش فرا ده و به آن عمل کن. بمحض اینکه این نامه به تو رسید، به آمریکای جنوبی بازگرد. کله شقی مکن. من بخاطر عواطف

و احساساتم نیست که از تو می‌خواهم به مسافرت بروی. لازم است. این جزء برنامه و نقشه هرکول پوارو است. بیش از این نمی‌گویم، لازم نیست، آن هم به شخصی که مثل دوستم هستینگز مرد فوق‌العاده دانا و هوشمندی است. مرگ بر چهار قدرت بزرگ! من از دنیای ورای گورم به تو درود می‌فرستم، دوستم. دوست ارادتمند تو - هرکول پوارو.

آن نامه عجیب را چندین و چند بار خواندم. یک چیز کاملاً آشکار بود. این مرد عجیب برای هر رویدادی برنامه‌ی خاص داشت بطوریکه مرگ هم نتوانسته بود او را از ادامه برنامه‌ریزی‌هایش بازدارد! من نیروی محرکه بودم و او مغز و نبوغ رهبری کننده. البته من می‌بایست منتظر چنین دستور یا فرمان می‌ماندم. ضمناً دشمنانم، که معتقد بودند من از هشدارشان تبعیت خواهم کرد، نگران وجود من نخواهند بود و مرا از یاد خواهند برد بعد می‌توانستم دوباره بازگردم و در میان‌شان به مبارزه ادامه بدهم.

اکنون چیزی نمی‌توانست از سفر من به خارج جلوگیری کند. من تلگراف کردم، بلیط گرفتم و یک هفته پس از آن سوار بر کشتی آنسونیا راهی بوئنوس آیرس شدم.

درست هنگامی که کشتی از اسکله جدا شد، سر پیشخدمت کشتی یک یادداشت به دستم داد. این یادداشت را آقای تنومند که پالتو خز پوشیده بود و موقعی که می‌خواستند نردبان ورودی را از کشتی جدا کنند پیاده شده بود، به وی داده

است.

یادداشت را باز کردم، یادداشتی کاملاً کوتاه بود، و در آن نوشته بود:

«شما آدم عاقلی هستید.» و یک عدد بزرگ (چهار) را بجای امضاء گذاشته بود.
لبخندی بر لبانم نقش بست.

دریا زیاد بهم نبود. شامی لذیذ خوردیم و مثل تمامی مسافران دیگر کشتی تصمیم گرفتم یکی دو دور بریج بازی کنم. بعد وارد کابینم شدم و انگار یک تکه سنگ افتادم و مثل همیشه که با کشتی سفر می‌کنم راحت خوابیدم.

چون حس کردم یک نفر دارد مرا سخت تکان می‌دهد بیدار شدم، درحالی که هنوز خواب‌آلوده و گیج خواب بودم، دیدم یکی از افسران کشتی روی سرم ایستاده است. وقتی نشستم او هم نفسی به آسودگی کشید.

او گفت: «خدارا شکر که بالاخره بیدارتان کردم. خیلی تقلا کردم. شما همیشه اینجوری می‌خوابید.»

من که هنوز خواب‌آلود بودم و هنوز خوب بیدار نشده بودم از او پرسیدم: «مگر چه شده؟ اتفاقی برای کشتی روی داده است؟»

او با لحنی خشک پاسخ داد: «شما بهتر از من می‌دانید که چه بر سر کشتی آمده است. دستور مخصوصی از سوی دریاداری صادر شده است. یک ناوشکن آمده است که شما را بردارد و ببرد.»

من بانگ زدم: «چه گفتی؟ در وسط اقیانوس؟»
«موضوع اسرارآمیزی است؟ اما به من مربوط نیست. آن‌ها

یکنفر را به جای شما به کشتی فرستاده‌اند، ولی ما سوگند خورده‌ایم چیزی به کسی نگوییم و موضوع سری باقی بماند. حالا برخیزید لباس بپوشید؟»

من با وجودی که نمی‌دانستم شگفت‌زدگی‌ام را پنهان نگه دارم برخاستم لباس بپوشم. یک قایق پایین فرستادند و به آب انداختند و بوسیله آن به عرشه ناوشکن رفتم. در آنجا مرا مؤدبانه پذیرفتند ولی هیچ اطلاعی و خبری به من ندادند. ناخدا دستور داشت مرا در نقطه‌یی در ساحل بلژیک پیاده کند. این تنها خبر یا اطلاعی بود که ناخدا می‌توانست به من بدهد.

ماجرای به رؤیا شباهت داشت. من فکر می‌کردم که این هم جزئی از برنامه‌یی است که پوارو طرح کرده است. پس با این حساب من باید چشم بسته و کورکورانه همان کنم که دوست مرحومم خواسته بود.

من در همان جایی که قرار بود پیاده شدم. در آنجا یک اتومبیل انتظار مرا می‌کشید، و دیری نگذشت که اتومبیل با سرعت تمام در دشت هموار فلامان راه افتاد. آن شب در یک هتل کوچک در بروکسل خوابیدم. روز بعد باز هم راه افتادیم و ره سپردیم. کم‌کم به منطقه جنگلی و تپه‌زاری می‌رسیدیم. من متوجه شدم که داریم وارد منطقه آردن می‌شویم، و ناگاه به یاد سخن پوارو افتادم که گفته بود برادری در اسپا دارد. اما ما به خود اسپا نرفتیم. از جاده اصلی خارج شدیم و راه‌های پر پیچ و خم تپه‌زارها را در پیش گرفتیم، تا اینکه سرانجام به روستایی خیلی کوچک رسیدیم، و به ویلای سفید رنگی که بر فراز تپه‌یی بلند نهاده شده بود وارد شدیم. اتومبیل جلو در سبز رنگ ویلا توقف کرد. وقتی که من پیاده شدم در ویلا باز شد و نوکری

کهنسال جلو در ایستاد و به من تعظیم کرد.

آن مرد به زبان فرانسوی گفت: «جناب سروان هستینگز؟ ما منتظر ورود جناب سروان بودیم. لطفاً پشت سر من بیایید.»

مرا از تالار گذراند و در انتهای تالار دری باز کرد و خود کناری ایستاد تا من بگذرم. من چشم‌ها را بهم زدم، زیرا اتاق رو به غرب بود و آفتاب بعد از ظهر به درون آمده بود. اندکی بعد که چشم‌هایم به روشنایی عادت کردند دیدم یک نفر پیش رویم ایستاده دست‌هایش را به سویم دراز کرده است.

آن مرد... وای، محال بود، باورکردنی نبود... اما چرا!
من بانگ برداشتم: «پوارو!» و برای نخستین بار نکوشیدم خودم را از آغوش او به درآورم.
«بله، واقعاً خودم هستم! کشتن هرکول پوارو زیاد هم آسان نیست!»

«ولی پوارو... آخر چرا؟»

«خنده‌های جنگی، دوست من، حيله‌های جنگی! حالا همه چیز برای کودتای ما آماده شده است.»

«ولی تو می‌بایست به من می‌گفتی!»

«نه، هستینگز، نمی‌توانستم. اگر می‌گفتم تو واقعاً نمی‌توانستی آن نقشی را که هنگام مراسم تدفین بازی کردی به آن خوبی و طبیعی بازی کنی. واقعاً شاهکار بود. با دیدن تو آن چهار قدرت بزرگ نمی‌توانستند باور نکنند.»

«اما تو نمی‌دانی چه بر من گذشت...»

«ولی تو می‌پندار که آدم بی‌عاطفه‌یی هستم. من این نیرنگ را تا حدودی بخاطر تو زدم. من می‌خواستم زندگی خودم را به خطر بیندازم ولی همیشه تردید داشتم تو را به خطر بیندازم. من،

بعد از آن انفجار به فکر خیلی خوبی دست یافتم. دکتر ریجوی خوب و مهربان، به من کمک کرد تا این فکر را به عمل دریاورم. من مرده‌ام و تو هم باید به آمریکای جنوبی بازگردی. اما، دوست من، تو به آنجا نخواهی رفت. سرانجام آن نامه مؤسسه حقوقی را نوشت و یک مشت چرندیات بهم بافتم. ولی بالاخره با هم هستیم، و این خیلی مهم است. حالا اینجا استراحت می‌کنیم تا لحظه حمله فرا برسد... سقوط نهایی چهار قدرت بزرگ.»

فصل هیفدهم

شماره چهار نیرنگ می زند

ما از همان جای خلوتی که در منطقه آردن داشتیم مراقب سیر حوادث در این جهان بزرگ و گسترده بودیم. ما روزنامه‌های بسیاری را در اختیار داشتیم و هر روز پوارو پاکت‌های بزرگی را دریافت می‌کرد که بی‌تردید حاوی گزارش‌های گوناگون بودند. او این گزارش‌ها را هیچوقت به من نشان نمی‌داد؛ لیکن با توجه به نحوه رفتار و خلقیاتش می‌توانستم پی ببرم که اوضاع رضایت بخش است یا نه. او عقیده یا ایمانش را، که این نقشه تنها نقشه‌یی است که سرانجام به نتیجه مطلوب خواهد رسید، هیچوقت رها نمی‌کرد و در اعتقادش کوچکترین خلل و یا تزلزلی راه نمی‌یافت.

یک روز به من گفت: «هستینگز، من همیشه از این به هراس بودم که یک روز تو را در آستانه درخانه‌ام کشته ببینم، و همین فکر مرا عصبی و ناراحت می‌کرد... بقول معروف مثل نمکی روی زخم بهاشند. ولی حالا کاملاً راضی‌ام. حتی اگر سرانجام پی

ببرند که آن سروان هستینگری که در آمریکای جنوبی پیاده شده است دروغین و قلابی است، (گرچه فکر نمی‌کنم متوجه بشوند، زیرا احتمال نمی‌رود یکی از عمالشان را که تو را می‌شناسد به آنجا بفرستند) باز هم فکر می‌کنند تو با روش‌های خاص خودت به آن‌ها کلک زده‌ای و در نتیجه بخودشان زحمت نمی‌دهند بفهمند که تو به کجا رفته‌ای. این‌ها کاملاً مطمئن شده‌اند که من مرده‌ام. آن‌ها آسوده خاطر راه می‌افتند نقشه‌های‌شان را به اجرا در می‌آورند.»

من با علاقه تمام پرسیدم: «بعد چکار می‌کنند؟»

«بعد، دوست من، رستاخیز بزرگ هرکول پوارو آغاز می‌شود! در ساعت یازده، یعنی در آخرین لحظه، من پدیدار می‌شوم، همه را دستپاچه می‌کنم و با آن شیوه و روش خاصی که دارم به پیروزی بزرگ و نهایی دست می‌یابم.»

من پی بردم که غرور یا خودپسندی پوارو آنچنان ریشه ژرفی دارد و در حقیقت بگونه‌یی است که در برابر هر حمله‌یی پایداری می‌کند. من یادآوری کردم و به یادش آوردم که دشمنان ما یکی دوبار بر ما پیروز شده‌اند. اما حق بود می‌دانستم که کسی نمی‌تواند ایمان هرکول پوارو را به روش‌هایی که در پیش می‌گیرد متزلزل کند.

«ببین، هستینگز، این درست به همان حقه‌ها و نیرنگ‌هایی می‌ماند که در بازی ورق می‌زنی. حتماً شاهد بوده‌ای، هان؟ تو چهار تا سرباز برمی‌داری، آن‌ها را تقسیم می‌کنی، یکی روی همه ورق‌ها می‌گذاری، یکی هم زیر می‌گذاری، و غیره... بعد ورق‌ها را بُر می‌زنی، همه را قاطی می‌کنی، و سرانجام همه کنار هم قرار می‌گیرند. این است هدف

من. من تا حالا این کار را کرده‌ام، یک بار بایکی از آن چهار قدرت بزرگ، و یکبار دیگر بایکی دیگر. اما حالا می‌خواهم همه را یکجا جمع کنم، درست عین چهار سرباز ورق، و بعد بایک کوپ، بایک حمله، همه را از بین ببرم!»

از او پرسیدم: «حالا چگونه می‌خواهی همه‌شان را یکجا گرد بیاوری؟»

«صبر می‌کنم تا لحظه‌ی مساعد فرا برسد. من پنهان می‌شوم تا لحظه‌ی فرا برسد که وارد عمل شوم و ضربه را وارد کنم.»
من شکوه‌کنان گفتم: «با این حساب باید خیلی صبر کنیم.»

«ای هستینگز خوب و مهربان، تو همیشه کم حوصله و نابدربار هستی! نه، زیاد به درازا نمی‌کشد. آن‌ها فقط از یک نفر می‌ترسیدند... از من... که آن هم مرده است. حداکثر دو یا سه ماه به آن‌ها فرصت می‌دهم.»

طرز صحبت کردن وی که به فردی می‌مانست که تحت تأثیر احساسات و هیجانات قرار گرفته است، مرا به یاد اینگلز و مرگ غم‌انگیزش انداخت و همچنین به یاد آوردم که درباره‌ی مرگ مرد چینی در بیمارستان سنت جیلز چیزی به پوارو نگفته‌ام.

او با علاقه‌ی خاصی به روایاتم گوش فراداد، و بعد گفت: «گفتی نوکر اینگلز، هان، و آن چند کلمه‌ی هم که گفت به زبان ایتالیایی بود؟ خیلی عجیب است.»

«بهمن دلیل بود که من شک کردم حتماً این هم یکی از نقشه‌های چهار قدرت بزرگ است.»

«هستینگز تو اشتباه کرده‌ای. عقلت را بکار بینداز. اگر

دشمنانت می خواستند تو را بفریزند حتماً کاری می کردند که آن مرد چینی به زبان قابل فهم انگلیسی صحبت کند. نه، آن پیغام کاملاً درست و بی شائبه بوده است. باز هم بگو چه گفته بود.»

«قبل از هر چیز از لارگوی هندل صحبت کرد و بعد کلمه‌ی گفت که به کاروتسو شبیه بود... یعنی وسیله نقلیه، درست است یا نه؟»

«دیگر چیزی نگفت؟»

«والله، در آخر کار هم چیزی شبیه به کارایا از این جور چیزها گفت... که اسم زنی بود. شاید تسیایازیا بود ولی فکر نمی‌کنم ربطی به آن‌ها داشت.»

«اینطورها هم نیست، هستینگز. کاراتسیا خیلی مهم است، واقعاً خیلی مهم است.»

«گمان نمی‌کنم که...»

«دوست عزیز من، تو می‌دانی که... اصولاً انگلیسی‌ها جغرافیا بلد نیستند.»

من گفتم: «جغرافیا؟ جغرافیا چه ربطی به این ماجرا دارد؟»

«من به جرات می‌گویم که آقای تامس کوک خیلی نزدیکتر است.»

پوارو، مثل همیشه، از توضیح بیشتر خودداری کرد.... کاری که همیشه آزاردهنده بود. اما درک کردم که خوشحالتی و شادتر بنظر می‌رسد انگار که چیزهایی را کشف کرده بود.

روزها همچنان سپری می‌شدند، روزهایی هرچند یکنواخت ولی به شادی بخوبی می‌گذشتند. در آن ویلا کتاب‌های زیادی در اختیار ما قرار داشت، و سروصداهایی که دل‌انگیز بودند، ولی با وجود این من از نداشتن فعالیت و جنب و

جوش سخت در عذاب بودم و از آسوده خاطر و خونسرد بودن پوارو شگفت زده. هیچ رویدادی بوقوع نمی پیوست که زندگی آرام و بی سروصدای ما را بهم بزند، و درست در اواخر ماه ژوئن و اواخر مهلتی بود که پوارو به دشمنان ما داده بود که توانستیم خبرهایی از چهار قدرت بزرگ بشنویم.

صبح زود یکی از روزها اتومبیلی کنار در ویلا توقف کرد، یعنی آنچنان رویداد غیر منتظره و بی سابقه دوران اقامت ما در آن ویلا بود که من بیدرنگ پایین آمدم و کنجکاوانه نگاه کردم ببینم چه خبر شده است. در آن هنگام دیدم که پوارو با مرد جوان و خوش قیافه‌ای به سن و سال خود من دارد صحبت می کند. پوارو مرا به او معرفی کرد.

«هستینگز، ایشان سروان هاروی هستند، از اعضای خیلی مشهور دستگاه جاسوسی اینتلیجنت سرویس کشور شما.»
مرد جوان خنده کنان گفت: «متأسفانه آنقدرها هم مشهور نیستیم.»

«البته باید گفت مشهور از نظر اهل فن و آنهایی که چیز می فهمند. بیشتر دوستان و آشنایان سروان هاروی او را جوانی دوست داشتنی ولی در عین حال بی مخ می شناسند... مردی که فقط به رقصیدن و شلنگ تخته اندازی می اندیشد.»
هر دو خندیدیم.

پوارو گفت: «خب، حالا برویم سرکار خودمان. پس تو معتقد هستی که زمان عمل فرا رسیده است؟»

«بله، قربان، حتماً اینطور است. دیروز کشور چین از نظر سیاسی منزوی شد. هیچکس نمی داند در آنجا چه روی داده است و چه خبری شده است. تا حالا هم هیچ خبری نرسیده است،

چه از رادیو و چه از راه‌های دیگر... فقط سکوت همه جارا فرا گرفته است.»

«لی چانگ یین که دستش را رو کرده است. اما بقیه؟»
«ایب‌ریلند هم یک هفته پیش به انگلستان آمد ولی دیروز راهی اروپا شد.»

«مادام اولیویه چطور؟»
«مادام اولیویه دیشب پاریس را ترک کرد.»
«به ایتالیا رفت؟»

«به ایتالیا رفت، قربان. تا آنجایی که ما می‌توانیم حدس بزنیم، هر دوی آن‌ها می‌خواهند به همان جایی بروند که شما گفته و مشخص کرده‌اید... حالا چطور شد که شما پی بردید...»
«با این حرف‌ها هندوانه زیر بغلم نگذارید! در اصل کار همین هستینگز بود که اینجا حی و حاضر است. تو پیش خودت فکر می‌کنی که این مرد اطلاعاتش را به کسی نمی‌گوید، ولی آدم خیلی پُری است.»

هاروی با نگاهی تحسین‌آمیز به من نگاه کرد، بطوری که من اندکی ناراحت شدم.

پوارو گفت: «پس همه چیز ردیف شده است.» در این هنگام رنگ‌پریده به نظر می‌رسید و کاملاً جدی. «وقت آن فرا رسیده است. همه چیز روبراه است و ترتیب کارها داده شده است؟»

«دستورهای شما را به دقت اجرا کرده‌اند. دولت‌های ایتالیا و فرانسه و انگلستان پشتیبان شما هستند و همه متفقاً دست در دست یکدیگر دارند کار می‌کنند.»

پوارو با لحنی خشک و کاملاً جدی گفت: «در حقیقت

یک اتحاد جدید بوجود آمده است. خیلی خوشحال هستم که دسجاردو بالاخره متقاعد شد. خیلی خوب، پس حالا شروع می‌کنیم... یا باید گفت، من شروع می‌کنم. اما تو، هستینگز تو همین جا می‌مانی... بله، خواهش می‌کنم. دوست من، من واقعاً جدی صحبت می‌کنم.»

من سخنش را باور کردم ولی این بدان معنی نبود که من با تنها ماندن در اینجا رضایت داده بودم. صحبت‌هایمان کوتاه ولی نتیجه بخش بود.

سوار بر قطار راهی پاریس بودیم که پوارو گفت از تصمیمی که من گرفته‌ام خوشحال شده‌است. وی گفت:

«هستینگز، تو هم باید نقش خود را ایفا کنی. نقشی خیلی مهم! اگر تو نباشی من شکست می‌خورم و ناکام می‌شوم. اما با وجود این، من وظیفه خود دانستم به تو توصیه کنم همانجا باقی بمانی...»

«پس خطر وجود دارد؟»

«دوست من، هر جا چهار قدرت بزرگ باشد خطر هم

وجود دارد.»

چون به شهر پاریس رسیدیم به ایستگاه شرق رفتیم و در آنجا بود که پوارو سرانجام راجع به مقصدمان حرف زد. قرار شده بود که به بولتانو و به تیروول ایتالیا برویم.

وقتی که هاروی از کوپه ما خارج شد من از غیبت او استفاده کردم و از پوارو پرسیدم که چرا گفته است من محل ملاقات و یا راندووی آن‌ها را کشف کرده‌ام.

«برای اینکه واقعاً کار تو بود، دوست من. حالا چطور شده است که اینگلز به این اطلاعات مهم دست یافته است من اصلاً

چیزی نمی دانم، ولی او کشف کرده است. و بعد توسط نوکرش به ما خبر داده است. دوست من، ما داریم به کارسی می رویم، یعنی به لاگودی کارتسا می رویم که ایتالیایی ها این نام جدید را برآن نهاده اند. پس حالا فهمیدی که کلمات (کارتسیا) و (کاروتسا) و (لارگو) تو از کجا آمده بودند؟ البته کلمه هندل را خودت درآورده بودی شاید با توجه به اشاراتی که به (هند) یا دست مسیو اینگلز شده بود این تداعی معانی هم برای تو بوجود آمده بود.»

من پرسیدم: «کارسی؟ من تا حالا چنین اسمی را نشنیدم.»
 «من که همیشه به تو گفته ام که انگلیسی ها جغرافیا نمی دانند. ولی در حقیقت محل تفریح تابستانی خیلی معروف و زیبایی است، حدود هزار و سیصد و اندی متر از سطح دریا ارتفاع دارد و در قلب کوهستان های دولومیتس قرار گرفته است.»
 «پس چهار قدرت بزرگ همدیگر را در اینجا ملاقات می کنند؟»

«بهتر است بگویی در ستادشان. علامت داده شده است، و قصد کرده اند که از چشم دنیا ناپدید شوند و دستورهای شان را از فراز آن دژ کوهستانی شان صادر کنند. من تحقیقات لازم را بعمل آورده ام... در آنجا معدن سنگ و مواد کانی وجود دارد و شرکتی که اینجا را اداره می کند، که ظاهراً یک شرکت کوچک ایتالیایی است، در اصل توسط ایب ریلند اداره می شود. من می توانم سوگند بخورم که خانه های زیرزمینی بسیاری در دل این کوهستان ساخته اند که کاملاً اسرارآمیز و غیرقابل دسترسی اند. رهبران سازمان از آنجا بوسیله بیسیم با پیروانشان، که شمارشان در هر کشور به هزاران نفر می رسد، تماس

می گیرند و دستوراتشان را به آگاهی آنان می رسانند. و دیکتاتورهای دنیا از دل کوهستان های دولومیتس سردر می آورند. یعنی... اگر هرکول پوارو نباشد از همین جا سر در می آورند.»

«پوارو، تو واقعاً به این چیزهایی که گفتی اعتقاد داری؟ پس ارتش ها و دستگاه های محرکه تمدن چکاره اند؟»

«هستینگز، مگر در روسیه چکار کردند؟ این بار هم عین روسیه ولی در مقیاس خیلی گسترده تر عمل خواهند کرد... با مصیبت ها و ناگواری های دو چندان... آن هم با یاری گرفتن از تجربیات کاملاً نوین مادام اولیویه. من معتقد هستم که این زن تا حدودی توانسته است انرژی اتمی را آزاد کند و آن را به کنترل مقاصد و اهداف خاص خود درآورد. تجربیاتی که این زن در نیتروژن هوا به دست آورده است خیلی شایان توجه است و حتی در کار و رشته رادیو بیسیم توانسته است به کامیابی هایی دست بیابد، بطوری که می تواند یک شعاع خیلی نیرومندی را بر هر نقطه دلخواه خود متمرکز کند. هیچکس نمی داند این زن تا چه حد موفق و کامیاب شده است، ولی قدر مسلم این است که بیش از پیش موفق بوده است. این زن نابغه است، کوری ها به پای او نمی رسند. قدرت مالی و پولی سرسام آور ریلند و مخ لی چانگین را جنایتکارترین مخ های شناخته شده این دنیا - که د رخدمت این کاراند به آن اضافه کنید... خیلی خوب، بقول تو، این ها نمی توانند جلوی تمدن را سد کنند.»

سخنان وی مرا به فکر انداخت. گرچه پوارو بعضی وقت ها گزافه گویی می کرد، ولی اهل ترساندن و بوحشت انداختن مردم نبود. من برای نخستین بار در می یافتم که ما دست به چه تلاش

نومیدانه‌ای زده‌ایم.

هاروی نیز بزودی بازگشت و سفر ما نیز ادامه یافت.

نیمروز بود که به بولتسانورسیدیم. از آنجا به بعد با اتوموبیل سفر کردیم. چند اتوموبیل آبیرنگ بزرگ در میدان مرکزی شهر توقف کرده بودند و ما در یکی از آن‌ها نشستیم. پوارو با وجود گرمی هوا پالتو پوشیده و شال گردن انداخته بود، بطوری که فقط چشم‌ها و نوک گوش‌هایش پدیدار بودند. من واقعاً نمی‌دانستم که این کار را کرده بود کسی او را شناسد یا می‌ترسید سرما بخورد. مسافرت با اتوموبیل حدود دو ساعت به درازا کشید. رانندگی خوب و لذت بخشی بود. نخستین بخش از مسافرتمان را در میان راه‌های پر پیچ و خم کوهستانی سپری کردیم و از کنار آبشارهای چندی گذشتیم. بعد به یک دره آباد و سرسبز وارد شدیم که تا چند کیلومتر ادامه داشت و پس از آن، درحالی که هنوز از جاده‌یی پرپیچ و خم بالا رفتیم، قله‌های بلند و خشکی که جنگل کوچک کاج در کوهپایه‌های‌شان دیده می‌شد پدیدار شدند. منظره‌یی وحشی، دست نخورده و فوق‌العاده زیبا بود. بعد پدیدار شدن پیچ و خم‌های تند و ناگهانی، و جاده‌یی که از میان درخت کاج می‌گذشت، و سرانجام رسیدن ناگهانی به هتلی کوچک و نقلی.

اتاق‌هایمان را قبلاً رزرو کرده بودند، و ما با راهنمایی هاروی وارد اتاق‌هایمان شدیم اتاق‌ها همه رو به قله‌ها بودند و دامنه‌های پوشیده از درختان کاج که تا آنجا ادامه داشتند. پوارو به آن‌ها نگاه کرد و آهسته پرسید: «آنجاست»

هاروی پاسخ داد: «بله. در آنجا محلی است که به فلزن لایبرینت (پیچ فلزن) مشهور است... سنگ‌ها و صخره‌های

بزرگی که بطرز عجیب و زیبایی روی هم انباشته و تلمبار شده‌اند... یک راستای کوچک هم از میان آن می‌گذرد. معدن در سمت راست آن قرار گرفته است، ولی فکر می‌کنم که راه ورودی‌اش در قسمت فلزن لایبرینت است.»

پوارو سرش را تکان داد، و به من گفت: «بیا، دوست من. بیا برویم روی تراس بنشینیم و از آفتاب لذت ببریم.»
از او پرسیدم: «فکر می‌کنی کار عاقلانه‌یی است؟»
شانه‌هایش را بالا انداخت.

نور آفتاب شگفت انگیز بود... در حقیقت نور آفتاب خیلی شدید بود. ما بجای چای، قهوه پر از خامه نوشیدیم، بعد از پله‌ها پایین رفتیم و اسباب‌های اندکی را که داشتیم باز کردیم. پوارو در وضع روحی خاصی بود و در خیالپردازی خاصی فرو رفته بود... او یکی دوبار سر تکان داد.

من پیوسته به مردی فکر می‌کردم که در بولتسانو از قطار پیاده شده بود و یک اتوموبیل شخصی به استقبالش آمده بود. او مردی کوتاه قد بود و چیزی که توجه مرا به سوی او جلب کرد این بود که او هم خود را مثل پوارو سخت پوشانده بود. گذشته از این، غیر از پالتویی که بتن کرده و شالگردنی که دور گردن پیچانده بود، عینک آبی بزرگی هم به چشم زده بود. من متقاعد شدم که ما با مأمور مخفی چهار قدرت بزرگ روبه‌رو هستیم. پوارو نظر مرا نپسندید و ظاهراً توجهی به آن نشان نداد. اما موقعی که من از پنجره اتاق خوابم نگاه می‌کردم و گزارش دادم که همان مرد کذا در حوالی هتل قدم می‌زند، اعتراف کرد که حتماً علتی دارد.

من از دوستم خواستم که برای شام به پایین نرود، ولی او

اصرار داشت برود. تقریباً دیر وقت بود که ما به سالن غذاخوری وارد شدیم و مارا به میزی که کنار پنجره بود راهنمایی کردند. وقتی که پشت میز نشستیم توجه مان به فریادی ناشی از شگفت زدگی و صدای افتادن و شکستن یک ظرف چینی جلب شد. یک بشقاب پر از خوراک را گو روی مردی ریخته شده بود که پشت میز بعد از ما نشسته بود.

سر پیشخدمت آمد و زیاد از حد پوزش خواست. وقتی پیشخدمتی که آن بشقاب را از دست انداخته بود سرمیز ما آمد، پوارو با او صحبت کرد.

«خیلی ناراحت کننده بود، اما تقصیر شما نبود.»

«پس مسیو دیدند؟ نه، واقعاً من تقصیری نداشتم. آن آقا از روی صندلی اش نیم خیز کرده بودند... من خیال کردم حمله‌یی به ایشان دست داده یا چیزی شان شده است. من دیگر نتوانستم جلو حادثه را بگیرم.»

من دیدم که برق شادی در چشمان پوارو دوید و وقتی که پیشخدمت رفت، آهسته به من گفت: «می دانی، وجود هرکول پوارو چه تأثیری به جا می گذارد؟ پوارو، زنده و حی و حاضر!»

«تو فکر می کنی...»

فرصت نیافتم سخنم را تمام کنم. حس کردم پوارو دستش را روی زانویم گذاشت، و هیجان زده آهسته در گوشم گفت: «نگاه کن، هستینگر، نگاه کن، چه جوری با نان بازی می کنی! شماره چهار.»

واقعاً همینطور بود. آن مردی که پشت میز کنار ما نشسته بود و چهره‌یی رنگ پریده داشت، تکه نان کوچکی در دست گرفته بود و دور تا دور می کشید.

من به دقت به او نگاه کردم، به چهره‌اش که خوب اصلاح کرده بود، به کیسه‌های زیر چشم‌هایش و خط‌ها و شیارهایی که از کنار بینی‌اش تا گوشه‌های دهانش ادامه داشت. او سی پنج تا چهل و پنج ساله به نظر می‌رسید. او به هیچیک از آن شخصیت‌هایی که همین شماره چهار نقش‌شان را بازی کرده بود شباهت نداشت. درواقع، اگر طرز بازی کردن و ور رفتن ویژه‌اش با نان نبود، که البته خودش متوجه این کارش نبود، می‌توانم سوگند بخورم او را مردی به حساب آورم که او را هیچوقت ندیده‌ام.

من آهسته گفتم: «تو را شناخته است. کاش پایین نیامده بودی.»

«هستینگز خیلی خوب من، فقط برای همین لحظه بود که من سه ماه پیش آن حادثه مرگ قلابی را بوجود آوردم.»
«که مرد شماره چهار را غافلگیر کنی؟»

«برای اینکه طوری غافلگیرش کنم که یا بیدرنگ دست به کار شود یا اصلاً کاری نکند و ما یک مزیت خاصی هم داریم... او نمی‌داند که ما او را شناخته‌ایم. او فکر می‌کند که در این هیأت جدیدش کاملاً امنیت یافته است. من چقدر به فلوسی مونرو درود می‌فرستم که درباره این عادت کوچک او صحبت کرد.»
من پرسیدم: «حالا چه اتفاقی روی خواهد داد؟»

«چه اتفاقی می‌تواند روی بدهد؟ او مردی را شناخته است که از او هراس دارد، که بطرز معجزه آسایی زنده شده است، آن هم درست در لحظه‌ای که نقشه‌های چهار قدرت بزرگ تعادل یافته است. امروز مادام اولیویه و ایب ریلند نهار را در اینجا خورده‌اند و تصور می‌شود که به کوتینا رفته‌اند. فقط ما می‌دانیم

که آن‌ها به مخفیگاهشان رفته‌اند. ما تا چه حد می‌دانیم؟ این پریشانی است که مرد شمارهٔ چهار دارد از خودش می‌پرسد. جرأت نمی‌کند خطر کند. مرا هرطور که شده است باید از بین ببرد. خیلی خوب، بگذار هرکول پوارو را از بین ببرد. من آماده‌ام با او مقابله کنم.»

وقتی صحبتش به پایان رسید، آن مرد هم از پشت میز برخاست و بیرون رفت.

پوارو گفت: «رفته است به کارهایش برسد. دوست من، می‌آیی برویم و قهوه‌مان را روی تراس بنوشیم؟ بنظر من آنجا خیلی بهتر است. من می‌روم بالا کتم را بردارم.»

من، در حالی که کمی ناراحت بودم، به تراس رفتم. مطمئن بودن پوارو نمی‌توانست خاطر مرا آسوده کند. البته از آنجایی که ما دیربازی بود خودمان را آماده کرده بودیم، هیچ حادثه‌یی روی نمی‌داد. من سعی می‌کردم کاملاً آماده و گوش به زنگ باشم.

درست پنج دقیقه بعد پوارو به من ملحق شد. برای اینکه سرما نخورد شالگردن را دور گردن و گوش‌ها انداخته بود. کنار من نشست و قهوه‌اش را نوشید.

بعد گفت: «فقط در انگلستان است که قهوه‌ها بدمزه‌اند. چون در اروپا می‌دانند که قهوه برای هضم غذا خوب است آن را واقعاً خوب درست می‌کنند.»

وقتی صحبتش را به پایان رساند، آن مردی که پشت میز نزدیک به ما نشسته بود به تراس آمد و بی‌هیچ تردید و تزلزل خاطری پیش آمد و روی صندلی خالی پشت میز ما نشست. وی به زبان انگلیسی گفت: «امیدوارم ناراحت نشوید من آمده‌ام پشت میز شما نشسته‌ام.»

پوارو گفت: «بهیچوجه مسیو.»

من خیلی ناراحت شده بودم. درست است که ما روی تراس هتل نشسته بودیم، و افراد زیادی هم پیرامون ما نشسته بودند، ولی با وجود این ناراحت بودم زیرا خطر را احساس کرده بودم.

ضمناً مرد شماره چهار صحبت کردن را خیلی طبیعی آغاز کرد. بهیچوجه نمی‌شد باور کرد که این مرد ممکن است غیر از یک تورист ظاهراً ساده و بی‌آزار چیز دیگری باشد. وی راجع به گردش‌ها، تفریح‌ها و اتوموبیل‌سواری‌ها بسیار سخن گفت و طوری صحبت کرد که نشان می‌داد از این منطقه و نواحی همجوار آن آگاهی و آشنایی خیلی زیادی دارد.

وی پیپی از جیب بیرون آورد و آن را روشن کرد. پوارو نیز همان جعبه سیگار کوچولوی کدایش را بیرون آورد. وقتی که یکی از آن سیگارها را بین دلب قرار داد، مرد غریبه کبریت به دست به جلو خم شد، و گفت:

«اجازه بدهید کبریت را روشن کنم.»

همین‌طور که صحبت می‌کرد، و بی‌آنکه کوچکترین هشدار بدهد، نوری به هوا خاست. صدای شکسته شدن شیشه به گوش رسید، و چیزی بدبو زیر بینی‌ام بلند شد، که در نتیجه به حال خفگی افتادم و...

فصل هیجدهم

در فلزن لایبرینت

مثل اینکه فقط یک دقیقه بیهوش بودم. وقتی بهوش آمدم دیدم دو مرد مرا با خود می‌برند. آنها زیر بازویم را گرفته و مرا محکم نگه داشته بودند، و دهانم را هم با پوزبند بسته بودند. هوا کاملاً تاریک بود، ولی متوجه شدم که بیرون نیستیم، بلکه در هتل راه می‌رویم. از پیرامونم سروصدا و همه‌همه زیادی برمی‌خاست و هرکس به زبانی سخن می‌گفت، و همه می‌پرسیدند که چرا برق قطع شده است. زندانبانان من مرا از چند پله پایین بردند. از راهرو طبقه زیرین گذشتیم، و بعد از یک در و پس از آن از دری شیشه‌یی وارد هوای آزاد شدیم. لحظه‌یی بعد خودمان را میان درختان کاج یافتیم.

بعد توانستم هیکل شخص دیگری را ببینم که مثل من گرفتار و اسیر شده بود، و بالاخره فهمیدم که پوارو هم قربانی این کودتای دلیرانه شده است. اکنون معلوم شد که مرد شماره چهار اتفاقاً کامیاب شده است. اینطور که من دریافتم او توانسته

بود مقداری ایتیل کلرید به دست بیاورد و با بمب کوچکی که ساخته بود آن را زیر بینی ما منفجر کرده بود. بعد همدستانش، که احتمالاً بعنوان میهمان حضور داشته‌اند، با استفاده از تاریکی پوزبند به دهان ما زده و ما را از میان هتل برده‌اند تا کسی نتواند ما را تعقیب کند.

من نمی‌توانم بگویم که در یک ساعت پس از آن چه اتفاقی روی داد. مارا با عجله و با شتابی هرچه تمامتر و تلو تلو خوران از میان جنگل گذراندند و تمام وقت از تپه بالا بردند. سرانجام از جنگل بیرون آمدیم و به محوطه‌ی باز و بی‌درختی رسیدیم که کنار کوه قرار داشت و در آنجا بود که تلی عجیب و زیبا از مقدار زیادی سنگ و صخره‌های بزرگ دیدم.

آنجا حتماً همان فلزن لابرینت بود که هاروی پیشترها از آن صحبت کرده بود. آنجا به جاده‌ی پرپیچ و خمی شباهت داشت که دیوان یا شیاطین آن را ساخته و پرداخته بودند.

ما ناگهان ایستادیم. صخره‌ی خیلی بزرگ راهمان را سد کرده بود. یکی از مردها درنگ کرد و طوری بشنظر رسید که انگار می‌خواست چیزی را هل بدهد، که ناگاه دیواری از سنگ و صخره، بیصدا، دور خود چرخید و راهی چون دهانه‌ی تونلی کوچک که به درون دامنه‌ی کوه می‌رفت دهان باز کرد.

ما با عجله به درون آن رفتیم. تا چند لحظه که می‌رفتیم راه تونل خیلی تنگ بود، ولی ناگهان وسعت یافت و دیری نگذشت که به یک اتاق صخره‌ی وسیع که چراغ برق آن را روشن کرده بود وارد شدیم. در آنجا پوزبند را از روی دهانمان برداشتند. ما را با اشاره‌ی مرد شماره‌ی چهار، که برق پیروزی در چهره‌اش می‌درخشید و با قیافه‌ی استهزاء‌آمیز روبه‌روی ما ایستاده بود،

بازرسی بدنی کردند و هرچه در جیب هایمان داشتیم، از جمله هفت تیر خودکار پوارو را بیرون آوردند.

وقتی آنرا روی میز انداختند قلبم ناگهان فرو ریخت. ما شکست خورده بودیم... شکستی سخت، در برابر عده یی که شمارشان خیلی بیش از ما بود. پایان فرارسیده بود.

مرد شماره چهار با لحنی استهزاءآمیز گفت: «به ستاد عملیاتی چهار قدرت بزرگ خوش آمدید. از دیدن دوباره شما فوق العاده خوشحال شده ایم. راستی سر از گور درآوردن به این مصیبت می ارزید؟»

پوارو پاسخ نداد. من جرأت نمی کردم به او نگاه کنم. مرد شماره چهار به صحبت ادامه داد: «از این راه بیایید. همقطاران من از دیدنتان شگفت زده خواهند شد.»

به راهروی تنگ که از میان دیواری می گذشت اشاره کرد. از آن گذشتیم و به اتاق دیگری وارد شدیم. درانتهای آن اتاق میزی نهاده بودند که چهار صندلی پشت آن گذاشته بود. صندلی آخرین خالی بود و شنلی چینی برآن گسترده شده بود. آقای ایب ریلند، سیگارکشان روی صندلی دوم نشسته بود. مادام اولیویه نیز با آن چشمان درخشان و سوزانش به پشتی صندلی سوم تکیه زده بود. مرد شماره چهار هم روی صندلی چهارم نشست.

ما اکنون در حضور چهار قدرت بزرگ ایستاده بودیم. من تا آن لحظه هیچوقت حقیقت را به این آشکاری ندیده بودم و همچنین حضور لی چانگ یین که صندلی اش را پیش روی خود خالی می دیدم. او هنوز در کشور چین بود و از آن راه دور سازمان اهریمنی خود را کنترل و اداره می کرد.

مادام اولیویه با دیدن ما آهسته فریاد کشید، و ریلند، که

خود را بهتر اداره کرده بود، فقط سیگار برگش را جابجا کرد و ابروان پرپشت خود را بالا انداخت.

ریلند آهسته گفت: «مسیو هرکول پوارو. ما را به شادی شگفت‌انگیزی دچار کردید. شما نمایش خوبی به راه انداخته بودید. ما خیال می‌کردیم که شما مرده و دفن شده‌اید. مهم نیست بازی تمام شد.»

در صدایش طنین استوار پولاد بود. مادام اولیویه چیزی نگفت، اما چشم‌هایش چون آتش می‌درخشیدند، و من از دیدن لبخندهای آهسته و تدریجی‌اش خشمگین شدم.

پوارو آهسته گفت: «خانم و آقایان، من شب‌بخیر به شما می‌گویم.»

در لحن صحبتش چیزی بود که هیچوقت انتظار آن را نداشتم، بطوریکه ناگزیر شدم به او نگاه کنم. او بر اعصاب خود چیره بود. ولی با وجود این در رفتار و کردارش چیزی بود که با همیشه تفاوتی آشکار داشت.

اندکی بعد پرده‌های پشت سرمان تکان خوردند و کنتس ورا روساکوف وارد شد.

شماره چهار گفت: «آه، فرمانده بزرگوار، ارجمند» و قابل اعتماد ما هم وارد شدند. بانوی عزیز من، یکی از دوستان قدیمی‌تان هم در اینجا حضور دارند.»

کنتس با همان ادا و اطوار خاص خود عقب گرد کرد و با صدای بلند گفت: «خدای من! باز هم آن مرد کوچولو! باور کنید مثل گربه هفت جان دارد! وای از دست این مرد کوچولو! آخر تو چرا خودت را قاطی این جور کارها می‌کنی؟»

پوارو تعظیم کنان گفت: «مادام! من هم، درست عین

ناپلئون بزرگ، طرفدار قدرتمندان هستم.»

وقتی پوارو صحبت می کرد متوجه شدم که برق سوءظن در چشمان آن زن دوید، و در همین لحظه بود که حقیقتی را دریافتم که قبلاً بطور ناخودآگاه حس کرده بودم. آن مردی که در کنار من ایستاده بود پوارو نبود: عین او بود، و عین او خارق العاده، با همان سر تخم مرغی شکلش و همان هیکل خرامان و چاقی خوشایند و شادی آفرین. لیکن صدا دگرگون شده بود و آن صدای پیشین نبود، و چشم هایش، بجای آنکه سبز رنگ باشند سیاه بودند، و حتی سبیل... آن سبیل معروف هم...»

صدای کنتس رشته افکارم را از هم گسیخت. آن زن گام پیش نهاد و با صدایی هیجان زده گفت: «شما را فریفته اند و به شما حقه زده اند. این مرد هرکول پوارو نیست!»

مرد شماره چهار فریاد شگفتی بلند کرد، ولی کنتس دست پیش آورد و سبیل پوارو را گرفت و کشید. سبیل از جای کنده شد و در دست آن زن باقی ماند و در آن هنگام بود که حقیقت کاملاً آشکار شد. زیرا لب بالایی آن مرد خراشی کوچک داشت که قیافه اش را کاملاً عوض می کرد.

مرد شماره چهار گفت: «این هرکول پوارو نیست. پس کیست؟»

من بیدرنگ فهمیدم ناگهان خشکم زد، ترسان از اینکه نکند نقشه را بهم زده ام. ولی آن مردی که من هنوز او را پوارو خواهم خواند، سرش را دلیرانه به سوی من برگرداند و گفت: «اگر می خواهی بگو. حالا دیگر هیچ چیزی مهم نیست. حقه گرفته است.»

من آهسته گفتم: «ایشان آشیل پوارو هستند، برادر

دو قلوی هرکول پوارو.»

ریلند با لحنی تند ولی متزلزل و به شک آمیخته گفت:
«محال است.»

آشیل گفت: «نقشه هرکول کامیاب شده است.»

مرد شماره چهار از جای جهید و پیش آمد و با صدایی
خشن و تهدید کننده گفت:

«کامیاب شده است، بله؟ آیا می فهمید که بهمین زودی و
تا چند دقیقه دیگر خواهید مرد... خواهید مرد؟»

آشیل با دلآوری خاصی گفت: «بله، من این را می فهمم.
ولی این شما هستید که نمی خواهید بفهمید که یک مرد با دادن
جان و زندگی اش می تواند پیروزی را بخرد. چه بسا مردانی در
جنگ دیده شده اند که در جنگ زندگی شان را فدای کشورشان
کرده اند. من هم حاضر هستم زندگی ام را بخاطر دنیا فدا کنم.

در این هنگام به این فکر افتادم که اگر با من هم مشورت
کرده بودند حاضر بودم جانم را در این راه بگذارم و خودم را فدا
کنم. ناگاه به یاد آوردم که چرا پوارو همیشه اصرار می ورزید من
عقب بایستم، و این فکر مرا آرامش خاصی بخشید.

ریلند با لحنی استهزاء آمیز پرسید: «پس این زندگی فدا
شده شما چه سودی برای این جهان به ارمغان خواهد آورد؟»

«اینطور که می بینم شما هنوز به حقیقت واقعی نقشه ها و
برنامه های پوارو پی نبرده اید. اولاً، چند ماه بود که معلوم شده
بود شما به کجا خواهید رفت، و تمام کارکنان، میهمانان و
خدمتکاران هتل اعضای اداره جاسوسی هستند. دورتا دور
کوهستان محاصره شده است. فقط شاید یک راه فرار داشته
باشید، ولی با وجود این از آن راه هم نمی توانید بگریزید. پوارو

از بیرون این ماجرا را شخصاً راهنمایی می‌کند. من همین امشب، قبل از آنکه بجای برادرم به تراس هتل بیایم، پوتین‌هایم را با تخم رازیانه آغشته کردم. سگ‌های شکاری پلیس هم دارند می‌آیند و با بو کشیدن ردپاها یک راست به محل ورود به فلزن لابی‌رینت می‌رسند. می‌دانید، حالا هر طور که صلاح می‌دانید با ما رفتار کنید، اما دام دورتا دور شما گسترده شده است. شما نمی‌توانید فرار کنید.»

مادام اولیویه ناگهان خندید و گفت:

«شما اشتباه می‌کنید. ما یک راه فرار داریم، و درست مثل سامسون می‌توانیم دشمنانمان را از بین ببریم. دوستان عزیز، شما چه می‌گویید؟»

ریلند زل زده بود و به آشیل پوارو نگاه می‌کرد.

بعد با لحنی خشن گفت: «شاید دروغ می‌گوید.»

آن دیگری شانه‌هایش را بالا انداخت.

«تا یک ساعت دیگر هوا روشن می‌شود و سپیده می‌دمد و

آن وقت حقیقت را خواهید فهمید. تا حالا رد پاهای مرا گرفته و خودشان را به در ورودی فلزن لابی‌رینت رسانده‌اند.»

همین‌طور که صحبت می‌کرد، انعکاس صداهایی را از دور

می‌شنیدیم، و صدای مردی که می‌دوید و پیوسته بانگ می‌زد.

ریلند از جای پرید و بیرون رفت. مادام اولیویه به انتهای اتاق

رفت و دری را باز کرد که من تا آن لحظه ندیده بودم در آنجا یک

آزمایشگاه کاملاً مجهز دیدم که مرا به یاد آزمایشگاه پاریس

انداخت. مرد شماره چهار هم از جای پرید و بیرون رفت. بعد با

هفت تیر پوارو برگشت و آن را به دست کنتس داد و با لحنی

اندوه زده گفت: «آن‌ها نمی‌توانند از اینجا فرار کنند، ولی با

وجود این بهتر است این را نزد خودتان نگه دارید.»

این را گفت و از در بیرون رفت.

کنتس به سوی ما آمد و جلو دوستان ایستاد و چند لحظه به او نگاه کرد. ناگهان خندید و با لحنی استهزاء آمیز گفت: «مسیو آشیل پوارو، شما خیلی زرنگ هستید.»

«مادام، شما می‌توانید به ما کمک کنید بگریزیم، شما می‌دانید که در خروجی مخفی در کدام سوی قرار دارد. چه بهایی می‌خواهید؟»

آن زن باز هم خندید و گفت:

«خیلی بیش از آن که شما بتوانید پرداخت کنید، آقا کوچولو! والله، تمام پول‌های دنیا هم نمی‌توانند مرا بخرند!»

«مادام، من اسمی از پول نیاوردم. من آدم عاقل و دانایی هستم. با وجود این، این حقیقت را نمی‌توان انکار کرد... هرکس بهایی دارد! بهایی برای زندگی و آزادی. من هرچه دلتان بخواهد به شما می‌دهم.»

«پس با این حساب شما جادوگر هستید!»

«اگر مایل باشید می‌توانید مرا جادوگر بخوانید.»

کنتس ناگهان آن حالت مسخرگی و استهزاء را رها کرد و با تلخکامی هیجان آلوده بی گفت: «احمق! هرچه دلم می‌خواهد! شما می‌توانید کین مرا از دشمنانم بستانید؟ شما می‌توانید مرده را دوباره زنده کنید؟ شما می‌توانید جوانی، زیبایی و شادمانی و دل خوشی را به من بدهید؟»

آشیل پوارو کنجکاوانه به آن زن نگاه می‌کرد.

«مادام، شما کدام یک از این سه را می‌خواهید؟ انتخاب

کنید.»

زن به استهزاء خندید، و گفت: «نکنند می خواهید اکسیر زندگی را به من بفروشید؟ پس باشد، حاضرم با شما معامله کنم. من یک بچه داشتم. بچه ام را برایم پیدا کنید... تا شما را آزاد کنم بروید.»

«مادام، این را می پذیرم. معامله قطعی شد. فرزندان را به شما باز می گردانیم. به آیین... به آیین هرکول پوارو سوگند.»
آن زن عجیب یکبار دیگر خندید... ولی اینبار به درازا و کاملاً بی بندبارانه.

«مسیو پواروی عزیز، متأسفانه باید بگویم که من دام کوچکی بر سر راه شما گذاشتم. شما خیلی لطف کردید گفتید حاضرید فرزند مرا بیابید، اما، می دانید، اتفاقاً می دانم که شما موفق نخواهید شد و در نتیجه معامله یی یک جانبه خواهد بود، درست است یا نه؟»

«مادام، من به تمام فرشتگان مقدس خداوند سوگند می خورم که فرزندان را به شما باز گردانم.»
«آقای پوارو، من قبلاً هم از شما پرسیدم که شما می توانید مرده را زنده کنید؟»

«پس فرزندان...»

«مرده؟ بله.»

پوارو پیش آمد و میج دست زن را گرفت، و گفت:
«مادام، من... من که دارم با شما حرف می زنم... یکبار دیگر سوگند می خورم. من مرده را هم زنده می کنم.»
طوری به پوارو نگاه کرد که انگار افسون شده بود.
«شما حرف مرا باور نمی کنید. من حاضرم آن را ثابت کنم. آن دفتر یادداشتی را که از من گرفتند بردارید و بیاورید.»

آن زن از اتاق خارج شد و یادداشت به دست بازگشت. در تمام این مدت هفت تیر را همچنان در دست نگه داشته بود. من حس می کردم که آشیل پوارو شانس یا اقبال فریفتن یا خام کردن آن زن را ندارد. کنتس و روساکوف زن ابلهی نبود. «مادام، آن را باز کنید. جلد سمت چپ را باز کنید. درست است. حالا آن عکس را بردارید و به آن نگاه کنید.»

آن زن شگفت زده عکسی را برداشت که گویی عکسی فوری بود. هنوز خوب به آن نگاه نکرده بود که فریادی از دل برکشید و طوری تلوتلو خورد که انگار می خواست بر زمین بیفتد. بعد ناگهان به سوی دوستم حمله ور شد.

«کجاست؟ کجاست؟ باید به من بگویید. کجاست؟»

«یادتان باشد که ما معامله کرده ایم.»

«بله، بله، من به شما اعتماد می کنم. عجله کن، تا آن ها نیامده اند عجله کن.»

آن زن دست او را گرفت و او را با عجله و بی سروصدا از اتاق بیرون برد. من هم پشت سرشان راه افتادم. از اتاق بیرونی که گذشتیم ما را به تونل یا راهرویی هدایت کرد که قبلاً به آن وارد شده بودیم، ولی اندکی که پیش رفتیم راه به دوشاخه تقسیم شد، و او به سمت راست رفت. این راه باز هم به دو راه تقسیم شد ولی آن زن به راهش ادامه داد، بی آنکه در رفتن به تردید و یا تزلزل خاطر دچار شود، و هر لحظه بر شتاب رفتن می افزود.

آن زن نفس زنان گفت: «فقط خدا کند که بموقع به آنجا برسیم. ما باید تا پیش از وقوع انفجار از اینجا خارج شویم.»

ما هنوز پیش می رفتیم. من می دانستم که این تونل از دل کوه می گذرد و بی تردید از آن سوی دیگر کوه سردر می آوریم،

که روبه‌روی دره‌یی دیگر قرار گرفته است. صورتم را عرق پوشانده بود، ولی همچنان سرد راه داشتم و شتابان می‌رفتم. در آن هنگام اشعه نوری را از دور دیدم. تدریجاً به آن نزدیک شدیم. مقداری بوته سبز دیدم، که ناگزیر آن‌ها را به کنار زدیم و به راهنمان ادامه دادیم. یکبار دیگر به درون روشنایی پا گذاشتیم، روشنایی سپیده دم که همه چیز را سرخی می‌بخشید. پوارو درست گفته بود که دورتا دور کوه را محاصره کرده‌اند. زیرا بمحض اینکه از دهانه تونل بیرون آمدیم سه مرد بر سر ما ریختند ولی بعداً شگفت زده ما را رها کردند. همقطار من گفت: «عجله کنید، عجله کنید... وقت را نباید از دست داد...»

اما سرنوشت نگذاشت صحبتش را تمام کند. زمین زیر پایمان لرزید و تکان خورد، غرشی مهیب برخاست و انگار کوه می‌خواست از جای برخیزد. ما همه به هوا پرت شدیم.



سرانجام من بهوش آمدم. در بستری عجیب و در اتاقی عجیب خوابیده بودم. یکنفر هم کنار پنجره نشسته بود. سربرگرداند، و بعد به سویم آمد. آن مرد آشیل پوارو بود... یا، ببینم، آیا... آن صدای مسخره کننده همیشگی و آشنا هر تردیدی را از من دور ساخت. «بله، دوست من، درست است. برادر آشیل دوباره به

خانه‌اش بازگشته است... به سرزمین اساطیر! همیشه من خودم بودم. تنها مرد شماره چهار نبود که می‌توانست نقش‌های گوناگونی را بازی کند. گل بلادن در چشم، از بین بردن و فدا کردن سبیل و نشان دادن یک خراش طبیعی که بخاطر آن دوماه تمام زجر کشیدم! ولی با توجه به چشمان تیزبین و عقاب‌گونه مرد شماره چهار نمی‌توانستم ریسک کنم. از همه مهمتر اینکه توانسته بودم تو را قانع کنم که برادری به اسم آشیل پوارو دارم. خیلی عالی بود، کمک تو خیلی مهم و ارزشمند بود و نیمی از توفیق این کودتا مدیون تو است! اصل موضوع این بود که آن‌ها بفهمند که هرکول پوارو هنوز زنده است و عملیات را رهبری می‌کند. ولی بقیه کارها واقعیت داشت: تخم رازیانه، محاصره کوه، و غیره»

«راستی چرا جانشینی نفرستاده بودی؟»

«یعنی تو را به درون خطر بفرستم و خودم در کنار تو نباشم؟ پس معلوم شد هنوز مرا خوب نشناخته‌ای! بعلاوه، من همیشه امیدوار بودم که از وجود کنتس استفاده کنم و از مهلکه جان سالم به در ببرم.»

«راستی تو چطور توانستی آن زن را قانع کنی؟ داستان خوبی سرهم کرده بودی، داستانی که برای آن زن باور کردنی بود... منظورم داستان آن بچه مرده.»

«هستینگز عزیز، کنتس خیلی باهوش‌تر از تو است. اول که مرا در هیأت عوضی دید بکه خورد، اما دیری نگذشت که متوجه شد. وقتی که گفت: «مسیو آشیل پوارو، شما خیلی زرننگ هستید، من بیدرنگ فهمیدم که به حقیقت پی برده‌است. یا باید همان وقت کارت برنده‌ام را رو می‌کردم یا هرگز.»

«پس آن چرت و پرت‌هایی که راجع به زنده کردن مرده گفتی چه بود؟»

«درست است... آخر، می‌دانی، من بچه را در اختیار داشتم.»

«چه گفتی؟»

«بله، درست شنیدی! تو که با شعارهای من آشنا هستی... باید آماده بود، بمجردی که من مطمئن شدم که کننتس روساکوف با چهار قدرت بزرگ همکاری می‌کند، بیدرنگ راه افتادم و دربارهٔ سوابقش تحقیق کردم. من آگاه شدم که او فرزندی داشته است که گفته‌اند کشته شده است، و حتی متوجه شدم که این داستان پایه و بنیان زیاد درستی ندارد، از این روی فکر کردم نکند بچه زنده باشد. در پایان من توانستم رد پسرش را بیابم و با پرداخت پول خیلی هنگفتی توانستم به این پسرک دست بیابم. پسرک بینوا داشت از گرسنگی می‌مرد. او را در جای امنی گذاشتم، نزد خانواده‌ی مهربان، و یک عکس فوری از او گرفتم. بعد که فرصت مناسب به دست آمد دست بکار شدم و حيله‌ام را بکار بستم.»

«پوارو، تو آدم عجیبی هستی. واقعاً خیلی عجیب هستی!»
 «خوشحال بودم که این کار را هم کرده‌ام. زیرا من کننتس را می‌ستودم. اگر آن زن در آن انفجار از بین می‌رفت خیلی ناراحت می‌شدم.»

«من جرأت نمی‌کردم این را از تو بپرسم... چه بر سر چهار قدرت بزرگ آمد؟»

«اجسادشان را همه یافته‌اند. جسد شمارهٔ چهار اصلاً قابل شناسایی نبود، سرش قطعه قطعه شده بود. من آرزو می‌کردم...

کاش اینجور نشده بود. من می خواستم کاملاً مطمئن شوم... فقط همین وبس. به این نگاه کن.»

بعد روزنامه یی به دستم داد که چند جمله یی در آن نوشته بود. این چند جمله خبر مرگ، مرگ ناشی از خودکشی، لی چانگین بود، که رهبر اصلی انقلابی بود که به شکست انجامیده و نافرجام مانده بود.

پوارو با لحنی جدی گفت: «مخالف بزرگ من، یعنی سرنوشت نخواستۀ بود که من با مخالف بزرگ خودم روبه رو شوم. وقتی خبر آن فاجعه به او رسید، بهترین و ساده ترین راه هارا برگزید. دوست من، او مخ سازمان بود، مخی بزرگ. اما دلم می خواست کاش چهره مردی را دیده بودم که مرد شماره چهار بود... خب، این هم خود نوعی خیالپردازی است. او مرده است. بله، دوست من، ما با هم با چهار قدرت بزرگ مبارزه کردیم. حالا تو به سوی همسر زیبارویت برمی گردی و من... من هم می روم خودم را بازنشسته کنم. من بزرگترین ماجرای زندگی ام را پشت سر رها کردم. بعد از این رویداد هیچ رویداد دیگری نمی تواند مرا ارضاء کند. نه، باید بازنشسته شوم. شاید بروم و کشت و کار پیشه کنم! حتی شاید ازدواج کنم و سروسامان بیابم!»

این را که گفت خندید، البته با اندکی ناراحتی. من امیدوار هستم... مردهای کوچک همیشه زنان بزرگ و پرزرق و برق را می ستایند...

یکبار دیگر گفت: «ازدواج کنم و سروسامان بیابم. کسی چه می داند؟»